

# باگاواتا واهینی



به روایت: ساتیا سائی بابا


کتاب مقدس شریماد باگاواتام

من براهما هستم،  
 همان خدای واحد ازلی  
 قربانی منم، دعا و نماز منم، طعام خیرات مردگان منم،  
 این جهان بی پایان منم  
 پدر و مادر و نیاکان و نگاهبانان،  
 و منتهای معرفت، همه منم  
 آنچه در زلالی آب و روشنایی آفتاب تجربه می شود،  
 آن کلمه، "اوم"، منم  
 و منم کتاب های ریگ ودا، سام ودا، یاجور ودا  
 طریقت، شریعت، مربی، خداوندگار و قاضی، شاهد، صومعه و پناهگاه  
 دوست و دشمن، سرچشمه ی حیات و دریای زندگانی  
 هر آنچه بر می آید و هر آنچه فرو می رود،  
 بذر و برزگر و فصول و درو همه منم  
 مرگ منم و زندگانی منم  
 آرجونا! حیات این جهان که می بینی  
 و حیات آن جهان که نمی بینی  
 همه منم و بس<sup>۱</sup>

## فهرست

۶	فصل ۱ باگاواتا	
۱۲	فصل ۲ تولد یک باگاواتا	
۱۷	فصل ۳ جشن نام گذاری	
۲۲	فصل ۴ یاجنا برای طلب بخشش	
۲۷	فصل ۵ یاجناها و ریاضت بزرگان	
۳۲	فصل ۶ کناره گیری ویدورا	
۳۵	فصل ۷ ویدورای اندرزگو	
۴۱	فصل ۸ تحول دهریتاراشترا	
۴۴	فصل ۹ عروج کریشنا	
۴۹	فصل ۱۰ راز کریشنا	
۵۷	فصل ۱۱ اندوه پانداواها	
۶۲	فصل ۱۲ طلوع عصر کالی	
۶۶	فصل ۱۳ تاج گذاری پاریک‌شیت	
۶۹	فصل ۱۴ خروج پانداواها	
۷۴	فصل ۱۵ حکومت امپراطور پاریک‌شیت	



۷۸	فصل ۱۶ ستایش از کریشنا	
۸۱	فصل ۱۷ یادآوری روزگار گذشته	
۸۹	فصل ۱۸ گریز تاکشاکا	
۹۳	فصل ۱۹ پانداواها- الگویی برای عصر کالی	
۹۷	فصل ۲۰ رحمت کریشنا بر دروپادی	
۱۰۲	فصل ۲۱ ماجرای دورواسا	
۱۰۵	فصل ۲۲ نبرد آرجونا با ایزدان	
۱۱۲	فصل ۲۳ نگهبان در میدان جنگ	
۱۱۶	فصل ۲۴ پاریکشیت نفرین می شود	
۱۲۱	فصل ۲۵ محبت حکیم سامیکا	
۱۲۵	فصل ۲۶ نفرین یا نعمت الهی	
۱۲۹	فصل ۲۷ ورود حکیم سوکا	
۱۳۴	فصل ۲۸ داستان دلفریب ظهورات الهی	
۱۳۹	فصل ۲۹ گفتگو آغاز می شود	
۱۴۶	فصل ۳۰ باگاواتا پورانا	
۱۵۳	فصل ۳۱ تردیدها و پرسش ها	

۱۵۹	فصل ۳۲ پورانها و ظهورات الهی	
۱۷۰	فصل ۳۳ ظهور الهی راما	
۱۷۲	فصل ۳۴ ظهور الهی کریشنا	
۱۸۳	فصل ۳۵ گوپالا، گوپاها و گوپی ها	
۱۸۸	فصل ۳۶ رفیق و پادشاه	
۱۹۳	فصل ۳۷ کشتن دیوها، باکاسورا و آگاسورا	
۲۰۰	فصل ۳۸ افعی کالی یا	
۲۰۵	فصل ۳۹ دانای کل در هیأت دانش آموز	
۲۱۳	فصل ۴۰ از مرگ به جاودانگی	
۲۲۰	فصل ۴۱ پیام ظهور کریشنا	
۲۲۶	فصل ۴۲ فناء در گوپالا	



## فصل ۱

### باگاواتا

نام *باگاواتا* می‌تواند به روایت تجربه‌های کسانی که با خداوند و انسان‌های الهی (*باگاوان* و *بهاکتا*) در تماس بوده‌اند داده شود. خداوند فرم‌های بسیاری اختیار می‌کند و در فعالیت‌های بسیاری نقش دارد. نام *باگاواتا* به شرح تجارب کسانی که او را در آن فرم‌ها یافته‌اند و کسانی که با لطف او برکت یافته و به عنوان ابزارهای او برگزیده شده‌اند اطلاق می‌شود.

عظمتی که با آن نام شناخته می‌شود مورد احترام عمیق همه‌ی اساتید *ودا* هاست. آن، نوشدارویی است که بیماری‌های فیزیکی را شفا می‌بخشد. *باگاواتا* با شیرینی شراب بهشتی اشباع شده و با درخشش خداوند تلالو یافته است.

اصل *آواتار* یا نزول خداوند بر زمین، پذیرش فرم به وسیله‌ی خداوند رها از فرم، برای اعتلای موجودات، حقیقت بنیادینی است که *باگاواتا* را اصیل و معتبر ساخته است. منظور ما از *باگاواتا* همچنین کسانی هستند که به خداوند دلبسته‌اند، آنها که جویای همراهی خداوندند. برای چنین افرادی، این کتاب، *باگاواتا*، ارزشمندترین است؛ آن، نفس زندگی آنهاست. بودن در میان چنین *باگاواتا*هایی، پرورش و اعتلای سرسپردگی فرد است. چنانچه ذائقه‌ای برای اندیشه‌های الهی نداشته باشید، لذت و شعفی از آن به دست نخواهید آورد. برای به وجود آوردن آن ذائقه، *باگاواتا* داستان‌هایی در رابطه با ظهورات خداوند برای جوینده‌ی مشتاق حکایت می‌کند. آنگاه فرد اشتیاق می‌یابد عظمت خداوند را از طریق همه‌ی سطوح آگاهی تجربه کند. کسی که این اشتیاق شدید را دارد می‌تواند یک *باگاواتای* حقیقی خوانده شود.



مردم باور دارند که ظهورات خداوند تنها به دو دلیل حادث می‌شوند: تنبیه بدکاران و حفاظت از درستکاران. اما اینها تنها نشانگر یک بعد قضیه‌اند. اعطای آرامش و شادی، اعطای یک حس کامیابی به جویندگانی که زمانی طولانی زحمت کشیده‌اند نیز یک عامل است.

*آواتار* یا ظهور فرم، شکل تجلی یافته‌ی اشتیاق سالکان است. آن، شیرینی جسم‌پذیرفته‌ی سرسپردگی جویندگان الهی است. خدای رها از فرم، به خاطر این جویندگان و سالکین، فرم می‌پذیرد. آنها علت اصلی هستند. گاو برای قوت و نیرو بخشیدن به گوساله، شیر تراوش می‌کند. او، بهره‌برنده‌ی اصلی است. اما همچنان که می‌بینیم، دیگران هم از آن شیر سود می‌برند. به همین ترتیب، هر چند *بهاکتا*ها علت اصلی هستند و شادی و استحکام آنها مقصود اصلی است، فایده‌های ضمنی دیگری مانند حفاظت از *دارما*، به حاشیه راندن بدی و محو شرارت پیشگان نیز حاصل می‌شود.

هیچ قانون جبری وجود ندارد که ظهورات خداوند تنها بر روی زمین و در فرم بشر باید به وقوع بپیوندد. هر مکانی، هر فرمی، می‌تواند به صورتی کاملاً آزادانه انتخاب شود. هر مکانی، هر فرمی که مقصود برآورده نمودن اشتیاق سرسپرده را تحقق ببخشد، آن مکان و آن فرم به اراده‌ی خداوند انتخاب می‌شود. خداوند مافوق و ماورای حدود زمان و مکان است. او ورای مشخصه‌ها و کیفیت‌هاست؛ چنین چیزهایی نمی‌توانند او را به طور کامل توصیف کنند. برای او همه‌ی موجودات برابرند. تفاوت بین انسان، حیوان، پرنده، کرم، حشره و حتی یک رب‌النوع، جز تفاوت در "ظرف" نیست. او مانند جریان الکتریسته است که به شیوه‌های گوناگون جریان می‌یابد و خود را در فعالیت‌های مختلف آشکار می‌کند. تفاوتی در جریان الکتریکی نیست؛ جریان همان است. سخن گفتن از تفاوت آن، آشکار نمودن جهل (*آجانانا*) فرد است. به همین ترتیب، خدای واحد بی‌همتا، هر "ظرف" را به فعالیت وا می‌دارد و منشاء پیامدهای فراوان می‌شود. خردمند، تنها جریان یکنواخت واحدی را می‌بیند؛ نادان احساس می‌کند که آنها همه از هم جدا هستند. خداوند، آگاهی از یگانگی را به عنوان انگیزه‌ی بنیادین همه‌ی اعمال، گرامی می‌شمرد. اما او نمی‌پسندد که خود عمل، یگانه بوده و از تنوع و گوناگونی بی‌بهره باشد؛ بلکه عمل باید با نیازهای گوناگون در تناسب باشد. میوه‌های *کارما* یا عمل، تنها کسانی را که از بدن کسب هویت می‌کنند به خود جذب می‌نمایند و نه دیگری را که می‌دانند که *آتما*ی تخریب‌ناپذیر هستند.

همچنین باید بدانید که پایانی برای ظهوراتی که خداوند اختیار می‌کند وجود ندارد. او به مناسبت‌های بی‌شمار فرود آمده است. گاه او با بخشی از شکوه و جلالش می‌آید، گاه با گنجینه‌ی کامل‌تری از درخشش و شکوه، گاه برای یک امر بخصوص، گاه برای متحول نمودن برهه‌ی کاملی از زمان، حوزه‌ی کاملی از مکان.

داستان آخرین اینهاست که باگاوآتا به شرح آن می پردازد. نمایشنامه‌ای که توسط آواتار و بهاکتا‌هایی که به جانب او کشیده شده‌اند بازی می‌شود، موضوع باگاوآتاست. گوش سپردن به آن، آگاهی از خداوند را ارتقا می‌بخشد. حکیمان بسیاری بر اثربخشی آن صحه گذاشته و باگاوآتا را که با کمک آنها برای نسل‌های آینده حفظ و مراقبت می‌شد ستوده‌اند.

باید گفت انسان به سوی موضوعات حسی کشیده می‌شود زیرا او قربانی غرایز است. غرایز به آسانی در جستجوی موضوعات حسی‌اند. آنها همراه با بدن می‌آیند و از طریق آموزش به وجود نمی‌آیند. کودک، شیر را در سینه‌ی مادر جستجو می‌کند؛ گوساله‌ی تازه متولد شده، در پستان گاو مأوی می‌گزیند. برای این، آموزشی مورد نیاز نیست. اما برای آن که کودک راه برود و سخن بگوید قدری آموزش ضروری است. علت آن است که آنها خودبه‌خودی نیستند؛ آنها از جامعه فرا گرفته می‌شوند، با الگوبرداری و تقلید از دیگران.

حتی برای پی‌گیری مناسب لذت‌های حسی قدری آموزش ضروری است، زیرا جستجوی افسارگسیخته و هدایت نشده برای چنین لذت‌هایی است که خشم، نفرت، حسد، بدخواهی و خودبینی را افزایش می‌دهد. برای هدایت آنها در مسیرهای سودمند و برای تحت کنترل نگه داشتن آنها، انضباط‌های معین مناسبی مانند ذکر نام خداوند، مراقبه، انواع روزه و نیایش صبحگاه و شامگاه و غیره ضروری هستند. اما هر اندازه هم که ارزش آنها ستوده شده و پرداختن به آنها توصیه گردیده است، مردم به آنها رغبتی نشان نمی‌دهند. این، به آن دلیل است که میل به لذت‌های حسی به گونه‌ای عمیق در قلب بشر ریشه دوانده است. هنگامی که از فرد خواسته می‌شود به اموری که از لحاظ معنوی سودمند هستند بپردازد، او ابداً هیچ گونه انگیزه‌ی درونی ندارد. با وجود این، فرد نباید با ناامیدی و ابدیت تا زمانی که ذائقه به وجود بیاید، انضباط‌ها به گونه‌ای محکم باید دنبال شوند. این ذائقه، محصول آموزش است؛ هیچ کس آن را از ابتدا ندارد. تمرین مداوم، آن شوق و هیجان را به وجود خواهد آورد.

کودک، مزه‌ی شیر را نمی‌داند. با خوردن آن به صورت روزانه، به آن وابسته می‌شود، آنقدر عمیق که وقتی قرار است شیر را ترک نموده و برنج جایگزین آن گردد شروع به مخالفت می‌کند. اما مادر دلسرد نمی‌شود؛ او کودک را تشویق می‌نماید که روزانه مقادیر اندکی برنج پخته شده بخورد و با این رویه کودک تدریجاً به برنج علاقمند شده و شیر را کنار می‌گذارد. شیر زمانی غذای طبیعی او بود، آنقدر طبیعی که اگر برای یک روز شیر در دسترس او نبود احساس بدبختی می‌کرد.

به همین ترتیب، هرچند لذت‌های حسی در ابتدا "طبیعی" هستند، با تمرین و آموزش و گوش سپردن به اندرزهای اهل معرفت، به آرامی شغف عظیم‌تر و ماندگارتر به دست آمده از شکوه و عظمت خداوند و تکرار آنها ادراک می‌گردد؛ پس از آن، فرد حتی برای یک دقیقه بدون آن حال و هوا نمی‌تواند



به سر ببرد؛ او احساس می‌کند که چیزی به شیرینی تجربه‌ی گوش سپردن به شرح عظمت و شکوه خداوند وجود ندارد. همنشینی با انسان‌های مادی که درباره‌ی حواس و موضوعات حسی و راجی می‌کنند دیگر دلپذیر نخواهد بود؛ مصاحبانی که از ستایش خداوند در وجد و شادی به سر می‌برند او را به سوی خود کشیده و جذب خواهند نمود. این، نشان واقعی انسان‌های نیک است. جویندگان و عابدان خداوند باید با اینها مورد داوری قرار بگیرند، نه با لباس یا ظاهر بیرونی. اگر فرد با انسان‌هایی که غرق لذت صحبت‌ها و فعالیت‌های حسی هستند دربیامیزد، خود را پاکباخته خواهد یافت. وقت خود را در مصاحبت افراد الهی، آنهایی که سرگرم امور الهی هستند سپری کنید. از نشست و برخاست با همنشینان غیرالهی دوری کنید. نظاره‌گر کارهایشان نباشید و به پند و اندرزشان گوش فرا ندهید. تنها کسانی که از چنین افرادی دوری می‌کنند می‌توانند *باگواتا*، متعلق به خداوند، خوانده شوند.

خواندن و لذت بردن از داستان‌های درخشش و شکوه *کریشنا*، در یک مکان مقدس یا معبد یا محل عبادت یا خلوت یک قدیس یا حکیم، یا در کنار افراد پرهیزکار و شایسته، منبع الهام و شادی عظیمی است. این کار، انسان را وا می‌دارد هر چیز دیگری را به فراموشی بسپارد. در غیر این صورت، فرد می‌تواند از انسان‌های پرهیزکار یاری جسته و ضمن خدمت به آنها، به شرح و توصیفشان از شکوه و عظمت خداوند گوش فرا دهد. میل به چنین ادبیات سودمندی، محصول اندوخته‌ی اعمال نیک انسان و تلاش و کوشش اوست. آن اعمال نیک است که فرد را با چنین همنشینی پاداش می‌دهد. در آغاز، گوش دادن کافی خواهد بود؛ بعدها، داستان‌ها، علاقه به آگاهی از سرشت و ویژگی‌های خداوند را بیدار خواهند نمود و جوینده، خود، راه رسیدن به آگاهی را جستجو کرده و خواهد یافت.

گوش سپردن به شرح و توصیف اهل معرفت، بسیار بهتر از مطالعه توسط خود فرد است؛ یا این که فرد می‌تواند هنگام گوش سپردن، متن را نیز از نظر بگذرانند. بهتر است گوش سپردن به صورت گروهی باشد تا به صورت فردی؛ البته گوش دادن به اتفاق تعدادی جویندگان مشتاق بسیار بهتر است. چنانچه شخصی که حکایت می‌کند، جذبه‌ی تجربه‌ی اصیل را درک نموده باشد، خوش‌اقبالی عظیمی خواهد بود زیرا بهترین نتیجه‌ها را به بار خواهد آورد. چرا که هنگام تامل بر عظمت و شکوه خداوند، چهره‌اش با شادی شکفته خواهد شد و چشمانش اشک شوق خواهند بارید. آنها که به او گوش می‌دهند، آن الهام را دریافت خواهند کرد. آنها نیز شمع و شادی را تجربه خواهند نمود. با وارد شدن به یک مجلس سوگواری، مشاهده‌ی کسانی که در مجلس در حال شیون هستند، اشک اندوه را در چشم انسان خواهد نشانند. هنگامی که کودکی لبخند می‌زند، افراد پیرامون او نیز در همنوایی لبخند می‌زنند. به همین ترتیب، کلام کسانی که مالا مال از سرسپردگی به خداوندند، قلب‌های شنوندگان را لبریز خواهد

نمود. غیرممکن است که بتوان فایده‌ای را که فرد به هنگام هم‌نشینی با بزرگان به دست می‌آورد محاسبه کرد.

از طریق آن روند گوش سپردن، یک قلب زنگار گرفته، به یک قلب تابنده‌ی پاک که با نور اصیل می‌درخشد تحول خواهد یافت. برای بوی مشمئزکننده‌ی لذت‌های حسی، شوق به شنیدن شکوه‌مندی‌های خداوند علاوه بر این که خود اینچنین سرشار از رایحه‌ی دل‌انگیزی است، وسیله‌ی گندزدایی ارزشمندی نیز هست. گوش سپردن، از طریق انگیزه‌ای که برای انجام کارهای نیک ایجاد می‌کند، قلب را پاک خواهد ساخت. چنین قلب شفافی مناسب‌ترین مهرباب یا ظرف مقدس است. در آن کلبه‌ی عطرآگین، خداوند مأوی خواهد گزید؛ به محض وقوع این امر، واقعه‌ی دیگری نیز رخ خواهد داد؛ گروه شش هوای نفس که آن مکان را به اشغال خود در آورده بودند بدون خداحافظی صحنه را ترک خواهند گفت. هنگامی که این بدی‌ها خارج می‌شوند، ملازمان شرور گرایش‌ناپسند و خلق‌وخوی عامیانه که بر آنها زیست می‌کردند، بدون حتی به جا گذاشتن آدرس‌شان خیمه برچیده و ناپدید خواهند شد! آنگاه انسان در درخشش ذاتی خود، [در] حقیقت و عشق (ساتیا و پرما)، خواهد درخشید؛ او بدون هیچ مانعی برای آگاهی از خویشتن خواهد کوشید و در نهایت از طریق یگانگی با [حقیقت] عالمگیر و ابدی، به پیروزی خواهد رسید. او خود را از چنگ جهل یا مایا آزاد خواهد کرد. ذهنش به تدریج ناپدید خواهد شد؛ رازی که زمانی طولانی بر او پوشیده بود بر او آشکار خواهد گشت؛ او ماده‌هاواتوا (الوهیت) ی خود را کشف خواهد نمود.

سرشت انسان، عشق است. او نمی‌تواند یک لحظه، در محرومیت از عشق زنده بماند. آن عشق، به راستی نفس زندگی اوست. وقتی شش هوای نفس که او تاکنون به آنها وابسته بود ناپدید می‌شوند، عشق تنها ساکن قلب است؛ اما عشق باید موضوعی بیابد، معشوقی، او نمی‌تواند تنها باشد. پس به سوی کودک الهی کبودفام متوجه می‌گردد. پسر چوپان افسونگر، که مظهر پاکی است، که تجسم خدمت، فداکاری و نبودن منیت است، که در آن مهرباب پاک اقامت گزیده است. اکنون جایی برای هیچ وابستگی دیگری نیست. بنابراین قدم به قدم، این عشق به ماده‌هاوا، عمیق‌تر، پاک‌تر و فارغ از خودتر می‌شود تا این که در انتها دیگر نیازی به اندیشیدن وجود ندارد و فرد با جهان یگانه می‌گردد.

هنگامی که واسودوا وارد قلب انسان می‌شود، واسو-یوا دیگر در آن جایی ندارد. به عبارت دیگر، هنگامی که الهی پول و ثروت (یوای واسو) در قلب جلوس نموده، واسودوای الهی یا کریشنا نمی‌تواند در آن ساکن شود. هر تلاشی برای سکنی دادن هر دو در قلب، محکوم به شکست است. تاریکی و نور نمی‌توانند هم‌زمان در یک مکان با هم باشند؛ آنها با هم نمی‌توانند ادامه پیدا کنند. دانام و دایوام نمی‌توانند ایده‌آل‌های مشترک باشند؛ وقتی دانام یا مال و ثروت جستجو شود، دایوام یا خداوند نمی‌تواند

همراه با آن به دست بیاید. اگر هر دو توسط انسان جستجو شوند، آنچه که او به دست خواهد آورد نه *دانام* خواهد بود و نه *دایوام*، بلکه *دایام* (اهریمن) خواهد بود.

ارزشمند است اگر انسان به گونه‌ی انسان رفتار کند؛ تحسین‌برانگیز است اگر او به گونه‌ی *ماده‌اوا*، که سرشت راستین اوست رفتار کند. اما رفتار کردن به گونه‌ی یک دیو یا یک حیوان به راستی سزاوار تحقیر و نکوهش است. زیرا انسان مدت‌ها به صورت یک ماده‌ی معدنی متولد شده و می‌مرد؛ سپس به صورت یک درخت ارتقا یافت. مدت‌ها به صورت درخت تولد پذیرفت و از دنیا رفت؛ در این روند، او به فرم یک حیوان ارتقا پیدا کرد؛ اکنون او به جایگاه بشر صعود کرده است. این صعود از یک رده به دیگری، به وسیله‌ی علم و تجربه‌ی معنوی مورد تأیید قرار گرفته است. اکنون افسوس! او به فرم انسان متولد می‌شود و به فرم انسان می‌میرد. موجب شرمندگی بس عظیم‌تری است اگر او به جایگاه حیوانات یا موجودی موحش با ویژگی‌های حیوانی فرو بلغزد. او تنها در صورتی درخور تحسین است که به جایگاه الهی صعود کند. این صعود، شکوفایی واقعی سرنوشت اوست. بنابراین از تماس با بدی‌ها دوری کنید؛ وابستگی به نیکی‌ها را پرورش دهید؛ قلب را به مهرابی برای خداوند مبدل سازید؛ همه‌ی شاخه‌ها و جوانه‌های آرزو را از بین ببرید؛ آنگاه دریاچه‌ی هشیاری درونی (*ماناسا- سارووارام*) شما به صورت اقیانوس خالصی از شیر که بر فراز آن خداوند بر تخت کبرآگونه‌ی خود لمیده است (*کشیرا- ساگار*) تحول خواهد یافت. خود راستین شما مانند قوی بهشتی، در آب‌های آرام آن دریاچه که بدینسان تحول یافته غرق لذت خواهد شد. او شادی بی‌پایانی را کشف خواهد کرد.

چه کسی می‌تواند آغاز امواج به هم پیوسته‌ی اقیانوس را نشانه‌گذاری کند؟ این امری ناممکن است. اگر فردی تصمیم به انجام چنین کاری بگیرد، موجی که محاسبه را با آن شروع کرده به عنوان آغاز در نظر گرفته خواهد شد و موجی که محاسبه‌اش را با آن پایان می‌دهد، برای او، آخرین و پایان خواهد بود. برای شمارش او، یک آغاز و یک پایان وجود دارد: هیچ آغاز یا پایانی برای آن روند وجود ندارد. هیچ کس هم نمی‌تواند در آن حیطه‌ی نامحدود بی‌مرز به تجسم پردازد. عظمت و شکوه خداوند، اقیانوس بی‌ساحل است. هنگامی که فرد توصیف آن را آغاز می‌کند، برای او آغاز می‌شود و وقتی به توصیف خود پایان می‌دهد، برای او به منزله‌ی پایان است. ولی شکوه او فراتر از مکان و زمان است. تنها ذهن‌های کوچک، ذهن‌های محدود، استدلال می‌کنند که شکوه خداوند آغازی و پایانی دارد. صحنه‌ای که او بر روی آن، به بازی (*لی‌لا*<sup>۱</sup>) می‌پردازد حد و مرزی ندارد.

<sup>۱</sup> *لی‌لا* (Leela) به معنی شیطننت و بازی الهی - م

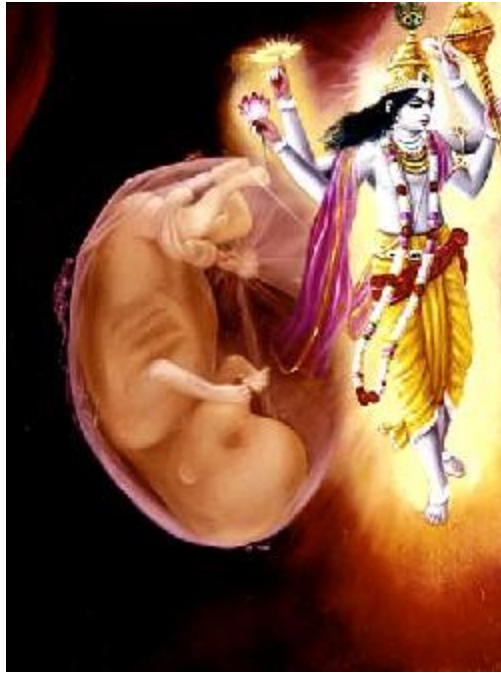
داستان بازی (لیلا) او سراسر شهد است؛ آن داستان، هیچ عنصر دیگر، مزه‌ی دیگر یا محتوای دیگری ندارد. هر فردی می‌تواند از هر بخشی از آن اقیانوس شهد سیراب شود. شیرینی یکسانی در همه جای آن و در هر جزء آن هست. هیچ چیز پست‌تری که آن شیرینی را خدشه‌دار کند در آن وجود ندارد. عشق خداوند و عشق برای خداوند، صرف‌نظر از این که نحوه‌ی پذیرش یا دستیابی شما به آنها چگونه بوده باشد، به گونه‌ای بی‌پایان، شیرین و پاکند. چنین عشقی مقدس و الهام‌بخش است. شکر چه در روز و چه در شب خورده شود شیرین است. زیرا شب یا روز، برای شخصی است که می‌خورد، نه برای شکر. شکر همیشه به یک اندازه شیرین است.



## فصل ۲

### تولد یک باگاواتا

ماهاراجا پاریکشیت، شخص آبهمانیو بود که به منزلگاه بهشتی قهرمانان دست یافته بود. هنگامی که پاریکشیت جنینی در شکم اوتارا بود، دید که سرنیزه‌ی تیزی که توسط آشواتاما پرتاب شده و به سوی او در پرواز بود، در حالی که جرقه‌های غضب و وحشت گسیل می‌کرد کمر به نابودی او بسته بود. اما درست در همان لحظه، او همچنین شخصی را دید با افسونی خیره‌کننده، مسلح به چرخ‌های هولناک، که سرنیزه‌ی مرگبار را در هم شکسته و صد تکه کرد. جنین سلطنتی از حیرت و سپاس لبریز شد.



او عمیقاً بر هویت نجات‌دهنده‌ی خود اندیشه کرد. "او چه کسی است؟ او هم باید با من در این رحم ساکن باشد زیرا توانست نیزه را درست همان لحظه که من دیدم ببیند! اما او از چنان شهادت و تجری برخوردار است که توانست آن را پیش از آن که به من برسد نابود کند. آیا او می‌تواند یک برادر همزاد باشد؟ چگونه می‌تواند آن چرخ را نگه دارد؟ اگر به او یک چرخ داده شده، چرا من از آن بی‌بهره هستم؟ نه؛ او یک موجود فانی نیست." این گونه او برای مدت زمانی طولانی با خود به بحث پرداخت.

او نمی‌توانست آن چهره، آن فرم را فراموش کند. او پسر بچه‌ای بود با درخشش یک میلیون خورشید. مهربان، سرخوش، و آبی مانند آسمان صاف بود. پس از نجات او به طرزی چنین غیرمنتظره و محبت آمیز، ناپدید شده بود. او همواره آن فرم را پیش روی خود داشت، زیرا در جستجو بود که او را دوباره ببیند. هر کسی را که می‌دید مورد ارزیابی قرار می‌داد که آیا آن فرم با فرمی که او با ستایش و احترام در ذهن خود جای داده بود مطابقت داشت.

این گونه او در رَجَم، با اندیشه بر آن فرم بزرگ شد. آن اندیشه او را به نوزادی سرشار از زیبایی و درخشش بدل کرد. هنگامی که او در پایان دوره‌ی حمل به دنیا آمد، اتاق زایمان با نوری عجیب روشن شد. چشمان زنان ملازم/وتارا با آن درخشش خیره گشته بود. عقل‌هایشان دستخوش حیرت و شگفتی بود.

سوبادرا، مادر آبهمانیو، همچنان که هشیاری خود را باز می‌یافت، برای اعلام خبر تولد به یودیستیرا، بزرگ پاندواها، پیغام فرستاد. برادران پاندوا وقتی اخباری را که مشتاقانه در انتظارش بودند شنیدند، غرق شادی شدند. آنها دستور دادند تا دسته‌های موزیک بنوازند و تفنگ‌ها به افتخار این



واقعه شلیک شوند، زیرا فرزندی برای خانواده‌ی سلطنتی متولد شده بود، جانشینی برای تاج و تخت پانداوا.

مردم غرش تفنگ‌ها را شنیدند و علت شادی را جویا شدند. آنها با شور و شوق فراوان به سمت ایندراپراستا هجوم بردند. هر گوشه‌ی پادشاهی، از شادی این واقعه در جوش و خروش بود. در طی چند دقیقه شهر به باغی بهشتی، شایسته‌ی بارعام ایزدان به انسان‌ها، مبدل شد. یودیستیرا انواع گوناگونی از شیرینی بین همه‌ی کسانی که می‌آمدند پخش می‌کرد. او چندین گاو به عنوان هدیه به برهن‌ها بخشید. به بانوان دربار سفارش کرد صندوقچه‌های کوچکی پر از زعفران و کوم‌کوم به زن‌ها بدهند. برهن‌ها با لباس‌های ابریشم و سنگ‌های قیمتی پادشاه داده شدند. مردم شهر با شادی به این سو و آن سو می‌رفتند زیرا سلسله هم اکنون یک وارث به دست آورده بود. شب و روز، آنها از شادی و خنده غرق لذت بودند. روز بعد یودیستیرا، روحانی خانواده، کریپاچاریا را فراخواند و آداب جاتاکارما (شستشوی اولیه) را بر روی کودک انجام داد. او برهن‌ها را با هدایایی از جواهرات قیمتی گوناگون خشنود کرد. عالمان و روحانیون، کودک را متبرک نموده و به خانه بازگشتند.

روز سوم، یودیستیرا منجمان سرشناس و نیز کف‌بین‌ها و پیشگوهای مشهور را به حضور خود فرا خواند، چون او بسیار مشتاق بود بداند آیا نام نیک پادشاهی و فرهنگ آن در دستان شاهزاده‌ای که آمده بود تا بار حکومت را به دوش بکشد در امان خواهد بود؟ او از آنها در قصر با تشریفات سنتی پذیرایی کرد؛ جایگاه‌های مناسبی در تالار به ایشان داده شد و عطر و ابریشم به آنها تقدیم گردید. شاه در برابر آنها تعظیم کرد و در حالی که کف دستانش را در ستایشی احترام‌آمیز به هم چسبانده بود، در برابر آنها سجده نمود و تقاضا کرد: "ای مردان صاحب معرفت که گذشته، حال و آینده را می‌دانید، طالع کودکی را که به دنیا آمده بیازمایید، جایگاه ستارگان و صور فلکی و تاثیرات سیاره‌ای را که زندگی او را هدایت خواهند کرد محاسبه کنید و به من بگویید آینده‌ی او چگونه شکل خواهد گرفت." او زمان دقیق تولد را یادداشت نموده و نوشته را در بشقاب زرینی مقابل آنها گذاشت.

پاندیت‌ها یادداشت را برداشته و طرح موقعیت‌های سیاره‌ای را رسم نمودند و با دقت فراوان آن را مورد بررسی قرار دادند. همچنان که شروع به رسم نتایج می‌کردند شادی فزاینده‌شان را با هم در میان می‌گذاشتند؛ آنها با خود در شادی و شعفی عظیم بودند؛ نمی‌توانستند کلماتی برای بیان حیرت‌شان پیدا کنند.



ریش سفید گروه، یک پاندیت بزرگ، سرانجام برخاست و شاه یودیستیرا را این گونه مورد خطاب قرار داد. "ماهاراجا! من تا به امروز چیزی در حدود نه هزار طالع را آزموده و طرح‌های دایرة البروج و صور فلکی مربوط به آنها را آماده کرده‌ام. اما باید اعتراف کنم هرگز تا کنون با مجموعه‌ای فرخنده‌تر از آنچه در این طالع نشان داده می‌شود برخورد ننموده‌ام. اینجا همه‌ی نشانه‌های مبارکی، در یک لحظه، لحظه‌ی تولد این شاهزاده، جمع شده‌اند. این لحظه نشانگر موقعیت خود ویشنو<sup>۱</sup> است! همه‌ی فضیلت‌ها در این کودک جمع خواهند شد. چرا یک به یک شرح بدهیم؟ مانو<sup>۲</sup>ی بزرگ دوباره به سلسله‌ی شما آمده است."

یودیستیرا خوشحال بود که سلسله چنین اقبال نیکی داشت. او به راستی غرق شادی بود. کف دستانش را به هم چسباند و در برابر دانشمندانی که چنین اخبار خوبی به او داده بودند تعظیم کرد. "این خانواده افتخار دارد با تبرکات بزرگان و دانشمندانی چون شما و همچنین تبرکات خداوند که حامی و نگهدار ماست چنین گوهری را به عنوان فرزند خود اعلام کند. شما می‌گویید که این پسر از همه‌ی فضایل برخوردار خواهد بود و شهرت کسب خواهد کرد. اما اینها همه به چه کار می‌آید اگر او ویژگی احترام گذاشتن به پاندیت‌ها، سادوها و برهمن‌ها را کسب ننموده باشد؟ لطفاً یک بار دیگر به طالع نگاه کنید و به من بگویید آیا او آن ویژگی احترام را خواهد داشت."

سردسته‌ی گروه منجمان پاسخ داد: "نیازی نیست در آن باره تردید کنید. او ایزدان و برهمن‌ها را گرامی‌داشته و به آنها خدمت خواهد نمود. او یاجناها و یاگا‌های بسیاری را که در متون کهن شرح داده شده انجام خواهد داد. او عظمتی به دست خواهد آورد که جدّ شما، بهاراتا به دست آورده بود. او حتی آیین آشوامدا را جشن خواهد گرفت. او آوازه‌ی این سلسله را در سراسر جهان خواهد گسترده. او

<sup>۱</sup> خداوند در فرم ویشنو، حامی، هدایتگر و نگهدارنده‌ی جهان هستی است. م

هرآنچه را که ایزدان یا انسان‌ها میل به داشتن آن دارند به دست خواهد آورد. او بر همه‌ی افراد پیش از خود پیشی خواهد گرفت." این گونه آنها به شیوه‌های گوناگون تا آنجا که می‌توانستند کودک را مورد ستایش قرار دادند. چون از شمردن همه‌ی برجستگی‌های کودک بیمناک بودند، درنگ کردند؛ بیم داشتند که با ادامه‌ی تشریح جزئیات نتایجی که از طالع نوزاد به دست آورده بودند، به مبالغه و چاپلوسی متهم شوند.

یودیستیرا راضی نشده بود؛ او می‌خواست از آنها درباره‌ی نکات برجسته‌ی شخصیت شاهزاده بیشتر بشنود. بر اثر این اشتیاق، پاندیت‌ها جرات یافتند. آنها گفتند: "پادشاه! به نظر می‌رسد مشتاق هستید ابعاد دیگری از طالع کودک را بدانید. ما از پاسخ به هر پرسش ویژه‌ای که شاید تمایل به مطرح کردنش را داشته باشید خشنود خواهیم شد."

یودیستیرا با دیدن اشتیاق آنها پیش آمد و از آنها پرسید، "در دوران فرمانروایی این شاهزاده آیا هیچ جنگ بزرگی روی خواهد داد؟ اگر جنگ اجتناب‌ناپذیر است، آیا او پیروز خواهد شد؟" پاندیت‌ها پاسخ دادند، "خیر، او از جانب هیچ دشمنی در تنگنا نخواهد بود. او در هیچ یک از مسئولیت‌هایش مرتکب اشتباه یا شکست نمی‌شود. این امری قطعی است، حقیقتی غیر قابل تغییر." با شنیدن این حرف، یودیستیرا و برادرها، بهیما، آرجونا، ناکولا و ساهانوا به یکدیگر نگاه کرده و در شادی عظیم شریک شدند.

در این هنگام یودیستیرا شروع به صحبت کرد. او گفت، "اگر چنین است..."، اما پیش از آن که بتواند جمله را تمام کند سرش را به زیر انداخت و غرق تفکر شد. پاندیت‌ها متوجه شدند؛ آنها گفتند، "به نظر می‌رسد مایل هستید مطالب بیشتری بدانید. شما فقط سؤال کنید، ما با آمادگی به همه‌ی پرسش‌ها پاسخ خواهیم داد." یودیستیرا گفت، "البته من از همه‌ی پاسخ‌هایی که داده‌اید شادمان هستم. او درستکار، نام‌آور، در همه‌ی عرصه‌ها پیروز، مهربان و خوش‌قلب و در برخورد با همه یکسان خواهد بود؛ او یاجناها و یاگاهای بسیاری انجام خواهد داد؛ هیچ دشمنی نخواهد داشت؛ برای سلسله افتخار خواهد آورد و اعتبار آن را باز خواهد گرداند. همه‌ی اینها به من شادی عظیمی می‌دهند. اما... این را هم می‌خواهم بدانم که... سرنوشت او چه خواهد شد؟" برادرها می‌دیدند که یودیستیرا با کنجکاوی‌ای که ذهنش را پیرامون این مسأله پریشان کرده بود، قدری می‌آشفته. صدای او هنگام طرح این پرسش، اندکی لرزیده بود.

آنها او را تسلی داده و گفتند، "چرا از هم‌اکنون در آن باره نگران هستید؟ پایان، روزی، به شیوه‌ای فرا خواهد رسید. این چیزی نیست که بتوان مانع آن شد. چیزی مسبب آن خواهد شد؛ واقعه‌ای آن را پیش خواهد آورد. تولد، احتمال مرگ را با خود به همراه دارد. ما نگرانیم که شادی فوق‌العاده‌ی این رویداد،

مسیر تفکر شما را اندکی به اغتشاش دچار کرده باشد. ما باقی چیزها را در قلمرو تردید باقی خواهیم گذاشت؛ بگذارید بیش از این کنکاش نکنیم. اجازه دهید آن را به خداوند وا بگذاریم.

اما *یودیس تیرا* به گونه‌ای نمی‌توانست آرزوی دانستن این را که چگونه چنین شاهزاده‌ی درستکار ایده‌آلی به زندگی خود در زمین پایان می‌داد رها کند. گمان می‌کرد برای یک زندگی شکوهمند بایستی پایان حقیقتاً شگفت‌انگیزی وجود داشته باشد. بنابراین از منجمان خواست در آن باره به او بگویند.

دانشمندان دوباره سرگرم محاسبه شدند و زمان نسبتاً درازی صرف کردند. با مشاهده‌ی این امر، شاه به هیجان آمد؛ او آنها را به شتاب و داشت و برای یک پاسخ فوری، تحت فشار گذاشت. پاسخ این بود، "این شاهزاده سلطنتش را در نتیجه‌ی نفرین یک حکیم رها خواهد کرد." *یودیس تیرا* شگفت‌زده شد که چگونه چنین نمونه‌ی کاملی از درستکاری ممکن است خود را به نفرین یک حکیم دچار کند. او از امکان پیش آمدن این امر شوکه شده بود.

در این هنگام پاندیت‌ها گفتند، "محاسبات ما نشان می‌دهند که او به وسیله‌ی یک افعی گزیده خواهد شد." *یودیس تیرا* با این خبر شهادت خود را از کف داد. همه‌ی شادی‌اش در یک لحظه ناپدید شد و از میان رفت. او بسیار پریشان و ناامید شد.



### فصل ۳

#### جشن نام‌گذاری

"افسوس! آیا او قرار است در نهایت به چنین سرنوشت اندوهباری دچار شود؟ آیا پادشاه آن همه خوبی‌های او این باید باشد؟ آیا پیامد سال‌ها زندگی شایسته می‌تواند به چنین پایان فاجعه‌آمیزی بدل شود؟ گفته شده، آنها که با غرق شدن می‌میرند، آنها که با سقوط از درختان کشته می‌شوند و آنها که با مارگزیدگی از دنیا می‌روند، زندگی بعدی بدی دارند. اینها "مرگ‌های ناخجسته" تلقی می‌شوند؛ گفته می‌شود آنها که مرگ‌هایی از این گونه دارند، روح‌های سرگردانی می‌شوند و بنابراین باید رنج بکشند. چرا این کودک باید چنان پایانی داشته باشد؟ آه! وحشتناک است. آه! غیرمنصفانه است." *یودیس تیرا* زاری می‌کرد در حالی که لب‌هایش را می‌گزید تا اندوهش را فرو بنشانند.

برهن‌ها پا درمیانی کرده و به تسلائی او شتافتند: "ماهاراجا! دلیلی برای مجال دادن به غم و اندوه نیست. چنین انسان بزرگی هرگز با چنین مصیبتی روبرو نخواهد شد. نه. ما در طالع این کودک، با مطالعه‌ی جایگاه سیارات می‌توانیم به روشنی دو ترکیب فرخنده را مشاهده کنیم که نشان دهنده‌ی *واجرا یوگا* و *بهاکتی یوگا* هستند که هر دو نیرومند و مبارکند. بنابراین او به محض این که از نفرین آگاهی پیدا می‌کند، سلطنتش را و همچنین زن و فرزندانش را رها خواهد کرد و در حاشیه‌ی رود مقدس *بهاگیراتی* منزل خواهد گزید و خود را تسلیم خداوند خواهد نمود. حکیم بزرگ، سوکا، فرزند *ویاسا*، به آنجا خواهد رفت و از طریق ذکر بزرگی‌های خداوند *کریشنا* و سرودن در ستایش او، وی را به *آتماجانانا* (دانش خودشناسی) مشرف خواهد کرد. این گونه او آخرین روزهای زندگی‌اش را در ساحل مقدس رود *گنگ* سپری خواهد نمود و آخرین نفس او با پرستش خداوند همراه خواهد بود. چگونه چنین انسانی ممکن است با تراژدی یا فاجعه روبرو شود؟ او دوباره به دنیا خواهد آمد زیرا از طریق *بهاکتی یوگا*، به یگانگی با خداوند همگان، *پورو شوتاما*، خواهد رسید." با شنیدن این کلمات، *یودیس تیرا* غم و غصه را رها کرد و شادمان شد. او گفت، "اگر چنین است، این نفرین نیست؛ هدیه‌ای بی‌مانند است!"

در اینجا همه از جا برخاستند. از برهن‌ها آنچنان که شایسته‌ی دانش و زهد ایشان بود قدردانی شد. سنگ‌های گرانبها و جامه‌های ابریشمین به آنها تقدیم گردید و شاه ترتیبی داد تا آنها را به خانه‌هایشان برسانند.

*یودیس تیرا* و برادرانش به قصرهایشان رفتند اما ساعت‌های بسیاری را به صحبت پیرامون رویدادهای آن روز و ترس‌هایی که خوشبختانه برطرف شده بودند گذراندند. آنها از روند پیشگویی‌ها لبریز از شادی بودند.

نوزاد در سرسرای محل تولدش، مانند ماه در نیمه‌ی اول ماه، بزرگ می‌شد. از آنجا که او پس از یک سلسله خطرات مهلک، به عنوان وارث امپراطوری بزرگ متولد شده بود، همه به او عشق می‌ورزیدند و همچون مردمک چشم، مانند نفس زندگی‌شان از او محافظت می‌کردند. *دروپادی* که در اندوه از دست دادن فرزندانش (*اوپاندوا*ها) از پا در آمده بود، *سوبادرا* که در مرگ *آبهیمانویو* به ضایعه‌ای تسکین‌ناپذیر دچار گشته بود، و برادران *پاندوا* که وحشت داشتند مبادا اندوه هولناک *آشواتاما* که به سوی فرزند بازمانده‌ی *آبهیمانویو* نشانه رفته بود، فاجعه به بار آورده و سلسله‌ی *پاندوا* را برای همیشه نابود کند، همه احساس آسودگی می‌کردند و در حقیقت با دیدن کودک از شادی سرمست می‌شدند. آنها بی‌اندازه شاد بودند؛ روزها را به شوق نوزاد کوچک دوست‌داشتنی سپری می‌کردند که هر زمان شوق دیدن و در آغوش گرفتنش را داشتند، او را برای این منظور از اندرونی می‌آوردند.



کودک بسیار باهوش بود؛ به نظر می‌رسید که او سیما و خطوط چهره‌ی هر کسی را که او را نوازش می‌کرد یا نزد او می‌آمد تماشا می‌کرد. برای مدتی طولانی و با آرزومندی به چهره‌هایشان خیره می‌شد. همه از این رفتار عجیب، شگفت‌زده بودند. هر شخصی که به سمت او می‌آمد، از جانب کودک، که به نظر می‌رسید در جهانی که در آن زاده شده بود مصمم به یافتن ردّ فردی یا چیزی بود، در معرض این بررسی موشکافانه قرار می‌گرفت.

برخی با تاسف می‌گفتند او پدرش، *آبهیمانیر* را جستجو می‌کند. دیگران می‌گفتند، "نه، نه؛ کودک در جستجوی *کریشنا* است." برخی دیگر اشاره می‌کردند که به نظر می‌رسد او سعی در یافتن نوعی درخشش الهی داشته باشد. این حقیقت باقی ماند که کودک همه را برای یافتن ویژگی یا نشانه‌ای که از قبل می‌شناخت مورد بررسی قرار می‌داد تا فرمی را که در ذهن داشت شناسایی کند. "*پاریکشا*" واژه‌ای بود که از سوی همه برای "*جستجو*" بی که کودک بدان مشغول بود مورد استفاده قرار می‌گرفت و بنابراین حتی پیش از مراسم رسمی نام‌گذاری، همه، چه در قصر و چه بیرون آن، کودک را با عنوان *پاریکشیت* مورد اشاره قرار می‌دادند، یعنی "کسی که سرگرم جستجو است"!

آن نام، *پاریکشیت*، باقی ماند! کدخدا و دهقان، دانشمند و بی‌سواد، پادشاه و رهگذر خیابان، همه، کودک را *پاریکشیت* خطاب کرده یا با این نام مورد اشاره قرار می‌دادند. آوازه‌ی کودک روز به روز بیشتر می‌شد. نام او زبانه‌زد همه بود. یک روز *خجسته*، *یودیس‌تیرا* روحانی دربار را به حضور آورده و به او ماموریت داد روزی مناسب را برای مراسم نام‌گذاری شاهزاده‌ی کوچک تعیین کند.

روحانی، گروه عالمان و منجمان خود را فرا خواند و آنها پس از مشورت پیرامون ترکیب‌های اجرام آسمانی، روزی را که همه در مناسب بودن آن توافق نظر داشتند برگزیدند. آنها همچنین ساعتی را که نام‌گذاری واقعی باید انجام می‌پذیرفت مشخص کردند. دعوتنامه‌هایی برای شرکت در مراسم برای حکمرانان سرزمین و عالمان و پاندیت‌ها و همچنین شهروندان سرشناس فرستاده شد. شاه، سفیران خود را برای دعوت از شخصیت‌های فرزانه و سرشار از سرمایه‌ی معنوی فرستاد. *آرجونا* به نزد خداوند، *کریشنا*، رفت و با احترام خواهش کرد که او لطف خود را به این مناسبت بر کودک ارزانی کند؛ او موفق شد در بازگشت، *کریشنا* را همراه خود بیاورد.

وقتی *کریشنا* به آنجا رسید، فرزندگان، برهنه‌ها، حاکمان، حکمرانان تابعه و شهروندان برای استقبال از او با فروتنی و احترام آماده شدند؛ برادران *پاندوا* در حالی که جامه‌های فاخر به تن کرده بودند، در دروازه‌ی اصلی قصر انتظار می‌کشیدند تا به او خوشامد بگویند. وقتی ارابه‌ی خداوند پدیدار شد، طبل‌ها به صدا درآمدند، شیپورها آواز خوشامدی عظیم سر دادند و فریادهای پرشور "زنده باد" از هر گلیبی برخاست. *یودیس‌تیرا* به ارابه نزدیک شد و خداوند را به محض پایین آمدن از ارابه در آغوش

گرفت؛ دست او را نگاه داشت و او را به سوی قصر که در آنجا تخت بلندی مختص او قرار داده شده بود هدایت کرد. پس از آن که خداوند در آن مکان جای گرفت، دیگران هر یک بنا به مقام و موقعیتشان، جایگاه‌های خود را اشغال کردند.

*ساهدوا* به اندرونی رفت و کودک بر روی طبقی زرین در حالی که مانند خورشید درخشان بود و با جواهرات گرانبها، افسون‌آمیزتر گشته بود، آورده شد. روحانیون *مانترا*<sup>۱</sup>هایی برای درخواست از ایزدان به منظور متبرک نمودن کودک و اعطای سلامتی و خوشبختی به او خواندند.

*ساهدوا* کودک را در مرکز تالار دربار بر زمین گذاشت. خدمتکاران و پرستاران در صف‌های طولانی، در حالی که بشقاب‌های زرین پر از عطریات و گل، ابریشم و پارچه‌های زربافت در دست داشتند، به سمت مکانی که شاهزاده در آنجا بود حرکت کردند. در پشت پرده‌هایی که به طور ویژه نصب شده بودند، ملکه‌ها، روکیمینی، *دروپادی*، *سویادرا* و *اوتارا*، همچنان که جست‌وخیزهای کودک را تماشا می‌کردند، از این صحنه‌ی دل‌انگیز در وجد و شادی بودند. *ساهدوا* کودک را بلند کرد و او را بر بستری از گل، در حله‌ای که برای مراسم نام‌گذاری بر پا شده بود قرار داد. اما کودک، چهار دست و پا برخاست و با جسارت، به رغم اعتراض‌های خدمتکاران، به سمت جلو شروع به خزیدن کرد. آشکارا قصد عزیمت به جایی را داشت!

تلاش‌های *ساهدوا* برای متوقف کردن او بی‌نتیجه بود. *یودیس‌تیرا* که تقلاهای او را با علاقه تماشا می‌کرد با لبخندی گفت، *'ساهدوا! راحتش بگذار. جلوی او را نگیر. بگذار ببینیم چه می‌کند.'* *ساهدوا* او را رها کرد و به کودک اجازه داد هر جا که میل داشت برود. تنها مراقب بود چشمانش را همواره بر او نگه دارد، مبادا بیفتد یا به خود آسیبی برساند. او هشیارانه هر قدم او را دنبال می‌کرد.

کودک که آزادی حرکت یافت به زودی مستقیم به سمت مکانی که *کریشنا* در آن جای گرفته بود حمله‌ور شد، گویی که او آشنایی قدیمی بود که آرزوی دیدنش را داشت. کودک، محکم پاهای *کریشنا* را گرفت و با نگاه‌های التماس می‌کرد که بر دامن گذاشته شده و نوازش شود! خداوند آرزومندی او را دید؛ او به صدای بلند خندید؛ آنگاه با لطف خم شد تا کودک را بر دامنش بگذارد.

نشسته بر پاهای او، شاهزاده، بدون آن که حتی پلک بر هم بزند، خیره به چهره‌ی خداوند می‌نگریست؛ او سرش را به این سو یا آن سو نچرخاند یا با دستانش به چیزی چنگ نینداخت یا هیچ صدایی ایجاد نکرد. تنها نشسته بود و خیره نگاه می‌کرد. همه از این رفتار، که این اندازه مغایر با رفتار یک کودک بود شگفت‌زده شده بودند. حتی *کریشنا* در احساسی که سالن را فرا گرفته بود شریک بود.

کریشنا در حالی که به سمت یودیس تیرا برمیگشت گفت، "باور نمی‌کردم وقتی به من گفته شد این کودک به هر کسی که به نزد او می‌آید خیره شده و خطوط چهره‌ی او را ارزیابی می‌کند. فکر می‌کردم این توصیف جدیدی از سوی این روحانیون برای شیطنت و بازی کودکان است. اکنون این به راستی مایه‌ی شگفتی است. این بچه تصمیم گرفته حتی مرا ارزیابی کند! بسیار خوب، من خود قدری رفتار او را خواهم آزمود."

آنگاه خداوند کوشش کرد با قرار دادن انواع گوناگون اسباب‌بازی در برابر او، توجه کودک را منحرف نموده و خود از دید او پنهان شود. او انتظار داشت که کودک به زودی او را فراموش کند. اما توجه او به سوی هیچ چیز دیگری جلب نشد. او چشمان خود را به گونه‌ای سازش‌ناپذیر به شخص خداوند دوخته بود و او را جستجو می‌کرد نه چیز دیگری را. او می‌کوشید به سمت مکانی که تصور داشت کریشنا آنجا بود برود. وقتی کوشش‌های کریشنا برای برگرداندن توجه کودک از خودش ناکام ماند او اظهار کرد، "این یک کودک معمولی نیست. او آزمون‌های مرا پشت سر گذاشت. بنابراین نام پاریکشیت، بهترین نام برای اوست. او پیشاپیش به آن نام زندگی می‌کند!"

در این مرحله، پاندیت‌ها وردهایی خواندند که نشانگر دعای خیرشان برای کودک بود. برهن‌ها متن‌های مناسبی از وداها را خواندند. نوای شیپور فضا را شکافت. زن‌ها ترانه‌های خجسته‌ای سر دادند. مرشد خانواده، جواهری را که نه سنگ گرانبها بر آن بود در یک فنجان زرین عسل فرو برد و نام را با آن بر زبان کودک نوشت؛ بر روی دانه‌های برنجی که بر بشقابی زرین گسترده شده بودند، نام نوشته شده و سپس برنج به نشانه‌ی سعادت و نیکبختی بر سر کودک پاشیده شد. مراسم نام‌گذاری بدین ترتیب با تشریفات فراوان جشن گرفته شد. مردان و زنانی که در مراسم شرکت داشتند، هدایایی درخور مقام خود دریافت نموده و رهسپار شدند. همه با ستایش و تحسین، از روند شگفت‌انگیزی که کودک دامان خداوند را جسته بود صحبت می‌کردند. بسیاری ایمان محکمی را که کودک پیشاپیش به دست آورده بود می‌ستودند.

یودیس تیرا که از رفتار بی‌همتای کودک مبهوت شده بود، دست به دامن ویاسا حکیم بزرگ شد تا دلیل آن جستجوی عجیب را از او جویا شود و درباره‌ی پیامدهای این برخورد بداند.

ویاسا گفت، "یودیس تیرا! هنگامی که این کودک در رحم بود، سرنیزه‌ی مرگباری که توسط آشواتاما به قصد نابودی او به سویش نشانه رفت، نزدیک بود به هدف برخورد کند. خداوند کریشنا، وارد منزلگاه جنینی او شد و آن را ایمن ساخت و او را از نابودی نجات داد. این کودک از آن رو مشتاق بود بداند چه کسی او را از درون رحمی که در آن سکونت داشت نجات بخشیده بود. او هرکسی را مورد بررسی قرار می‌داد تا دریابد آیا او همان درخششی را که او در دوران جنینی در رحم دیده بود

دارد. امروز، او آن فرم الهی را با همه‌ی درخشندگی‌اش دید و بنابراین مستقیم به سمت او حرکت کرد و تمنا نمود برداشته شده و بر دامن جای داده شود. این توضیح رفتار عجیبی است که کنجکاو هستی درباره‌ی آن بدانی."

با شنیدن کلمات *ویاسا*، *یودیس تیرا* اشک شوق و سپاسگزاری ریخت. غرق شادی از لطف بی حد و مرز خداوند، با احترامی وصف‌ناپذیر در برابر او به خاک افتاد.



## فصل ۴

### یاجنا برای طلب بخشش

مهمانی نام‌گذاری شاهزاده، به اتباع مملکت و همچنین ساکنین قصر و اعضای خانواده‌ی سلطنتی شادی عظیمی بخشید. اما *یودیس تیرا*، بزرگ برادران *پاندوا*، احساس می‌کرد هنوز چیز دیگری بود که باید انجام می‌پذیرفت. او تنها به آن فستیوال پرشور قانع نبود. عصر همان روز، او همه‌ی بزرگان، دانشمندان، روحانیون، حکمرانان تابعه و رهبران مردم را برای مجلسی فراخواند: او از *کریشنا* تمنا کرد که ریاست جمع را پذیرفته و به همه شادی عطا کند. حکیمان، *ویاسا* و *کرپیا* نیز شرکت داشتند. *یودیس تیرا* هنگام وارد شدن به مجلس، پیش از آن که بر پاهای *کریشنا* و *ویاسا* ادای احترام کند، ثانیه‌هایی در سکوت در برابر جمع ایستاد. او آنگاه به سمت حکمرانان، دانشمندان و رهبران برگشت و گفت، "من توانستم دشمنان را با کمک، همکاری و نیکخواهی شما و همچنین برکات خداوند که در اینجا حضور دارد و حکیمان و قدیسینی که او را در دل‌هایشان جای داده‌اند شکست بدهم. ما با آن پیروزی توانستیم پادشاهی‌ای را که از دست داده بودیم باز پس بگیریم. باز هم از طریق این برکات، نور امید بر دل‌هایی که با ناامیدی درباره‌ی تداوم این سلسله تیره گشته بودند تابیده است. سلسله‌ی *پاندوا* به وسیله‌ی شاهزاده‌ای که امروز از سوی خداوند، *پاریکشیت* نام‌گذاری شد ادامه خواهد یافت.

در عین حال که همه‌ی اینها موجبات شادی من هستند، باید در برابر شما اعلام کنم که من از اندیشه بر سوی دیگر ماجرا غرق اندوه و تاسفم. من با کشتن قوم و خویشان، گناهان بی‌شماری مرتکب شده‌ام. احساس می‌کنم باید برای این امر در صدد جبران برآیم؛ در غیر این صورت، هیچ خوشبختی‌ای

برای من یا خاندانم یا برای مردم وجود نخواهد داشت. بنابراین مایلیم از این فرصت استفاده نموده، توصیه‌های شما را در باب این مساله جویا شوم. در بین شما هستند بسیاری که حقیقت را شناخته و به خدانشناسی (براهمانانا) دست یافته‌اند؛ ما همچنین حکیم بزرگ، ویاسا را در اینجا داریم. از شما انتظار دارم آداب توبه‌ای پیشنهاد کنید که من با آن بتوانم خود را از این بار مهیب گناه که در نتیجه‌ی این جنگ اندوخته‌ام رها کنم."

هنگامی که یودیس‌تیرا این مساله را با فروتنی فراوان و پشیمانی عظیم مطرح نمود کریشنا گفت، "یودیس‌تیرا، تو مشهور به دارماراجا هستی و حتما دارما را می‌شناسی. تو ریزه‌کاری‌های دارما، اخلاق، عدالت و رفتار درست و غلط را می‌دانی. از این رو متعجبم که تو درباره‌ی این جنگ و این پیروزی مبتلا به غصه و اندوه شده‌ای. آیا نمی‌دانی هنگامی که یک کشاتریا<sup>۱</sup>، دشمنی را که مسلح، با نیت کشتن به میدان نبرد آمده می‌کشد، مرتکب هیچ گناهی نمی‌شود؟ هر جراحت یا درد یا تلفاتی که در میدان نبرد، در طی جنگ با دشمنان مسلح روی دهد، از گناه مبرا است. این وظیفه‌ی یک جنگاور است که شمشیر برداشته و تا آخر بجنگد، بی هیچ اندیشه به خود، و برای نجات کشورش. تو فقط وظیفه‌ی خود را به انجام رسانده‌ای. چگونه عمل بر اساس وظیفه می‌تواند گناه‌آلود باشد؟ شایسته نیست که در این باره تردید کنی و به افسردگی میدان بدهی. گناه نمی‌تواند تو را لمس نموده، احاطه کرده یا بیازارد. به جای شادی در فستیوال نام‌گذاری شاهزاده‌ی تازه متولد شده، چرا باید از فجایع خیالی در وحشت باشی و تسکینی برای گناهایی که وجود ندارند بجویی؟ آرام باش؛ شادمان باش."

ویاسا نیز از جایگاه خود برخاست و شاه را مورد خطاب قرار داد. "اعمال گناه‌آلود و شمانت‌بار در نبرد اجتناب‌ناپذیرند. آنها نباید عامل غم و اندوه باشند. مقصود اصلی در نبرد باید حفظ دارما از دشمنان آن باشد. اگر این در پیش روی ذهن نگاه داشته شود، گناه، جنگاوران را آلوده نخواهد ساخت. یک زخم متعفن باید با چاقو درمان شود؛ گناه نیست اگر به جراحی مبادرت گردد. پزشکی که جراحی می‌داند و با دانستن آن، انسانی را با عمل به آن نجات نمی‌دهد مرتکب گناه می‌شود. به همین ترتیب اگر جراح که درمان را می‌شناسد، با آگاهی از این که دشمن، منبع بیدادگری، بی‌رحمی، وحشت و شرارت است، به دلیل اکراه از به کار بردن چاقو دمل‌ها را درمان نکند، با بی‌عمل ماندن مرتکب گناه می‌شود نه با به کار گرفتن شمشیر. دارماراجا، تو در توهم سخن می‌گویی. من می‌توانم درک کنم دیگرانی که از معرفت کمتری برخوردارند به این تریدها دچار شوند ولی شگفت‌زده‌ام چگونه تو درباره‌ی این ترس از گناه نگران هستی؟

<sup>۱</sup> کشاتریا به معنی شخصی که از طبقه‌ی اجتماعی جنگاوران و سیاستمداران می‌باشد. - م



هرچند اگر سخنان ما قانع‌کننده نیستند، من می‌توانم مداوای دیگری نیز پیشنهاد کنم. آن همه‌ی دلواپسی‌ها را برطرف خواهد کرد. در گذشته برخی حکمرانان پس از خاتمه‌ی جنگ‌ها برای برطرف نمودن اثرات گناه به آن متوسل شده‌اند. آن، آداب *آشوامدا*<sup>۱</sup> یا قربانی اسب است. اگر تمایل داری می‌توانی این آداب را هم به عنوان یک مراسم توبه اجرا کنی. مانعی برای انجام آن وجود ندارد. اما حرفم را باورکن، تو حتی بدون هر گونه توبه، از گناه مبرا هستی. چون ایمان تو متزلزل است، من این آداب را برای رضایت خاطر تو پیشنهاد می‌کنم. "پس از این عبارات، *ویاسا* به جایگاه خود برگشت.

در اینجا همه‌ی بزرگان، دانشمندان و رهبران، یکپارچه برخاستند و پیشنهاد ارزشمندی را که از سوی *ویاسا* مطرح شده بود مورد ستایش قرار دادند. آنها با فریادهای "زنده باد، زنده باد"، تایید و قدردانی خود را ابراز نمودند. آنها فریاد می‌زدند، "آه! چه مبارک"، "چه با عظمت" و *دارماراجا* را در کوششی که برای رها ساختن خود از پیامدهای گناه‌آلود جنگ به خرج می‌داد مورد تایید قرار دادند. ولی *دارماراجا* هنوز زیر بار سنگین اندوه بود. او از ترس رها نبود. چشمانش از اشک تر بودند.

او به رقت‌آمیزترین وجهی در برابر جمع تضرع کرد، "هرچند که شما بی‌گناهی مرا تصدیق می‌کنید، من کاملاً مطمئن نیستم. به گونه‌ای، ذهنم استدلال‌ات شما را نمی‌پذیرد. حکمرانانی که درگیر جنگ بوده‌اند ممکن است خود را به وسیله‌ی *آشوامدیاگا* پاک نموده باشند. آنها جنگ‌های عادی بودند؛ از نوع معمول بودند. اما مورد من، چیزی بسیار غیرمعمول است. گناهان من سه برابر شیطانی‌ترند زیرا، (۱) من اقوام و خویشان را کشته‌ام (۲) بزرگان مقدسی مانند *بهیشما* و *درونا* را به قتل رسانده‌ام (۳) سرهای تاجدار بسیاری را از تن جدا کرده‌ام. افسوس! سرنوشت من! چه اندازه اعمال زشت و هولناکند!"

"هیچ حکمران دیگری نمی‌تواند این اندازه اعمال شرارت‌بار مرتکب شده باشد. نه یکی، بلکه سه *آشوامدیاگا* باید انجام شود تا این مقدار گناه را پاک کند. تنها در آن صورت من می‌توانم آرامش داشته باشم. تنها در آن صورت سلسله‌ی من می‌تواند خوشبخت و در امان باشد. تنها در آن صورت اداره‌ی پادشاهی من می‌تواند مطمئن و شایسته باشد. از *ویاسا* و دیگر حکیمان و بزرگان تمنا دارم این پیشنهاد را مورد پذیرش قرار دهند."

وقتی *بودیس‌تیرا* چنین گفت، اشک بر گونه‌هایش فرو چکید، لبانش از اندوه می‌لرزیدند؛ بدنش از افسوس خم شده بود. با دیدن این صحنه، قلب هر حکیمی از رقت و ترحم ذوب شد. حتی زیردستان شاه به همدردی برانگیخته شدند. *ویاسا* و حتی *واسودوا* متاثر گشتند. بسیاری از پاندیت‌ها اشک ریختند بدون این که از آن آگاه باشند. مجلس، حیرت‌زده، در سکوت فرو رفت. همه در یک لحظه دریافتند که قلب

<sup>۱</sup> Ashwamedha

دارماراجا چه اندازه نرم بود. برادرها، بهیما، آرجونا، ناکولا و ساهادوا نیز با کف دستانی به هم پیوسته، با فروتنی‌ای لبریز از احترام، در انتظار کلمه‌ای از سوی خداوند بودند که در جایگاه ریاست نشسته بود، کلمه‌ای که تسکین و گشایش را تضمین نماید.

آنگاه، جمع، یکصدا، برگزاری سه آشوامدا را برای تسکین پریشانی دارماراجا تایید کردند. حکیمی نظر جمع را مطرح کرد. او گفت، "ما مانع خواسته‌ی تو نخواهیم شد. آن را از صمیم قلب خواهیم پذیرفت. ما یگا<sup>۱</sup>ها را به بهترین شیوه‌ای که در متون مقدس آمده، تا آداب پایانی آنها جشن خواهیم گرفت. ما آماده‌ایم هر کاری که به تو رضایت خاطر ببخشد انجام دهیم." این از سوی همه‌ی حاضرین در جمع مورد تایید قرار گرفت.

با شنیدن این کلمات، دارماراجا گفت، "من به راستی خوشبختم؛ به راستی خوشبختم". او برای همکاری و عده داده شده، قدرشناسانه سپاسگزاری کرد. سپس به سمت مکانی که کریشنا و ویاسا نشسته بودند رفت و به پاهای آنها ادای احترام کرد. او پاهای کریشنا را گرفت و تمناکنان گفت، "آه مادوسودانا! آیا دعای مرا نشنیدی؟ آیا شاهد اندوه من نبودی؟ تقاضا می‌کنم که حضور الهی‌ات را در یگای آتی به ما عطا کنی، که ثمره‌ی آن را برای من تضمین نمایی و مرا از این بارِ گناه نجات ببخشی."



کریشنا لبخند زد و او را در برابر خود از زمین بلند کرد. او گفت، "دارماراجا! بی تردید به دعای تو پاسخ خواهم گفت. اما تو باری به سنگینی یک رشته کوه را بر شانه‌های خود گرفته‌ای. این یگا، کار کوچکی نیست. به علاوه، برگزارکننده‌ی آن، پادشاه نامدار، دارماراجا است! این به آن معناست که باید در مقیاسی که درخور شأن توست جشن گرفته شود. من می‌دانم که تو، دست‌مایه‌ای برای این مسئولیت بسیار پرهزینه نداری. شاهان تنها از رعایایشان کسب درآمد می‌کنند و پولی که تحت فشار از مردم

<sup>۱</sup> Yaga

گرفته شده باشد برای استفاده در یک *یاگا* پسندیده نیست. تنها پولی که از راه درست کسب شده می‌تواند برای چنین تشریفات مقدسی مورد استفاده قرار گیرد؛ در غیر این صورت به جای خوبی، بدی به بار خواهد آورد. حاکمان زیردست هم نمی‌توانند به کمکت بیایند، زیرا آنها هم بر اثر جنگ اخیر به گونه‌ای فلاکت‌بار به افلاس کشیده شده‌اند. واضح است که آنها چیزی برای بخشیدن ندارند. با آگاهی از همه‌ی اینها، چگونه توانستی جشن گرفتن سه *آشوامدا* را به طور متوالی بپذیری؟ تعجب می‌کنم چگونه به رغبت این شرایط نامساعد، چنین جسارت و تهوری یافتی. و تو قبلاً آن را در حضور عموم، در این جمع بزرگ و سرشناس اعلام کرده‌ای. تو حتی با من درباره‌ی این ایده‌ی پرهزینه مشورتی نکردی. در آن صورت می‌توانستیم فکری بکنیم. بسیار خوب، خیلی دیر نشده. پس از بررسی بیشتر تصمیمی خواهیم گرفت. قدری تاخیر اهمیتی ندارد."

*دارماراجا* به این کلمات خداوند گوش سپرد و خنده‌ی جانانه‌ای سر داد! "خداوندا، مرا به بازی گرفته‌ای، می‌دانم. من هرگز بدون اندیشه درباره‌ی رفتاری تصمیم نگرفته‌ام. تا کنون نیز نگران پول یا دست‌مایه نبوده‌ام. وقتی ما تو را با لطف پایان‌ناپذیرت، حافظ و نگهبان خود داریم، چرا باید درباره‌ی چیزی نگران باشم؟ هنگامی که من در باغ خود *کالپاتارو* (درخت برآوردن آرزوها) دارم، چرا باید با نگرانی در پی ریشه‌ها و قارچ‌ها باشم؟ خدای قادر مطلق که همه‌ی این سالیان سخت، به سان پلک‌ها از چشم، از ما محافظت نموده، در این ورطه ما را رها نخواهد کرد.

برای تو که می‌توانی کوه‌های عظیم‌الجثه را با یک فوت به غبار بدل کنی، این ریگ کوچک ابداً مسئله‌ای نیست. تو گنج من، گنجینه‌ی من هستی. تو آن دم حیات‌بخشی. هر آنچه که تو بگویی، درنگ نخواهم کرد. همه‌ی توانم، همه‌ی ثروتم، تو و تنها تو هستی. من همه‌ی بارهایم، از جمله بار حکومت و این بار جدید سه *یاگا* را بر پاهای تو می‌گذارم. تو می‌توانی هر آنچه میل داری انجام دهی. می‌توانی به گفته‌ی من اعتبار بخشیده و نیت مرا اجرا کنی و یا می‌توانی آن را رد نموده و *یاگاها* را ملغی اعلام کنی. برای من تفاوتی ندارد. هر آنچه انجام دهی، به یک اندازه شاد هستم. آن اراده‌ی توست، نه من."

البته وقتی خدا در قلب ساکن باشد، تضرع ویژه‌ای مورد نیاز نیست. خداوند نرم شد؛ او *دارماراجا* را بلند کرد و او را کمک کرد بایستد. "نه؛ این که گفتم شوخی بود تا ایمان و سرسپردگی تو را ارزیابی کنم. می‌خواستم به این زیردستان نشان بدهم که چه اندازه ایمان تو به من نیرومند است. تو ابداً لازم نیست در هیچ زمینه‌ای نگران باشی. خواسته‌ی تو برآورده خواهد شد. اگر راهنمایی‌های مرا پیروی کنی می‌توانی با سهولت بسیار، پولی را که برای جشن گرفتن *یاگاها* مورد نیاز است فراهم کنی. می‌توانی آن را بدون به ستوه آوردن حاکمان و تحت فشار گذاشتن رعایا به دست آوری."

با شنیدن این حرف، *دارماراجا* شادمان شد، او گفت، "خداوندا، فرمانت را اطاعت خواهیم کرد".  
 آنگاه *کریشنا* گفت، "گوش کن. در زمان های قدیم، حاکمی به نام *ماروت*، *یاگایی* انجام داد، با تشریفاتی  
 که از آن زمان هیچ کس نتوانست اجرا کند. سالنی که *یاگا* در آن جشن گرفته شد، به همراه همه ی اقلام  
 مربوط به آن، همه از جنس طلا بودند. شمش های طلا به عنوان هدیه به روحانیون مجری مراسم بذل و  
 بخشش می شد؛ مجسمه های طلای گاو به جای گاو و بشقاب های طلا به جای قطعه زمین هدیه داده  
 می شدند!

برهمن ها قادر نبودند آنها را به خانه حمل کنند و بنابراین فقط آن اندازه که در توان آنها بود را  
 حمل کرده و با خود بردند. باقی را همان جا دور انداختند. آن قطعات طلا هم اکنون در مقادیر فراوان،  
 برای *یاگا* های تو در دسترسند. می توانی آنها را جمع کنی."

*دارماراجا* موافق نبود؛ او در این باره اکراه داشت، "خدایا، این، مال و اموال کسانی است که به  
 آنها داده شده. چگونه من می توانم بدون اجازه شان آنها را مورد استفاده قرار دهم؟" *کریشنا* پاسخ داد،  
 "آنها آن را دور انداختند، با آگاهی کامل از این که چه می کردند و چه چیزی را دور می انداختند. آنها  
 امروز زنده نیستند. فرزندانشان دربارهی وجود این گنج چیزی نمی دانند. آن گنج هم اکنون زیر زمین  
 است. به خاطر داشته باش همه ی گنج های درون زمین که ارباب یا مالکی ندارند، متعلق به پادشاه آن  
 قلمرو هستند، هنگامی که شاه بخواهد آنها را به تملک خود درآورد، هیچ کس حق اعتراض ندارد. زود  
 آن گنج را بیاور و برای جشن *یاگا* ها آماده کن"، *کریشنا* این گونه فرمان داد.



## فصل ۵

### یاجناها و ریاضت بزرگان

*دارماراجا*، توصیه ی *واسودوا* و همچنین دعای خیر *ویاسا* را پذیرفت. او برادرانش را به همراه  
 ارتش، برای آوردن طلایی که برهمن ها دور انداخته بودند راهی کرد. آنها پس از تزکیه ی خود با  
 صرف قدری خوراک تقدیمی متبرک شده رهسپار شدند. آنها مقادیر طلایی را که در روزگار قدیم، در

پایان مراسم قربانی، به وسیله‌ی امپراطور *ماروت*، به عنوان پیشکش به برهن‌ها داده شده بود کشف کردند. برهن‌ها طلاها را در طی مسیر بازگشت به خانه، در طرفین جاده انداخته بودند. ارتش، اینها را جمع‌آوری نموده و بر روی شترها، فیل‌ها، ارابه‌ها و گاری‌ها به پایتخت رساند. چندین روز طول کشید تا آنها با آن همه بار به *هاستیناپورا* رسیدند. آنها بارهای طلا را در میان تشویق و ستایش مردم بر زمین گذاشتند.

ساکنین شهر از پیروزی این اکتشاف، شگفت‌زده بودند؛ آنها اقبال نیک *پاندواها* را می‌ستودند. همچنان که از شادی می‌پریدند و می‌رقصیدند، ورود شاهزادگان و طلاها را به شهر، با فریادهای "زنده باد، زنده باد" خوشامد گفتند تا جایی که گلوهایشان خشک شد. آنها عظمت و شکوه مراسم قربانی را که این طلاها برای آن آورده شده بودند در نظر مجسم می‌کردند.

تدارک ساخت مهراب تشریفات و بخش‌های الحاقی مورد نیاز بر حاشیه‌ی رود گنگ از همان روز آغاز شد؛ منطقه‌ی مقدس، چندین مایل مربع وسعت داشت. زمین، هموار شده و پاکسازی شد. تختگاه اصلی ساخته شد؛ ساختمان‌های زیبا بر آن پهنه‌ی وسیع قد برافراشتند. سایه‌بان‌ها و آلاچیق‌ها افزوده شدند. تزئیناتی مانند پرچم و حلقه‌های گل، بناها را آذین بستند.

با نزدیک شدن روز مقدس، سران قبیله‌ها، برهن‌ها، دانشمندان و حکیمان، در حالی که برای زود رسیدن اشتیاق داشتند و یکدیگر را به تعجیل وا می‌داشتند، از همه طرف به سمت مکان مقدس به راه افتادند. آنها در اقامتگاه‌هایی که بر حسب مقام و نیازشان به ایشان اختصاص داده شده بود ساکن شدند. شب، در اشتیاق *یاجنای* پرخرج اما ثمربخشی که در طلوع روز بعد می‌توانستند شاهد انجامش باشند، لحظه‌شماری می‌کردند.

صبح فرا رسید. لحظه‌ی فرخنده نزدیک شد. روحانیون جایگاه‌های خود را اشغال نموده و آماده‌ی ادای سوگندهای اولیه شدند. آنها رو در روی *کریشنا* و پادشاه ایستادند و گفتند، "پادشاه! ما از این موضوع آگاهیم که تو مصمم به انجام نه یکی، بلکه سه *آشوامدا* (آیین قربانی اسب) هستی. آیا این صحت دارد؟ در این صورت آیا مایلید آنها را یکی پس از دیگری انجام دهیم؟ یا هر تشریفات را سه بار و همه را به طور همزمان اجرا کنیم؟ اگر این را مشخص کنید، شرکت‌کنندگان و روحانیون مجری مراسم را مطابق با آن ترتیب خواهیم داد."

در اینجا *دارما راجا* پاسخ داد، "چه می‌توانم بگویم وقتی شما بهتر می‌دانید؛ من با هر توصیه‌ای که شما ارائه دهید موافقت خواهم کرد. تنها تایید *واسودوا* را برای شیوه‌ای که در پیش می‌گیریم جویا هستم." و با چشمانی پرتمنا به سمت *کریشنا* برگشت. *کریشنا* تصمیم را به برهن‌ها وا گذاشت. آنها مدتی با خود به بحث پرداختند و نهایتاً اعلام کردند که تاثیر "سه *آشوامدا*" را می‌توان با تکرار سه باره‌ی هر



مانترا و پرداختن سه برابر دستمزد معمول به برهن‌های هدایت‌کننده‌ی مراسم به دست آورد. *واسودوا* با اشاره‌ای موافقت خود را با این پیشنهاد نشان داد و به تبعیت از او، *دارماراجا* اظهار موافقت کرد. او مایل به افتتاح *یاجنا* بود.

ذکر *مانترا*ها توسط برهن‌ها، زمین و آسمان را به لرزه درآورد. تشریفات مقدماتی به انجام رسید و اسب‌های قربانی در محوطه‌ی گردی که برای آنها طراحی شده بود به حرکت درآمدند. آنها به سبکی باشکوه زین و برگ شده بودند و بر پیشانی‌هایشان علامتی داشتند که هر کسی را که جرات می‌کرد آنها را به اسارت درآورد، به مبارزه می‌طلبید. وقتی او که پذیرنده‌ی همه‌ی قربانی‌ها (*یاجناسواروپا*) است، خود، نقش ریاست [مراسم] را به عهده گرفته، هیچ کلامی قادر نیست نیک‌بختی شرکت‌کنندگان و شاهدان را توصیف نماید. با اهدای هدایای اختتامیه، مراسم با موفقیت به انتها رسید.

متخصصین مانترای آیین قربانی، حکیمان و برهن‌ها، با دستمزد و هدایای بسیار، پاداش داده شدند. تعداد بسیار زیادی گاو، مناطق وسیعی از زمین و مقادیر عظیمی طلا توسط پادشاه بذل و بخشش شد. مردم، همه لبریز از شادی بودند. همه، *یاجنا* را به گونه‌ای وصف ناپذیر، باشکوه قلمداد کرده و تحسین می‌نمودند. هر کسی در هر ساعتی که می‌آمد، با تجمل فراوان غذا داده می‌شد. حکیمان و زاهدان که این همه گشاده‌دستی را دیدند، مراسم قربانی *دارماراجا* را با این عنوان که حتی بزرگتر از آیین قربانی اجرا شده توسط امپراتور *ماروت* در روزگار قدیم بود، مورد ستایش قرار دادند! آنها از این که اقبال شرکت در این مراسم را داشتند مسرور بودند. مردم اظهار می‌نمودند که مراسم قربانی *ماروت*، از سوی *اینندرا*، فرمانروای ایزدان هدایت می‌شد و آنها حس می‌کردند که این موضوع آن را به گونه‌ای قیاس‌ناپذیر بر هر آیین قربانی دیگری برتری می‌بخشید. ولی اکنون آنها به *دارماراجا* تبریک می‌گفتند که توانسته بود خود *یاجناسواروپا*<sup>۱</sup> (*واسودوا*) را برای نظارت بر مراسم *یاجنا* بیاورد، نیک‌بختی‌ای که به مراتب از آنچه *ماروت* داشت برتر، و به دست آوردن آن دشوارتر بود.

در پایان مراسم، آنها که از مکان‌های دوردست آمده بودند بازگشتند؛ باقی نیز به خانه‌هایشان برگشتند. شاهان و سران قبیله‌ها، بدرقه‌ی پراحترام *دارماراجا* را دریافت نموده و به شاهنشین‌های خود مراجعت کردند. خویشاوندان پادشاه چند روز بیشتر ماندند و با رضایت کامل راهی محل زندگی‌شان شدند.

<sup>۱</sup> *یاجنا سواروپا* کنایه از خداوند است و معنای آن "پذیرنده‌ی همه‌ی قربانی‌ها" است. اشاره به کریشنا. - م



هرچند کریشنا ترجیح داد زمان بیشتری را با پاندواها به سر ببرد؛ بنابراین او در هاستیناپورا ماند. پاندواها از این رفتار بارز حاکی از لطف، ذوق زده شده بودند؛ آنها ترتیبات مناسبی برای اقامت خداوند دادند؛ هر روز در خدمت او بودند؛ چشمانشان را با زیبایی او پر می‌کردند، قلب‌هایشان را از کلمات پرمهر رهنمودهای او لبریز می‌ساختند، آنها روزها را در سروری عظیم می‌گذراندند. این گونه پس از سپری کردن مدت زمانی در پایتخت پاندواها، کریشنا به دواراکا بازگشت و آرجونا را هم با خود برد. ساکنین دواراکا، از دیدن خداوندشان که به پایتخت خود باز می‌گشت، غرق شادی شدند.



آنها با احترام و شور و شغف فراوان به او خوشامد گفتند. آنها محو دیدن خداوند گشتند و غرق سرور شدند.

مدتی بعد به هاستیناپورا خبر رسید که ویورا، عموی پادشاه، در لباس یک راهب، در حومه‌ی شهر در گشت و گذار بود. خبر دهان به دهان گشت و در نهایت به گوش شاه، دارماراجا رسید. دارماراجا با شنیدن آن، متعجب و شادمان شد. او چند خبرچین را برای ارزیابی درستی اخبار راهی

کرد و به زودی آنها اطلاعات مسرتبخشی آوردند مبنی بر این که *ویورا* به راستی آمده بود و در آن حوالی حضور داشت. *دارماراجا* از هیجان قادر به کنترل خود نبود.

او فریاد زد، "آه! چه اندازه خوشحالم کرده‌اید"، "این لحظه‌ی مقدس، پیکر خشکیده‌ی درخت امید را دوباره به برگ و بار نشانده. آه! حالا می‌توانم *ویورا* را ببینم و به او که ما را سرپرستی کرد، از ما مراقبت کرد و راهنماییمان کرد خدمت کنم، من که می‌ترسیدم هرگز بخت چنین کاری را نداشته باشم." خبر مسرتبخش، توسط ندیمان، بین ملکه‌ها، شاهزادگان و زنان خاندان سلطنتی پخش شد. *دارماراجا* توقف نمی‌کرد؛ او با هر کسی که در اطرافش بود از این رویداد بزرگ سخن می‌گفت؛ او به دنبال دیگران می‌گشت تا شادی‌اش را با آنها تقسیم کند. او به ارتش فرامینی داد تا ترتیبات لازم برای خوشامدگویی به برادر پدر مرحومش، حکیم *ویورا*، که از عابدین بلندآوازه‌ی خداوند بود داده شود. به شهروندان نیز خبر داده شد و از آنان خواسته شد پذیرایی بسیار باشکوه‌ی تدارک ببینند.

آنها خیابان‌ها و خانه‌های اطراف را آذین بستند؛ طاق‌هایی بر پا کردند، حلقه‌های گل آویختند و پرچم‌ها را به اهتزاز درآوردند. سایه‌بان‌ها و جایگاه‌هایی در همه‌ی جاده‌ها برای کودکان، زنان و سالخورده‌گان اختصاص دادند تا آنها بتوانند دید مناسب و روشنی از جماعت و از حکیم بزرگ داشته باشند. دیدن پیرمردان و پیرزنان بسیاری که لنگ‌لنگان با چوبدستی‌هایشان در اشتیاق یک نگاه گذرای *ویورا* بودند، کسی که او را به عنوان تجسم *دارما*، به عنوان پدرخوانده‌ی *پاندوا* می‌ستودند، منظره‌ای الهام‌بخش بود. برخی در ابتدا فکر می‌کردند که دیده شدن *ویورا* در حوالی شهر باید در رؤیای کسی بوده باشد و نه در عالم واقعیت. آنها به اندازه‌ی کافی عمر کرده بودند که شایعه را بی آن که آن را باور کنند فرو ببلعند. زیرا برای آنها قابل باور نبود که *ویورا* به *هاستیناپورا* بازگشته باشد. آنها در نقاط مرتفع اجتماع کردند و برای لحظه‌ی بزرگی که می‌توانستند چشم به قدیس بدوزند آماده شدند. در تمام طول مسیر، بام ساختمان‌ها لبریز از جمعیت بود؛ درخت‌ها حامل دسته‌های جوانان بی‌پروا بودند که سرشار از هیجان و انتظار، در حمایت از مهمان تازه‌وارد فریاد می‌زدند.

شاه، ملبس به جامه‌های رسمی از کالسکه‌ی سلطنتی فرود آمد و همراه برادرهایش، برای به خانه آوردن عابد بلندآوازه‌ی خداوند، از قصر بیرون رفت.

*ویورا* در حالی که پابره‌نه، آرام و باوقار، با موهای بافته شده و ملبس به ردای یک راهب قدم بر می‌داشت در برابر آنها پدیدار شد. شاه و برادرانش از جایگاه‌های خود پایین آمدند و با احترام به پاهای *ویورا* تعظیم کردند و در فاصله‌ای احترام‌آمیز، پشت سر او قدم بر می‌داشتند. مردم شهر، پیشاپیش می‌دویدند و به رغم درخواست جدی محافظان برای بازداشتن آنها، به پاهای *ویورا* می‌افتادند. *پاندوا* ها

نمی‌توانستند خوشامدگویی را در قالب کلمات بیان کنند؛ شادی آنها بی‌اندازه بود. بنابراین چشمانشان، با اشک‌های سپاس، آن را بیان می‌کرد. آنها ویدیور/ را در آغوش فشردند و از او درخواست کردند به ارابه سوار شود تا انبوه تماشاگران در همهی مسیرها بتوانند با خاطر آسوده او را ببینند. ویدیور/ ناگزیر موافقت کرد. مردمی که در طول مسیر ازدحام کرده بودند، ویدیور/ را که بر ارابه‌ی سلطنتی نشسته بود تماشا می‌کردند. در نهایت، جمعیت به قصر رسید. آن روز، طوفانی دلنشین از ترانه و شادی در خیابان‌های شهر جاری بود.

برخی مردم شهر، از شادی بر جا می‌خکوب شده بودند. زندگی دشوار همراه با ریاضتی که ویدیور/ پیشه‌ی خود ساخته بود، شخصیت او را چنان متحول نموده بود که او شخص دیگری به نظر می‌رسید، شخصی با درخشش هاله‌ی الهی، مانند /بیدر/، پادشاه ایزدان. مردم وجد و سرورشان را به زبان خود برای هم شرح می‌دادند. بسیاری، با به یاد آوردن محاکمه‌ها و رنج‌هایی که ویدیور/ از سر گذرانده بود و آرامشی که او فراهم آورده بود، اشک می‌ریختند. ملکه‌ها و شاهزادگان نیز از پشت پرده او را تماشا می‌کردند و بی‌اندازه شاد بودند.



## فصل ۶

### کناره‌گیری ویدیور/

در قصر، ویدیور/ از حال و روز هر یک از خویشان‌ش پرس‌وجو می‌کرد. در آن هنگام کونتی دیوی، ملکه‌ی مادر وارد شد و در حالی که نگاه‌های ارادتمندانه‌اش را به او می‌انداخت گفت، "بالاخره توانستیم تو را ببینیم، آه ویدیور/!" او نتوانست بیش از این چیزی بگوید.

پس از مدتی او صحبت را از سر گرفت، "چگونه توانستی این همه مدت دور بمانی و کودکانی را که با عشق فراوان بزرگ کردی و خود من و دیگرانی را که اینقدر تو را گرامی می‌شمردند نادیده بگیری؟ به لطف توست که فرزندان من، امروز، حاکمان این سرزمینند. آنها امروز کجا بودند اگر تو آنها را از چنان موقعیت‌های خطیری نجات نداده بودی؟ ما هدف مصیبت‌های بسیاری بودیم ولی

بزرگترین آنها، دوری تو از ما بود. آن، بیش از هر چیز بر ما اثر گذاشت. حتی امید دیدن دوباره‌ات، در ما خاموش شده بود. حالا قلب‌هایمان از نو شکوفا شده‌اند. آرزوهایی که با ناامیدی از هم گسسته بودند، دوباره شکل گرفته‌اند. امروز شادی ما به نهایت رسیده است. آه، چه روز مبارکی! "کونتى در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد لحظه‌ای نشست.

ویدورا دست‌های او را نگه داشت اما نتوانست جلوی ریزش اشک‌های خود را بگیرد. او وقایع گذشته را در دسته‌های پاندوا و کوراوا [در ذهن] مرور می‌کرد. او گفت، "مادر کونتى دوی! چه کسی می‌تواند بر فرمان سرنوشت چیره شود؟ آنچه باید روی دهد، روی می‌دهد. نیکی و بدی که انسان‌ها مرتکب می‌شوند، [ناچار] باید به نیکی و بدی بیانجامد. چگونه انسان می‌تواند آزاد نامیده شود وقتی که او در بند این قانون علت و معلول است؟



او یک عروسک خیمه‌شب‌بازی در دستان این قانون است؛ آن قانون، ریسمان‌ها را می‌کشد و او را به حرکت و می‌دارد. خواستن و نخواستن‌های ما اهمیتی ندارند. همه چیز، خواست او، لطف اوست." هنگامی که ویدورا بدین گونه حقایق بنیادین معنوی را که بر امورات بشری حاکمند شرح می‌داد، برادرها، دارما راجا، بهیما، ناکولا و ساهادوا پیرامون او نشسته و محو توجهی نزدیک بودند.

در پایان کونتى سرش را بلند کرد و گفت، "با دعاهای خیر تو، ما در جنگ پیروز شدیم؛ اما برای نجات جان فرزندان دروپادی و فرزند سوبادرا قدرتی نداشتیم. بدبختی، با قدرت هر چه تمام‌تر، مرتب به سراغ ما می‌آمد. البته همان طور که گفتم، هیچ کس نمی‌تواند از سرنوشت بگریزد. بسیار خوب، بگذار گذشته فراموش شود. نگرانی درباره‌ی آنچه که قابل بازگشت نیست بی‌معناست. باید بگویم تشنگی

من، هم اکنون به میزان قابل توجهی تسکین یافته؛ بالاخره توانستم تو را ببینم. این همه مدت کجا بودی؟ به ما بگو."

در اینجا *ویدورا* پاسخ داد که او برای زیارت، به تعدادی مکان‌های مقدس رفته بوده است. برادرها با توجهی مجذوبانه به داستان او گوش می‌دادند و با پرسش‌هایشان او را بر می‌انگیختند. *دارماراجا* اغلب می‌گفت که او انتظار روزی را می‌کشید که می‌توانست همه‌ی آن رویدادهای مقدس را تجربه کند. او هر گاه مکان مقدسی نام برده می‌شد، کف دستانش را با احترام به هم می‌چسباند و با چشمان بسته، آن مکان متبرک را نزد خود مجسم می‌کرد. در این هنگام *بهیما* مداخله کرد، "آیا به *دواراکا* هم رفتی؟ خواهش می‌کنم از تجربه‌ات در آنجا برایمان بگو." *دارماراجا* هم اضافه کرد، "تو حتماً *کریشنا* را آنجا ملاقات کرده‌ای، اینطور نیست؟ همه‌ی آنچه را که برایت پیش آمده با جزئیات کامل برایمان شرح بده." *کونتی* *دیوی* هم مشتاق شد روایت او را از *دواراکا* بشنود زیرا گفت، "به ما بگو، بگو. پسر من اکنون آنجاست. تو باید او را دیده باشی. آنها همگی چطورند؟ امیدوارم والدین کهنسال، *ناندا* و *یاشودا* هم خوب باشند. و *دواکی* و *واسودوا*؟" حتی پیش از آن که آغاز به صحبت کند بارانی از پرسش‌ها بر سر *ویدورا* باریدن گرفت.

*ویدورا* چندان مشتاق به پاسخ دادن نبود. او به گونه‌ای سخن می‌گفت که گویا مایل بود از کشیده شدن به موضوع خودداری کند. زیرا هنگامی که در راه *دواراکا* بود از *اودهاوا* شنیده بود که طایفه‌ی *یاداوا* از میان رفته و *کریشنا* به زندگی بشری خود پایان داده بود. او هیچ تمایلی نداشت که *پانداوا* ها را هنگامی که از دیدار او پس از مدت زمانی طولانی سرمست بودند به اندوه فرو ببرد. با خود استدلال کرد، "چرا من که این همه شادی به آنها داده‌ام، خودم عامل زدودن آن شادی باشم؟" او اندیشید، "آنها به طور حتم از طریق *آرجونا* که با اخبار تأسفبار از *دواراکا* باز خواهد گشت، در آن باره مطلع خواهند شد." بنابراین او خبری را که نزدیک بود بر زبان بیاورد فرو بلعید؛ او خودش و آنها را با ستایش از بزرگی و شکوه *کریشنا* راضی کرد. او گفت، "من مایل نبودم در این ردای زاهدانه با قوم و خویشان دیدار کنم، بنابراین هیچ یک از رهبران *یاداوا* یا *ناندا*، *یاشودا* و دیگران را ملاقات نکردم،" و خاموش ماند. او پیش از این به شرح جزئیات سفر *دواراکا* و زیارت خود نپرداخت.

"من به نزد شما آمدم زیرا شنیدم که در جنگ پیروز شده‌اید و بالاخره در صلح و آرامش، سرگرم حکمرانی بر قلمرویی که به حق از آن شما بود هستید؛ نسبت به کودکانی که از خردسالی سرپرستی‌شان کرده بودم، کششی احساس می‌کردم. محبت آنها بود که مرا به اینجا کشاند. بین قوم و خویشانم تنها مشتاق به دیدار شما بودم؛ میلی به ملاقات کس دیگری نداشتم"، او این را گفت و به تعالیم ودانتیکی که

می‌خواست آموزش بدهد پرداخت. وقتی صحبت به پایان رسید، *دارماراجا* خواهش کرد که *ویورا* در منزلی که مخصوص او ترتیب داده شده بود ساکن شود و خود، او را تا آن عمارت همراهی کرد.

آنجا او افرادی را به خدمت *ویورا* گماشت و از او درخواست کرد که در آن مکان به استراحت بپردازد. ایده‌ی ماندن در آن مکان مجلل به مذاق *ویورا* خوش نمی‌آمد؛ ولی او به عمارت وارد شد، مبادا *دارماراجا* ناخشنود شود. روی تختش دراز کشید و به مرور گذشته پرداخت. هنگامی که دریافت حیل‌های برادرش *دهریتاراشترا*ی نابینا، برای نابودی *پاندوا*ها، فرزندان برادر دیگرش *پاندو*، به خود او برگشته و سبب نابودی خاندان خودش گشته بود، آه کشید. او *دارماراجا* را برای بلندنظری‌ای که نسبت به *دهریتاراشترا* نشان می‌داد، علیرغم این که او *پاندوا*ها را به شیوه‌های گوناگون شکنجه داده بود، ستایش می‌کرد. *دارماراجا* با ایمان و ارادتی عظیم، او را گرامی می‌شمرد و به آسایش او توجه داشت. هنگامی که او سنگدلی *دهریتاراشترا* را به یاد آورد منتهای بی‌زاری را حس کرد. او شرمگین بود که پیرمرد، به جای آن که عدم وابستگی به شادی‌های سطحی حواس را در خود بپرورد و برای رسیدن به هدف زندگی بشر، یعنی رهایی از چرخه‌ی زاد و مرگ کوشش کند، با خونسردی در تجمل قصر دست و پا می‌زد. او از این که برادرش، اندک سال‌های باقی مانده‌ی زندگی بر روی زمین را به هدر می‌داد، رنج غیر قابل‌کنترلی را تجربه می‌کرد.

بینش بی‌گایی‌اش به او می‌گفت که *پاندوا*ها نیز به زودی ناپدید خواهند شد؛ که همان کریشنایی که اینجا از آنها پاسداری کرد، پس از این نیز پاسدار خیر و صلاح آنها خواهد بود. اما او گمان کرد که شاه نابینا، پس از عزیمت *پاندوا*ها بیشتر رنج خواهد کشید. او مصمم شد تا آن برادر بخت‌برگشته را راهی زیارت و درک غائی سرنوشتش کند. نمی‌خواست هیچ تأخیری به میان بیاید. بنابراین در تاریکی، بی آن که کسی متوجه او شود بیرون خزید و مستقیم به سوی اقامتگاه *دهریتاراشترا* قدم برداشت.



## فصل ۷

### ویدورای اندرنگو

البته شاه نابینا و ملکه‌اش *گانداری* انتظار داشتند که *ویورا* به دیدنشان بیاید زیرا خبردار شده بودند که او به شهر آمده است. بنابراین هنگامی که *ویورا* قدم به درون گذاشت، *دهریتاراشترا* او را در آغوش گرفت و اشک شوق ریخت. او قادر به کنترل خود نبود. فجایعی را که بر سر خود و فرزندان



آمده بود یک به یک برمی‌شمرد و بر سرنوشت خود می‌گریست. *ویدورا* سعی کرد با تعالیم ژرف متون مقدس او را تسلی بدهد. اما به زودی دریافت که قلب سنگ پیرمرد با نصیحت خشک و خالی نرم نمی‌شود؛ دانست که بر حماقت او تنها با سیلی‌های سخت می‌توان غلبه کرد.



بنابراین لحن صحبت را تغییر داد و متوسل به سرزنش و توهین شد. با شنیدن آن، *دهریتاراشترا* احساس خطر کرد. او گله کرد، "برادر! ما در زجر از دست دادن یکصد پسرمان می‌سوزیم و تو با سوزن‌های تیز اهانت و کج‌خلقی‌ات به زخم نیشتر می‌زنی. حتی پیش از آن که طعم شادی دیدار تو را پس از این همه مدت بچشیم، چرا سعی داری ما را به رنج عمیق‌تری فرو ببری؟ افسوس! چرا من باید تو را برای سنگدلی سرزنش کنم؟ من مورد تمسخر همه‌ام، مورد سرزنش همه‌ام. حقی ندارم که از تو عیب‌جویی کنم." *دهریتاراشترا* همچنان که سر فرو افتاده‌اش را بر کف دستانش نهاده بود در سکوت نشست.

*ویدورا* زمان را برای آموزش درس کنارگیری مناسب تشخیص داد، تنها درسی که می‌توانست او را از تباهی نجات دهد. او می‌دانست که هدفش و رای دسترس بود، زیرا در نظر داشت از آنها بخواهد که راهی زیارت مکان‌های مقدس شده و به پاکسازی درون خود بپردازند و با بزرگان و نیکان دیدار نموده و خدای درون را بیابند و بدین گونه خود را نجات ببخشند. بنابراین تصمیم گرفت حتی از کلمات تندتری استفاده کند تا او و ملکه را منقلب نماید. هرچند از درماندگی آنها غرقه در ترحم بود، *ویدورا* تصور روزهای سختی را داشت که آن دو محتاج شهامتی خواهند بود که تنها معرفت معنوی توان اعطای آن را خواهد داشت؛ بنابراین مصمم شد آنها را بیازارد و به اقدام وا دارد. او گفت، "آه، شاه احمق! شرم نمی‌کنی؟ آیا هنوز شادی را در لذت‌های دنیوی می‌جویی؟ چه سودی دارد که در باتلاق



دست و پا بزنی تا وقتی که بمیری؟ من فکر می‌کردم تو، به حد کافی و چه بسا بیشتر، از آن [لذت‌ها] بهره برده‌ای. زمان، مار کبرایی است که در انتظار چنبره زده تا تو را بگذرد و هلاک کند. تو به خود اجازه می‌دهی امیدوار باشی که می‌توانی از او بگریزی و برای همیشه زنده بمانی. هیچ کس، هر اندازه بزرگ، از نیش او نگریخته است. تو در این جهان گذرا به دنبال خوشبختی می‌دوی و در جستجوی آنی که آرزوهایت را برای به دست آوردن رضایتی ناچیز تحقق ببخشی. تو سال‌های ارزشمند را تلف می‌کنی. به زندگیت ارزش بده. هنوز برای شروع تلاش خیلی دیر نیست. این قفس را که خانه نام دارد رها کن. خوشی‌های ناچیز این جهان را از ذهنت بیرون بریز. شعفی که در پایان این سفر انتظارت را می‌کشد و دنیایی را که به تو خوشامد می‌گوید در نظر بیاور. خودت را نجات بده. از سرنوشت ابلهانه‌ی مردن در حسرت جدایی از قوم و خویشان بر حذر باش. بیاموز که در لحظه‌ی عزیمت، با اندیشه‌ی خداوند در بالاترین جایگاه ذهنت بمیری. مردن در شعف و شادی، در عمق سیاه‌ترین جنگل، از مرگ در پریشانی و اضطراب، در قصر این شهر پایتخت، به مراتب بهتر است. برو، برو و ریاضت پیشه کن. از این مکان کناره بگیر، این زندان که خانه می‌نامی."

*ویورا* به نکوهش *دهریتاراشترا* ادامه داد: "تو به این سن کهنسالی رسیده‌ای اما هنوز بی هیچ شرم یا تأملی زندگی یک سگ را در پیش می‌گیری. شاید تو از آن شرمگین نباشی ولی من هستم. ننگ بر تو! روش گذران روزهای تو، از کلاغ بدتر است."

*دهریتاراشترا* بیش از این نتوانست بشنود. او فریاد زد، "آه، کافیت، کافیت. لطفاً بس کن. تو مرا به حد مرگ شکنجه می‌دهی. اینها کلماتی نیستند که یک برادر، خطاب به برادر دیگرش به زبان بیاورد. با شنیدن حرف‌هایت، احساس می‌کنم که تو، *ویورا*، برادرم، نیستی. او این گونه با بی‌رحمی مرا توبیخ نمی‌کرد. زیرا مگر *دارماراجا* که من اکنون نزد او هستم غریبه است؟ مگر من به یک بیگانه پناه آورده‌ام؟ اینها چیست که می‌گویی؟ چرا این کلمات خشن! *دارماراجا* مرا با عشق و توجه بسیار، سرپرستی می‌کند؛ چطور می‌توانی بگویی که من زندگی یک سگ یا کلاغ را در پیش گرفته‌ام؟ گناه است اگر چنین ایده‌هایی در ذهن ببروانی. این فقط سرنوشت من است و نه چیز دیگر." *دهریتاراشترا* سرش را به زیر انداخت و غرغر کرد.

*ویورا* با تمسخر خندید. او گفت، "تو شرم نداری که چنین می‌گویی؟ *دارماراجا* ممکن است از سر لطف، به تو بیش از پدر خود توجه نشان دهد. او ممکن است با عشقی بسیار بیشتر از پسرهای خودت از تو نگهداری کند. این جز بازتاب شخصیت او نیست، این جز توضیح بزرگی نام او نیست. ولی آیا تو نباید برای آینده‌ی خودت برنامه‌ریزی کنی؟ یک پای تو پیشاپیش در گور است و تو کورکورانه، شکمت را در رفاه پر می‌کنی و در تجمل غلت می‌زنی. لحظه‌ای بیندیش که چگونه

دارماراجا و برادر هایش را شکنجه دادی تا خواسته‌های شرارت‌آمیز پسرهای فاسدت را برآورده کنی؛ چگونه برای انقراض آنها نقشه ریختی. تو آنها را به یک خانه‌ی قیراندود فرستادی و با این نیت که آن را آتش بزنی سعی داشتی آنها را مسموم کنی. تو ملکه‌شان را به حقارت‌آمیزترین وجهی، در برابر یک جمع بزرگ مورد اهانت قرار دادی. تو و دنباله‌های نفرت‌انگیزت، غصه روی غصه، بر پسران پاندو، برادر خودت، انباشتید. فیل نابینای خرفت پوست‌کلفت، تو روی تخت می‌نشستی و دائم از آنهایی که در کنارت بودند می‌پرسیدی، "حالا چه می‌شود؟ حالا چه می‌شود؟" با به خاطر آوردن گناهانی که برای نابودی آنها مرتکب شده‌ای، چطور می‌توانی در این مکان بمانی و از مهمان‌نوازی دارماراجا لذت ببری؟ وقتی نقشه‌ی پایان آنها را می‌کشیدی برادرزاده‌هایت نبودند؟ یا برادرزادگی حالا آشکار شده که برای ماندن نزد آنها آمده‌ای؟ تو این گونه با افتخار، بدون ذره‌ای شرم به من می‌گویی که آنها با تو خوشرفتاری می‌کنند.

چرا دور برویم؟ بازی منحوس تاس به ابتکار تو انجام شد، مگر نه؟ انکار می‌کنی؟ نه، من شاهد آن بازی بودم. من آن زمان تو را از آن منع کردم، آیا بهایی دادی؟ آن موقع برای عشق و همدردی‌ای که اکنون به رایگان بذل و بخشش می‌کنی چه پیش آمده بود؟ امروز مثل یک سگ، غذایی را که پاندواها مقابلت می‌گذارند حریصانه می‌بلعی و این زندگی همراه با خواری را در پیش می‌گیری."

با شنیدن این کلمات ویدورا، که مانند ضربات چکش، وجود او را به درد می‌آوردند، دهریتاراشترا نسبت به روش زندگی‌اش احساس تنفر کرد. نیت ویدورا آن بود که او را برانگیخته و به زندگی یک خلوت‌نشین یا زندگی همراه با تمرین معنوی وا دارد تا او بتواند خود را پیش از آن که خیلی دیر شود پیدا کند. بالاخره او حس کرد که ویدورا راست می‌گوید و تصویری حقیقی از سرشت پست او ارائه می‌دهد. او گفت، "برادر! بله؛ همه‌ی آنچه گفتی راست است، اعتراف می‌کنم. اکنون آن را درک می‌کنم. ولی چه کنم؟ من نابینا هستم و از این رو نمی‌توانم برای تمرین معنوی به جنگل بروم. باید همراهی داشته باشم. چه کنم؟ از ترس این که از بی‌غذایی رنج ببرم، گانداری هرگز مرا حتی برای لحظه‌ای تنها نمی‌گذارد."

ویدورا دید که او خلق‌وخوی خود را اصلاح کرده و تغییر رویه می‌داد. او بر پیشنهاد اولیه‌اش تاکید کرد و گفت، "تو اساساً به خاطر این وابستگی به بدن است که نابینا شده‌ای. تا کی می‌توانی این بار را به دوش بکشی؟ باید روزی، جایی، آن بار را بر زمین بگذاری. بدان که "تو" این بدن نیستی، این بسته‌ی چیزهای تهوع‌انگیز. شناسایی خودت با کالبد فیزیکی، نشانه‌ی حماقت بی‌اندازه است. بدن، پیوسته در محاصره‌ی مرگ با لشگر امراضش است. ولی تو از آن بی‌خبری؛ تو اهمیتی به باید و نبایدها

نمی‌دهی؛ تا جایی که می‌توانی چرت می‌زنی و خرخر می‌کنی. به یاد داشته باش که این نمایشنامه پایانی دارد. پرده باید فرو بیفتد. پس بدون تاخیر به مکان مقدسی بشتاب و به مراقبه بر خداوند بپرداز و خود را نجات ببخش. بگذار مرگ بیاید و آنجا بدنت را با خود ببرد، این والاترین پایان است. در جایی، به شیوه‌ای، مانند یک سگ یا روباه نمیر. برخیز و برو، کنارگیری پیشه کن. این توهم را رها کن، از این خانه بگریز."

بدین ترتیب بذره‌های کنارگیری در دل کاشته شدند. *دهریتاراشترا* زمانی دراز اندیشید و ناگهان شروع به گریستن کرد. لب‌هایش می‌لرزیدند. او دست‌هایش را از سویی به سویی حرکت می‌داد تا *ویورا* را لمس کند. بالاخره دستان او را گرفت و گفت، "*ویورا!* چه می‌توانم به تو بگویم که این باارزش‌ترین اندرز را به من دادی. اندرزی که مطمئناً به خیر و صلاح من است. هرچند تو از لحاظ سن جوان‌تری، معرفت تو موجب می‌شود که از همه‌ی ما بزرگتر باشی. تو کاملاً اختیار داری هر طور که می‌خواهی صحبت کنی. مرا از خودت جدا ندان. صبورانه به حرفم گوش کن. من مطمئناً توصیه‌ی تو را دنبال خواهم کرد." او آنگاه شروع به شرح وضعیت خود برای برادرش کرد.

"*ویورا!*"، او آغاز کرد، "چطور می‌توانم بدون خیر دادن به *دارماراجا*، که با توجهی حتی بیش از یک فرزند از من مراقبت می‌کند اینجا را ترک کنم؟ انجام چنین کاری درست نیست. آن وقت او ممکن است اصرار کند که با ما بیاید، سرشت او چنین است. باید مرا از این گرفتاری نجات بدهی. مرا به جایی ببر تا بتوانم به تمرین معنوی بپردازم."

وقتی او چنین تمنا کرد *ویورا* پاسخ داد، "کلماتت غریب به نظر می‌رسند. تو به جنگل نمی‌روی که در ضیافت شرکت کنی، شاهد کارناوال باشی، یا از زیبایی منظره لذت ببری. تو همه چیز را با حس کامل کنارگیری رها می‌کنی. تو یک زندگی همراه با ریاضت و انضباط معنوی را در پیش می‌گیری. و در همین هنگام، از "وداع" با قوم و خویشان حرف می‌زنی! این غیرعادی است. تو تصمیم داری در جستجوی آرمان، جسم را کنار بگذاری ولی در این اندیشه‌ای که چگونه اجازه‌ی انسان‌هایی را که از طریق جسم به تو مربوطند کسب کنی. این بندها نمی‌توانند به تمرین معنوی کمک کنند. آنها هرگز نمی‌توانند تو را به آزادی برسانند. آنها را دسته کن و در عمق دفنشان کن. از این مکان، تنها با لباس‌هایی که به تن داری بیرون برو. یک لحظه از زندگی‌ات را تلف نکن."

اینچنین *ویورا* بی‌ملایمت او را نصیحت کرد، او لحن صدایش را تغییر نداد، او بر اهمیت کنارگیری فوری تاکید کرد. *دهریتاراشترا* روی تختش به دقت در حال گوش دادن و اندیشه بر گام بعدی بود. او گفت، "*ویورا*، آنچه تو می‌گویی تا حدی درست است. نیازی نیست من مشکلات ویژه‌ام را برای تو شرح بدهم. این بدن سالخورده است، این چشم‌ها نابینا هستند. من باید دست‌کم کسی را داشته باشم که

در راه رفتن کمک کند، اینطور نیست؟ زن برادرت، چشمانش را با یک چشمبند "نابینا" کرده تا بتواند در معلولیت من شریک باشد و مانند من رنج ببرد. چگونه ما دو نفر نابینا، در جنگل به این سو و آن سو برویم؟ ما ناگزیریم همه‌ی زندگی‌مان وابسته به دیگران باشیم."

ویورا دید که اشک از گونه‌های پیرمرد فرو می‌غلطید، دلش بر بیچارگی او سوخت، اما هرگز دلسوزیش را آشکار نکرد. او به لحن اطمینان‌بخشی گفت، "خوب، من حاضرم تو را به جنگل ببرم. من آماده‌ام. چه شادی‌ای بزرگتر از این که تو را برای این هدف مقدس از اینجا آزاد کنم؟ بیا، برخیز. شروع کن." ویورا برخاست. دهریتاراشترا هم از تختش برخاست و ایستاد. گانداری هم در حالی که یک دستش بر شانه‌ی او بود در کنار او ایستاد. او تمنا کرد، "سرورم، من هم همراه شما می‌آیم، آماده‌ی همه چیز هستم."

ولی دهریتاراشترا گفت، "آه، حفاظت از زنان در جنگل بسیار دشوار است. آن مکان در اشغال حیوانات وحشی است و زندگی در آنجا قطعاً پر از کمبودهاست." او برای مدتی طولانی با این لحن صحبت کرد. اما استدلال گانداری این بود که نمی‌توانست سرورش را رها کند، که می‌توانست مانند او کمبودها را تاب بیاورد، که این وظیفه‌ی او بود که خدمت به او را تا لحظه‌ی مرگ ادامه دهد، که او فقط از رسمی که به وسیله‌ی گوهرهای زنانگی هند بنیان گذاشته شده بود پیروی می‌کرد، که ممانعت از او در انجام دارمایش خلاف دارما بود، که زندگی در اندرونی بی او برایش غیر قابل تحمل بود، که او در عوض، زندگی در جنگل با سرورش را با آغوش باز می‌پذیرفت. او به پای سرورش افتاد و اجازه خواست تا او را همراهی کند.

دهریتاراشترا ساکت بود، او نمی‌دانست چه بگوید. این ویورا بود که سخن گفت، "حالا زمان بحث درباره‌ی خوبی‌های دارما نیست، چگونه این زن که هرگز برای یک لحظه از تو دور نمانده، ناگهان همراهی تو را ترک کرده و جدا زندگی کند؟ این درست نیست. بگذار او هم بیاید، ما او را خواهیم برد. برای آنها که قدم در راه ریاضت می‌گذارند، ترس یا توهم، گرسنگی یا تشنگی، اندوه یا رنج، نباید وجود داشته باشد. وقتی مالکیت بر خود بدن انکار می‌شود، کمبودها چه می‌توانند بکنند؟ بیایید، هیچ توجیهی برای تاخیر نیست." ویورا پیشاپیش به راه افتاد، در حالی که دهریتاراشترا را که گانداری با دستی بر روی شانه‌اش در سکوت از پی او می‌آمد هدایت می‌کرد. عابد پاک خداوند، ویورا، زوج را بی آن که محافظین و شهروندان، در خیابان‌های مجاور و بیرون، آن سوی مرزهای شهر، خبردار شوند، از آنجا برد. او آنها را به شتاب و اداسی تا بتوانند پیش از طلوع به جنگل برسند. اما باید با قایق از رودگنگ می‌گذشتند و هیچ قایقرانی آنجا نبود که آنها را پیش از بالا آمدن خورشید عبور بدهد. بنابراین ناچار شدند

در ساحل آن رود مقدس منتظر بمانند. *ویدورا* مدتی آنها را در یک آلاچیق به استراحت واداشت و خود قایقی مهیا کرد تا آنها را در تاریکی به ساحل دیگر ببرد.



## فصل ۸

### تحول دهریتاراشترا

*دهریتاراشترا* و *گانداری* همراه *ویدورا* به جنگل رسیدند. *ویدورا* به دنبال مکانی گشت که آنها بتوانند به تمرین ریاضت پردازند. او همچنین آنها را درباره‌ی بهترین راه‌های جستجوی خودآگاهی اندرز داد. آنها روزها را در همراهی افراد مقدس و اندیشه‌های مقدس سپری می‌کردند.

در همین حین در *هاستیناپورا* با بالا آمدن خورشید *دارماراجا* بیدار شد، شستشویش را به پایان رساند و پرستش آیینی "آتش خانگی" را انجام داد. به عنوان صدقه، هدایای معمول روزانه را به نیازمندان بذل و بخشش کرد. آنگاه آنچنان که عادت او بود، پیاده به سمت قصر *دهریتاراشترا*، عمویش، به راه افتاد زیرا او هرگز وظایف روزانه‌اش را بی آن که غبار پاهای آنها را بر سر بگیرد آغاز نمی‌کرد. شاه و ملکه در اتاق خواب هایشان یافت نشدند. بنابراین او کمی منتظر شد تا آنها به آنجا برگردند و حتی در حالی که مشتاقانه انتظار بازگشتشان را می‌کشید، همهی دور و اطراف را برای یافتن آنها جستجو کرد. هرچند متوجه شد که کسی بر روی تخت‌ها نخوابیده بود، بالش‌ها ردی از استفاده بر خود نداشتند، نظم قطعات اثاثیه به هم نخورده بود. او لحظه‌ای تردید کرد که شاید اتاق‌ها پس از استفاده، به وسیله‌ی کسی دوباره مرتب شده باشند، ولی نه، ترسی به سراغش آمد که آنها باید رفته باشند، بنابراین شتابان به سمت اتاق *ویدورا* دوید تا دریابد که او نیز رفته بود، تخت خوابش دست نخورده بود.

ملازمان گزارش دادند که حکیم، پس از رفتن به اتاق شاه و ملکه، به اتاقش مراجعت نکرده بود. *دارماراجا* با شنیدن آن حرف شوکه شد. او به قصر برگشت و همهی اتاق‌ها را با دقت فراوان جستجو کرد و بدترین ترس‌هایش تایید شدند. دست و پاهایش از ناامیدی می‌لرزیدند. زبانش خشک شده بود، کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمدند. او کف اتاق افتاد، گویی که زندگی او را ترک گفته بود. هنگام به هوش آمدن، به گونه‌ای نامشخص هذیان می‌گفت. او *ویدورا* را بیش از یک بار صدا زد و ماموران

اطرافش، نگران عاقبت او شدند. همه بر بالین او حاضر شدند و با حس این که مصیبتی رخ داده می‌پرسیدند، "چه پیش آمده؟". آنها دایر مواری در انتظار فرامین ارباب ایستادند.

درست در همین هنگام سانجایا به طور ناگهانی به آنجا آمد. دارماراجا برخاست و هر دو دست او را گرفت: "والدینم رفته‌اند، افسوس، اتاق‌هایشان را خالی یافتم. چرا چنین کاری کرده‌اند؟ آیا با تو چیزی در میان گذاشته‌اند؟ به من بگو. اگر بدانم کجا رفته‌اند می‌توانم به پاهایشان بیفتم و برای همه‌ی اشتباهاتم طلب بخشش کنم. زود به من بگو سانجایا، آنها کجا رفته‌اند؟" او نیز اطلاعی از محل آنها نداشت. تنها می‌دانست که ویورا باید در این ماجرا دخیل باشد. او هم اشک ریخت و همچنان که دست‌های دارماراجا را در دستانش گرفته بود با صدایی که از لرزشی مرتعش بود گفت، "سرور و ارباب! سختم را باور کن، حقیقت را می‌گویم. البته دهریتاراشترا عادت داشت با من مشورت کند و حتی در موضوعات کوچک نظر مرا جویا شود ولی در این قضیه او بی مشورت من یا حتی آگاهی دادن به من عمل کرده است. من از این رفتار بهت‌زده‌ام. هرچند نزدیک او بودم، کوچکترین اطلاعی از عزیمت او ندارم. حدس هم نمی‌توانم بزنم که چرا او باید چنین کاری کرده باشد. هرگز به خواب نمی‌دیدم که این گونه مرا بفریبد. او احترام و اعتماد زیادی به من نشان می‌داد. اما او به من نارو زده است. فقط می‌توانم بگویم که از بداقبالی من است." سانجایا چون کودکی شروع به گریستن کرد.

دارماراجا با گفتن این که این در حقیقت پیامد گناهان او بود و نه سانجایا، او را تسلی داد. "میزان بداقبالی ما را از اینجا می‌توان اندازه گرفت. پدرمان حتی وقتی کودک بودیم ما را ترک کرد؛ این عمو، ما را از آن سنین خردسالی بزرگ کرد. ما او را هم به عنوان پدر و هم عمویمان گرامی می‌شمریم و از او مراقبت می‌کردیم. من باید از روی نادانی خطایی مرتکب شده باشم زیرا قادر نیستم آگاهانه چنین کنم. هم عمو و هم زن عموی ما در حسرت از دست دادن یکصد پسرشان داغدار بودند. من مشتاق بودم اندکی به آنها آرامش بدهم و بنابراین خودم و برادرهایم با تمام وجود به آنها خدمت می‌کردیم تا شاید رنج بزرگ فقدان وحشتناکشان را به خاطر نیاورند. ما مراقب بودیم که هیچ نکته‌ی کوچکی در هنگام خدمت به آنها از قلم نیفتد. از لحاظ احترام و محبت، کوتاهی‌ای وجود نداشت. افسوس که آنها از اینجا رفته‌اند! چه داستان غم‌انگیزی، چه ضربه‌ی هولناکی!"، دارماراجا مویه می‌کرد.

"عمو و زن عمویم هر دو سالخورده و ضعیفند، بعلاوه آنها نابینا هستند. نمی‌توانم بفهمم چطور توانستند این مکان را ترک کنند. اکنون چه رنجی می‌کشند! حتی یک خدمتکار آنها را همراهی نکرد. این همه افرادی که من دارم به چه دردی می‌خورند؟ آنها ممکن است کورمال کورمال، تا حالا در رود گنگ افتاده باشند. آه، چه بداقبالم! مانند چشم‌هایم از آنها مراقبت می‌کردم و در آخر اجازه دادم با این سرنوشت غمناک روبرو شوند." دارماراجا بر سینه می‌کوفت و ناراحتی عمیقش را آشکار می‌کرد.

برادرها صدای شیون و زاری را شنیدند و به سوی *دارماراجا* گریان شتافتند. *کونتی*، مادر، نیز با نگرانی علت اندوه را جویا شد. او به درون اتاق‌ها سرک کشید و چون *گاندری* یا برادر شوهرش را نیافت از *سانجایا* پرسید که چه بر سر آنها آمده است. *سانجایا* توان پاسخ‌گویی نداشت، تنها می‌توانست اشک بریزد. *کونتی* فریاد زد، "آنها در آن وضع سالخوردگی و بی‌پناهی کجا رفته‌اند؟ به من بگو" ولی هیچ کس قادر به پاسخ دادن نبود.

در همین هنگام *دارماراجا* برادرها را نزد خود خواند و اشاراتی کرد که آنها نمی‌توانستند به درستی معنای آن را بفهمند. آنگاه او همه‌ی سهامتش را جمع کرد و از زمین بلند شد. او توانست وقایع آن روز را از زمان برآمدن آفتاب برای آنها تعریف کند؛ از *بهیما* خواست در همه جهت نیروهایی را برای جستجو و پیدا کردن آنها بفرستد، زیرا آنها نمی‌باید خیلی دور رفته باشند، چون نابینا بودند و قادر نبودند به سرعت حرکت کنند؛ باید عصاکشان راه می‌پیمودند.

*بهیما*، *ناکولا* و *ساهدوا* دستور برادرشان را اطاعت کرده و سوارانی در همه‌ی جهت‌ها راهی کردند. آنها همه‌ی جاده‌ها، کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها را زیر و رو کردند و به درون چاه‌ها سرک کشیدند، داخل مخازن آب و دریاچه‌ها را جستجو کردند، ولی نتوانستند اثری از زوج نابینا پیدا کنند. با این باور که آنها باید داخل رودگنگ افتاده باشند، افراد خبره‌ای را برای کاوش سواحل رودخانه و حتی غوطه‌ور شدن در آب برای پی بردن به سرنوشت آنها به کار گرفتند. همه‌ی تلاش‌هایشان بیهوده بود. بنابراین برادران *پاندوا* از این که نتوانسته بودند شاه و ملکه را از آن سرنوشت دردناک نجات بدهند غرقه در اندوه شدند.

در همین حال، *دهریتراشترا* و *گاندری*، نشسته در وضعیت‌های توصیه شده، در حالی که ذهن‌هایشان را قدرتمندانه در اختیار گرفته بودند، شادمانه بر خداوند مراقبه می‌کردند. در آن هنگام که آن دو، اینچنین محو اندیشه‌ی الهی و غرقه در آن شادی متعال بودند، حریق جنگلی مهیبی درگرفت و آنها را نیز در هجوم وحشیانه‌اش به کام خود کشید. *ویدورا* میل فراوانی داشت که بدنش را در مرکز مقدس *پرابهاساکشترا* به دور افکند و بنابراین از آتش گریخت و در حالی که از خوش‌اقبالی عظیم زوج غرقه در شادی بود، سفر زیارتی‌اش را ادامه داد و به مکانی که به عنوان صحنه‌ی عزیمتش انتخاب کرده بود رسید. در آنجا او بدنش را به دور افکند، بدنی که ترکیبی از پنج عنصر و بنابراین مادی و فانی بود.



## فصل ۹

### عروج کریشنا

دارماراجا که در غم رفتن عمو و زن عمویش، دهریتاراشترا و گانداری، بی‌تابی می‌کرد، درد تحمل‌ناپذیر دیگری داشت که مانند فرو رفتن سوزن به زیر ناخن‌ها بود. هر جا که رو می‌گرداند، نشانه‌های بدبینی در قلمرو پادشاهی‌اش می‌دید. او در هر رفتاری پیرامون خود، آرایش بدی، بی‌رحمی و بی‌عدالتی را ملاحظه می‌کرد. در هر قدم با آن برخورد می‌کرد و نگاه او را به خود مشغول می‌داشت.

در نتیجه، دلتنگی غیر قابل توضیحی از نو او را در بر گرفت. چهره‌اش از نگرانی پریده‌رنگ بود. آشفتگی و نگرانی مدام، بر چهره‌اش ردّی به جا گذاشته بود. با ملاحظه‌ی این امر، برادرها، بهیما، ناکولا و ساهادوا که دلواپس شده بودند به نزد برادر ارشدشان رفتند و اشتیاق خود را برای پی بردن به دلیل ناراحتی عجیب او آشکار کردند. آنها با دستانی به هم پیوسته در برابر او ایستاده و پرسیدند، "سرور و فرمانروا! می‌بینیم که رخساره‌ات هر روز تیره‌تر می‌شود، چنین به نظر می‌رسد که در اندوهی غیرقابل درک فرو رفته‌ای که هر ساعت، عمیق و عمیق‌تر در آن غرق می‌شوی. آنچنان



ضعیف شده‌ای که توان راست ایستادن نداری. اگر هر یک از ما موجب رنج و اندوه تو شده لطفاً به ما بگو، ما بر عدم تکرار آن مراقبت خواهیم کرد و درخواست می‌کنیم شاید بخشوده شویم. اگر همه‌ی اینها عامل دیگری دارد، تنها کافیت آن را با ما در میان بگذاری؛ ما به قیمت جان‌هایمان آن را اصلاح خواهیم کرد و خاطرت را آسوده خواهیم ساخت. تا زمانی که تو قهرمانان فرمانبرداری چون ما داری، تا هر کسی را، هر چند والامرتبه و نیرومند تادیب کنی، پسندیده نیست به اندوه میدان بدهی. ما را از علت آگاه کن و دستور بده چه کنیم".

دارماراجا پاسخ داد: "چه می‌توانم به شما بگویم برادران عزیز؟ همه جا نشانه‌های نامیمون می‌بینم. از خانه‌های شهروندان عادی، تا خلوت قدیسان و فرزندگان، به هر کجا که چشم می‌اندازم، تنها نامبارکی، بدشگونی و فقدان شادی می‌یابم. با خود استدلال کردم که این تنها نتیجه‌ی خیال‌پردازی من است و همه‌ی کوششم را به کار گرفتم تا شهامت و اطمینانی به خود بدهم. میل نداشتم قربانی ترس‌هایم باشم. ولی نتوانستم موفق شوم. بازچینی صحنه‌ها، ترس مرا حتی بیش از پیش کرد.

برای دامن زدن به این پریشانی همچنین صحنه‌هایی دیدم که بر خلاف اخلاق حاکم و دارما هستند. نه تنها من آنها را در عالم واقع مشاهده کردم، بلکه دادگاه‌های این قلمرو پادشاهی نیز دادخواست‌ها و شکایاتی در رابطه با تخلف‌ها، بی‌عدالتی‌ها، شرارت‌ها و بدرفتاری‌ها دریافت کرده‌اند که مرا عمیقاً به اندوه وا می‌دارد.

برخی موقعیت‌هایی که دیدم حتی بدتر بودند. عصر روز گذشته، هنگامی که پس از گشتی در قلمرو پادشاهی در حال بازگشت بودم، گاو مادری را دیدم که از مراقبت و غذا دادن به گوساله‌ی تازه به دنیا آمده‌اش امتناع می‌کرد! این کاملاً عجیب و خلاف قوانین طبیعت است. برخی زنان را دیدم که با بی‌قیدی در بازار پرسه می‌زدند. امیدوار بودم که پس از دیدن من به سمت خانه‌هایشان بشتابند، اما نه. چنین نشد. آنها هیچ احترامی برای مقامات قائل نبودند؛ به کارشان ادامه دادند گویی که من آنجا نبودم؛ آنها بدون ابایی از دار و دسته‌ی مردان، به رفتارشان ادامه دادند. من تمامی اینها را به چشم خود دیدم. به سادگی از آن مکان نفرت‌انگیز دور شدم.



بسیار نزدیک به راجابه‌اوان، هنگامی که در آستانه‌ی ورود به آن بودم، برهنی را مشاهده کردم که شیر و ماست می‌فروخت! مردم را دیدم که از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و درب‌ها را پشت سرشان می‌بستند، متوجه شدم که جسمی آهنی را روی درب‌ها محکم می‌کنند به طوری که قابل بازکردن نباشند! (به وضوح اشاره به قفل است که در پادشاهی دارماراجا چیز عجیبی بود زیرا هیچ کس ترسی از دزد نداشت). ذهنم از این همه تحولات غمانگیز، بسیار آشفته و پریشان بود.

کوشیدم این روند امور را فراموش کنم و بنابراین شروع به انجام پرستش عصرگاهی، آداب متبرک پیشکش هدایا به آتش مقدس کردم و بگویم چه اتفاقی افتاد؟ هر چه سعی کردم، آتش روشن نشد! آه، چه مصیبتی بود! ترس‌هایم از این که این رویدادها خبر از بلای شومی می‌دادند، به وسیله‌ی رخدادهای دیگری نیز تقویت شدند. آنها هر دقیقه ظن و گمان مرا تایید می‌کنند. خود را برای غلبه بر آنها بسیار ضعیف می‌یابم. شاید عصر کالی آغاز شده یا در شرف آغاز است، ایمان دارم.

اگر نه، چگونه می‌توانیم پیشامدهایی از این دست را توضیح بدهیم: زنی با همسرش مشاجره کرده و در برابر قاضی در دادگاه استدلال می‌کند که باید به او اجازه داده شود به خانه‌ی والدینش رفته و شوهر را به خود واگذارد. چگونه من باید با چنین شکوائیه‌ای در دادگاه روبرو شوم که به او اجازه داده شود زناشویی را از هم گسسته، رهسپار منزل والدینش شده و شوهرش را رها کند؟ یک دادخواست از چنین زنی دیروز در دادگاه عدالت مورد پذیرش قرار گرفت! چطور می‌توانم از چنین کارهای شنیعی چشم‌پوشم؟

چرا به برشمردن رویدادها ادامه دهیم؟ دیروز اسب‌های اصطبل سلطنتی شروع به گریستن کردند، آیا شنیدید؟ آنها فراوان اشک ریختند، مهترها موضوع را گزارش دادند. ساهادوا کوشید علت اندوه عمیق

آنها را بیابد ولی نتوانست به دلیل آن پی ببرد و دچار شگفتی و حیرت شد. اینها نشانه‌های نابودی کامل هستند، نه خطر جزئی یا آسیب کوچک". *دارماراجا* چانه‌اش را بر ساعد ایستاده‌اش قرار داد و مدت زمانی عمیقا به فکر فرو رفت.

*بهیما* به ناامیدی میدان نداد. او خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت، "رویدادها و اتفاقاتی که تو از آنها نام می‌بری می‌توانند رخ داده باشند، من آنها را انکار نمی‌کنم. ولی آنها چگونه می‌توانند عامل بدبختی ما شوند؟ ما چرا باید همه‌ی امیدمان را از کف بدهیم؟ همه‌ی این چیزهای غیرعادی را با اتخاذ تدابیر مدیریتی و به اجرا گذاشتن آنها می‌توان سر جای خود برگرداند. به راستی عجیب است که تو برای این موضوعات کوچک که به وسیله‌ی ما قابل اصلاح هستند این اندازه نگران شده‌ای. یا شاید از آغاز دوباره‌ی جنگ دیگری نگرانی؟ شاید نگران این هستی که از ویرانی‌هایی که شروع دوباره‌ی جنگ ممکن است به بار آورد پیشگیری کنی. این احتمالی ناممکن است. زیرا همه‌ی دشمنان ما با قوم و خویش‌هایشان از میان رفته‌اند. تنها ما پنج نفر باقی مانده‌ایم و ما تنها در میان خودمان باید به دنبال دوست و دشمن بگردیم. رقابت، حتی در رؤیاهایمان بین ما به وجود نخواهد آمد. پس چه چیزی تو را آشفته می‌کند؟ نمی‌توانم بفهمم چرا غم‌زده‌ای. مردم به تو خواهند خندید وقتی این چیزهای کوچک را به دل می‌گیری و آرامش ذهنت را از دست می‌دهی". *بهیما* این را گفت و در حالی که گرز نیرومندش را از دست راست به دست چپ می‌داد خنده‌ای سرداد که نیمی استهزاء بود.

*دارماراجا* در پاسخ گفت: "من همان قدرت تشخیص و هوشی را که تو در این موضوعات داری، دارم. ذره‌ای هم از این که دشمنان بر ما مسلط شوند وحشت ندارم. آیا ما جنگجویان سرشناسی چون *بهیشما*، *برونا* و دیگران را که یک تنه و تنها با یک تیر، سه جهان را نابود می‌کردند شکست ندادیم؟ دشمن چه می‌تواند با ما بکند؟ و چه چیز می‌تواند ما را آشفته کند که حتی شوم‌ترین مصیبت‌ها را با بردباری تحمل کردیم؟ چگونه اختلاف می‌تواند بین ما به وجود بیاید که در روزهای پریشانی، اینچنین محکم و استوار ایستادیم؟

شاید گمان می‌کنید که من از چیزی که برای شخص خودم روی می‌دهد می‌ترسم. نه، من هرگز از چیزی که ممکن است برایم رخ بدهد آشفته نمی‌شوم زیرا این بدن حبابی بر روی آب است، ترکیبی از پنج عنصر است که در انتظار است از هم پاشیده شده و به اجزای تشکیل دهنده‌ی خود برگردد. فروپاشی باید روزی اتفاق بیفتد؛ بدن محکوم به فنا، سقوط، پوسیدن و تبدیل شدن به خاکستر یا گل است.

تنها نگرانی من یک موضوع بخصوص است. من آن را بی هیچ کوششی برای پنهان کردن اهمیتش نزد شما فاش خواهم کرد. گوش کنید. اکنون کمابیش هفت ماه از زمانی که برادرمان *آرجونا* به *دواراکا* عزیمت کرد می‌گذرد. با این وجود، ما از حال و روز خداوند *دواراکا* هیچ خبری نشنیده‌ایم.

آرجونا هیچ پیک یا پیغامی دست‌کم درباره‌ی رسیدنش به *دواراکا*، نفرستاده است. من می‌دانم که هیچ دشمنی قادر به ایستادگی در برابر او نیست. به علاوه اگر چیز نامساعدی برای او پیش آمده بود مطمئناً *کریشنا* به ما خبر می‌فرستاد؛ در این باره تردید نیست. بنابراین اطمینان دارم که دلیلی برای نگرانی درباره‌ی او وجود ندارد.

بگذارید اعتراف کنم که درباره‌ی خود خداوند است که احساس نگرانی می‌کنم؛ با گذشت هر دقیقه، این نگرانی رو به افزایش است. قلبم از عذاب غیر قابل تحملی رنج می‌برد. غرقه در این ترس هستم که او ممکن است این جهان را ترک کند و به منزلگاه همیشگی‌اش برگردد. چه دلیل بزرگتری برای اندوه می‌تواند وجود داشته باشد؟ اگر این فاجعه واقعاً رخ داده باشد، من در نبود او، بی‌یار و یاور، به حکمرانی بر این سرزمین ادامه نخواهم داد. *واسوئوا* برای ما *پانداوا*ها، دم حیات‌بخش بود؛ وقتی او عزیمت کند، ما به جز اجساد خالی از نیروی حیات نیستیم. وقتی خداوند بر روی زمین حاضر باشد، چنین نشانه‌های بدیمنی جرات آشکار شدن ندارند. بی‌عدالتی و بدی تنها وقتی می‌توانند آزادانه نمود کنند که او غایب باشد؛ در این باره تردید ندارم. وجدانم از آن در یقین است؛ چیزی به من می‌گوید که این حقیقت است."

برادرها با شنیدن حرف‌های *د/ارما راجا* به ژرفنای اندوه فرو رفتند. آنها همه‌ی آثار شهامت را از کف دادند. *بهیما* اولین کسی بود که آنقدر بهبود یافت که بتواند چیزی بگوید! او با وجود موج اندوهی که او را در بر گرفته بود به خود جرأتی داد و گفت، "به این دلیل که *آرجونا* برنگشته یا این که از او خبری نشنیده‌ایم نباید چنین مصیبت شومی را به تصویر بکشی و شروع به تجسم فاجعه کنی. باید دلیلی برای سکوت *آرجونا* وجود داشته باشد یا حتی ممکن است *کریشنا* خودش از خبر دادن به ما غفلت ورزیده باشد. بیایید منتظر شویم، اطلاعات بیشتری کسب کنیم، بیایید تسلیم توهمات که یک ذهن بیمار ممکن است بیافد نشویم. بیایید توهم را با جامه‌ی حقیقت نپوشانیم. من به خود جرأت می‌دهم چنین بگویم زیرا ضعف عصبی انسان اغلب قادر است چنین ترس‌هایی را شکل ببخشد."

ولی *د/ارما راجا* در حال و هوایی نبود که این استدلال را بپذیرد. او پاسخ داد، "شما هر چه بگویید، هر چند ماهرانه هم که استدلال کنید، حس می‌کنم که برداشت من صحت دارد. اگر نه چگونه چنین ایده‌ای می‌تواند در ذهن من قد علم کند؟ شانه‌ی چپ من لرزشی را نشان می‌دهد، ببینید! این علامتی است که ترس مرا که این واقعه به راستی رخ داده تایید می‌کند. می‌دانید که بدشگون است اگر در مردان کتف چپ و در زنان کتف راست به لرزش دچار شود. حالا این در بدن من رخ داده و یک نشان بدیمن است. نه تنها کتف، همه‌ی وجودم- ذهن، بدن، شعور- همه دچار لرزش هستند. چشمانم تار می‌شوند و به سرعت بینایی‌ام را از دست می‌دهم. جهان را بسان یتیمی می‌بینم که از حامی و خداوندش محروم شده

است. قوه‌ی شنوایی را از کف داده‌ام. پاهایم با درماندگی می‌لرزند. عضلاتم سنگ شده‌اند. هیچ زندگی در آنها نیست.

چه گواه عظیم تری نیاز دارید تا اذعان کنید که خداوند عزیمت کرده است؟ حرفم را باور کنید برادران عزیز. حتی اگر باور نکنید، حقایق تغییر نخواهند کرد. زمین، زیر پاهایمان می‌لرزد. آیا غوغای وهم‌آوری را که از قلب دردکشیده‌ی زمین سرچشمه می‌گیرد نمی‌شنوید؟ برکه‌ها و دریاچه‌ها موج برداشته‌اند. آسمان، هوا، آتش، آب‌ها و زمین، همه از تقدیرشان ناله می‌کنند زیرا خداوند و فرمانروای خود را از دست داده‌اند.

چه اندازه شواهد بیشتری نیاز دارید تا اطمینان حاصل کنید؟ چند روز پیش، خبر از باران‌های خون رسید که در بخش‌هایی از قلمرو پادشاهی‌مان باریده بود.

با شنیدن این کلمات، جویبارهای اشک بر گونه‌های ناکولا و ساهادوا در حالی که هنوز مقابل برادرشان ایستاده بودند جاری شد. قلب‌هایشان به درد آمد؛ آنها نمی‌توانستند بایستند، زیرا پاهایشان قادر به نگاه داشتن آنها نبود.



## فصل ۱۰

### راز کریشنا

بهیما توانست به خود جراتی بدهد. او گفت، "برادر! به من اجازه‌ی مرخصی بده و من به آنی عازم بواراکا خواهم شد و به سرعت باز خواهم گشت و اخبار کاملی از همه‌ی آنچه رخ داده خواهم آورد تا ترس تو برطرف شود." حتی در حالی که بهیما، ایستاده بر زانوها درخواست اجازه می‌کرد، خورشید غروب کرد و چراغ‌ها از هر طرف شروع به افشاندن نور ضعیفی کردند.

در این هنگام محافظی از ورودی اصلی شتابان به درون آمد و خبر داد که آرجونا از راه رسیده و به قصر سلطنتی نزدیک می‌شود. همه برخاستند گویی که ناگهان به زندگی بازگشته بودند، تشنه‌ی گرفتن خبری از بواراکا، شتابان به دیدار آرجونا رفتند. آرجونا، غم‌زده و نومید، خالی از هرگونه اثری از شادی به درون آمد و بی آن که به چهره‌ی برادرها نگاه کند در برابر پاهای داماراجا به خاک افتاد.

دارماراجا نشانه‌هایی را که ترسش را تایید می‌کردند دریافت و کنجکاو شد بیشتر پرس‌وجو کند. او از حال و روز دوستان و قوم و خویشان در دواراکا پرسید. آرجونا قادر نبود برخیزد یا سرش را برگرداند. برادرها پاهای دارماراجا را دیدند که اشک‌های آرجونا بر آن جاری می‌شد و بهت‌زده و بی حرکت بر جا ماندند.

دارماراجا همه‌ی مهار ذهنش را از کف داد. او سعی کرد آرجونا را بلند کند، همچنان که شانه‌های او را تکان می‌داد از فرط عذاب در گوشش فریاد کشید، "برادر! چه اتفاقی افتاده؟ چه اتفاقی افتاده؟ برای یاداو/ها چه اتفاقی افتاده؟ در آن باره به ما بگو. قلب‌هایمان در آستانه‌ی انفجارند. ما را از این دلهره‌ی سخت خلاص کن."

اما آرجونا پاسخ نداد. او نمی‌توانست برخیزد یا حتی کلمات را هجی کند. دارماراجا هرچند، به فرو ریختن سؤالات بر او ادامه داد، از حال و روز یاداو/ها پرسش می‌کرد در حالی که از آنها نام می‌برد و درباره‌ی هر یک جداگانه می‌پرسید. آرجونا حتی به این رگبارِ ناامیدانه و اکنشی نشان نداد. او هیچ عکس‌العملی نداشت. او صورتش را بالا نگرفت و به چهره‌ی برادرش نگاه نکرد.

"نیازی نیست باقی چیزها را به ما بگویی، ولی این را باید بگویی، واسودوا تو را فرستاده تا چه چیز را به ما بگویی؟ پیغام او برای ما چیست؟ این را به ما بگو!" دارماراجا تمنا می‌کرد. آرجونا نتوانست بیش از این تاب بیاورد. اندوهی که تاکنون جلوی آن را گرفته بود چون سیلِ پرطنینی به بیرون فوران کرد. "ما دیگر واسودوا [کریشنا] را نداریم. آه، ما یتیم شده‌ایم. نتوانستیم او را نگه داریم، دیگر شانس نداریم"، او این را گفت و با صورت، هق‌هق کنان بر زمین افتاد.



ساهدوا موقعیت و احتمال‌های موجود را دریافت و همه‌ی درب‌هایی را که به سالن منتهی می‌شدند

بست، او به تلاش برای تسکین رنج پرداخت.

"افسوس، پس ما زنده ماندیم تا این را بشنویم، چه تقدیری! آه، سرنوشت، چطور توانستی چنین ظالمانه با جهان رفتار کنی؟" برادرها با هم زاری می‌کردند. "خداوندا، چرا پاندواها را این گونه رها کردی؟ چرا به ما نارو زدی؟ ما زنده ماندیم تا این خبر را بشنویم، این نتیجه‌ی اندوختن گناه در طی نسل‌های بسیار است"، آنها به طرح پرسش‌ها و بیان اظهاراتی از این دست می‌پرداختند و هر یک در اندوه خود، در ناامیدی خود غوطه‌ور بودند. تالار از سکوتی غمبار آکنده بود.

نخست *دارماراجا* بود که شجاعانه با موضوع روبرو شد. همچنان که اشک‌هایی را که چشمانش را پر کرده بودند پاک می‌کرد، *آرجونا* را با لحن سوزناکی مورد پرسش قرار داد. "آیا از وضعیت والدین<sup>۱</sup> و از *ناندا* و *یاشودا*<sup>۲</sup> و از دیگر *یادوا*ها خبری داری؟ درباره‌ی آنها به ما بگو. آنها حتما در اندوه جدایی از خداوند از پا در آمده‌اند. وقتی ما چنین به ژرفای درماندگی فرو افتاده‌ایم، از آنها چه می‌توانیم بگوئیم؟ آنها باید در نومیدی غیرقابل درکی فرو رفته باشند. چگونه می‌توانند بدن و نفس را در کنار هم نگه دارند؟ چرا از اشخاص نام ببریم؟ همه‌ی شهر *دواراکا* باید در اندوهی تسلی‌ناپذیر غرق شده باشند." *دارماراجا* همچنان که آن صحنه‌ها را در برابر خود به تصویر می‌کشید، با اندوه هق‌هق می‌کرد. با دیدن او در این وضعیت، *آرجونا* گفت، "برادر! مردم *دواراکا* به مراتب خوش‌اقبال‌تر از ما هستند. ما از همه بداقبال‌تریم. ما تنها موجودات سخت‌دلی هستیم که ضربه‌ی خبر عزیمت *واسودوا* از این جهان را تاب آورده‌ایم. باقی حتی پیش از آن که خبر عزیمت او برسد جهان را ترک کردند."

در اینجاست *دارماراجا* بانگ زد، "خدای من، آه خدایا! این چیست که می‌گویی؟ این چه مصیبتی است؟ هیچ نمی‌فهمم. آیا دریا بالا آمد و *دواراکا* را به کام خود کشید؟ یا این که اقوام بربر وحشی یورش آورده و شهر را تصرف نموده و جمعیت را هلاک کردند؟ *آرجونا*، به ما بگو چه پیش آمده. به حدسیات خوف‌آور ما که صحنه‌های وحشتناک به تصویر می‌کشند پایان بده." *دارماراجا* دست *آرجونا* را نگاه داشت و در کوشش برای واداشتن او به دادن پاسخ پرسش‌هایش، چهره‌ی او را به سمت بالا برگرداند.

*آرجونا* گفت، "نه، نه دریا سهمگین شد و *دواراکا* را بلعید، نه حکمرانی ارتش خود را به آن شهر هدایت کرد. بدی و تباهی، به گونه‌ای وحشیانه و دیوانه‌وار در میان خود *یادوا*ها رشد کرد و درگیری و نفرت را در میان آنها چنان برانگیخت که یکدیگر را با سلاح‌های خودشان به قتل رساندند." *دارماراجا* پرسید، "*آرجونا*، باید نیروی غالبی وجود داشته باشد که ایل و تبار *یادوا*، جوان و پیر را واداشته خود را در این کشتار جمعی قربانی کنند. هیچ معلولی بی علت رخ نمی‌دهد، این طور نیست؟" و منتظر ماند تا جزئیات آنچه را که واقعا به کشتار انجامیده بود بشنود.

<sup>۱</sup> اشاره به والدین اصلی *کریشنا* یعنی *دواکی* و *واسودوا*. م  
<sup>۲</sup> *ناندا* و *یاشودا*، والدین ناتنی *کریشنا*. م

آرجونا اندکی درنگ کرد تا بر اندوهی که در درونش می جوشید چیره شود و آنگاه روایت وقایع را آغاز کرد. سه برادر دیگر پیش آمدند و به داستان غمانگیز گوش سپردند. "آن روز پی بردم که حتی جزئی‌ترین حادثه، بی آن که واسودوا آن را اراده کرده باشد نمی‌تواند روی بدهد. کاملاً در این باره متقاعد شدم. او سوترادهاری<sup>۱</sup> است، نگهدارنده‌ی رشته‌هایی که عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی را به حرکت در می‌آورند و آنها را و می‌دارد نقش‌هایشان را بازی کنند، اما او خود را بین تماشاگران جا می‌دهد و وانمود می‌کند از نقشه یا قصه یا نقش بی‌خبر است. شخصیت‌ها نمی‌توانند ذره‌ای از فرامین او منحرف شوند، اراده‌ی او هر جنبش و رفتاری را هدایت کرده و تعیین می‌کند. احساسات متغیر و وقایع روی صحنه که نمایش به وسیله‌ی آنها روایت می‌شود، بر قلب‌های کسانی که شاهد بازی هستند اثر می‌گذارند اما آنها تلاطمی در قلب سوترادهاری ایجاد نمی‌کنند.

او تصمیم می‌گیرد که این شخص چه باید بگوید و آن شخص چه باید بکند و او کلمات و رفتارهای متناسب را به آنها القا می‌کند. و پیامد کارهای انجام شده و به میراث برده شده توسط هر شخص از زندگی‌های گذشته نیز به نوبه‌ی خود سهمیه‌شان را به این سرنوشت اضافه می‌کنند. یاداو/ها که قوم و خویش‌های خود ما هستند، شخصیت‌هایی معنوی و همان‌طور که خوب می‌دانید سرشار از سرسپردگی به خداوند بودند. شاید روزی قدیسی نفرینی نثار آنها کرده بود یا شاید روزی گناه شومی توسط آنها به انجام رسیده بود. . . . زیرا اگر نه چگونه می‌توان این آشفتگی ناگهانی، این تراژدی غیرمنتظره را در تاریخ آنها توضیح داد؟

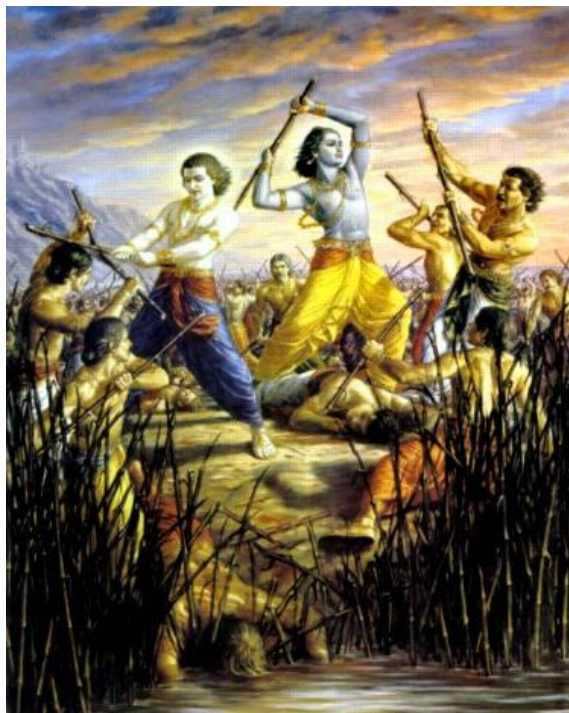
آنها هفت روز تمام، آداب قربانی (یاجنا) باشکوهی در پرابها ساکشترا انجام دادند، یاجنا با تجمل و سبک بی‌سابقه‌ای جشن گرفته شد. پیشکشی‌های اختتامیه، با شکوه و دایی حقیقی، در حضور شخص کریشنا در آتش مقدس ریخته شدند. سپس شرکت‌کنندگان و روحانیون، شستشوی تشریفاتی را در آب‌های مقدس انجام دادند؛ آنگاه برهنه‌ها سهم خود را از پیشکش‌های یاجنا دریافت کردند و آن را بین یاداو/ها نیز توزیع نمودند. همه چیز در فضایی از آرامش، رضایت و شادی کامل به پایان رسید.

نزدیک ظهر برهنه‌ها با غذا پذیرایی شدند. پس از آن، یاداو/ها برای صرف غذای مجلل در صفوف طولانی جای گرفتند. در طی ضیافت، از بخت بد، برخی یاداو/ها شراب بیش از اندازه‌ی نوشیدند و چنان تسلط بر نفس را از کف دادند که قوم و خویشان خود را با دشمنان‌شان اشتباه می‌گرفتند. در میان آنها نزاعی درگرفت که به جنگ وحشیانه‌ی سختی شدت یافت. آن باید طرح الهی بوده باشد زیرا هر اندازه هم مردی وحشی و فاسد باشد، با دستان خود، فرزندان و والدینش را کشتار نمی‌کند. آه، چه هولناک! در درگیری گسترده‌ای که از پی آن آمد، پسر پدر را کشت، پدر پسر را، برادر برادر را به

<sup>۱</sup> عروسک‌گردان. کسی که در نمایش خیمه شب بازی به هدایت و حرکت دادن عروسک‌ها می‌پردازد. - م



قتل رساند، داماد پدرزن و پدرزن داماد را در یک میگساری دیوانهوار از نفرتی کور کشت تا جایی که کسی زنده باقی نماند! *آرجونا* نتوانست بیش از این چیزی بگوید. به دیوار تکیه داد، سرش را که از درد و اندوه در حال انفجار بود با فشار بین کف دو دستش گرفت.



*دارما راجا* به روایت او با اندوه و حیرت گوش می‌داد. او دستش را بر پشت *آرجونا* گذاشت و گفت، "این چیست که تو می‌گویی؟ داستان غیرقابل باوری است. ولی از آنجا که هیچگاه بر زبانت دروغی جاری نمی‌شود ناچارم به درستی آن ایمان داشته باشم، اگر نه چگونه می‌توانیم چنین تغییر ناگهانی شخصیت و چنین قتل عام برق‌آسایی را تصور کنیم؟ من هرگز در هیچ جای دیگر، چنین صمیمیت دو طرفه‌ای را که مشخصه‌ی ایل و تبار *یادوا* است ندیده‌ام. به علاوه آنها به کمترین میزانی از مسیری که توسط *کریشنا* برای آنها معین شده عدول نمی‌کنند. آنها حتی در حادثه‌ترین موقعیت‌های شعله‌ور شدن خشم، از آن منحرف نمی‌شوند. این که چنین مردمی در حضور خود *کریشنا*، بی توجه به همه‌ی معیارهای رفتار درست، یکدیگر را به حد مرگ زده باشند حقیقتاً عجیب است، چنین سلسله وقایعی تنها هنگامی رخ می‌دهند که پایان جهان نزدیک باشد.

"بسیار خوب، *آرجونا*! یعنی *کریشنا* نمی‌توانست نزاع را متوقف کند و از آنها بخواهد که از جنگیدن دست بردارند؟ آیا او کوشید که بین دو طرف آشتی برقرار کند و آنها را به محل‌هایشان پس بفرستد؟ *کریشنا* بزرگترین متخصص در هنرهای جنگ و صلح است، اینطور نیست؟ این که او این تراژدی را متوقف نکرد مرا از این داستان وحشتناک نابودی بیشتر به حیرت وا می‌دارد."

دارماراجا در اندوه گم بود؛ همچنان که سرش را بر مشت گره کرده‌اش قرار داده و دستش را بر زانو گذاشته بود، چشمانش چنان از اشک پر بود که پیوسته از گونه‌هایش فرو می‌چکید. آرجونا سعی کرد کلمات تسکین‌آمیزی بگوید، "ماهاراجا! تو از عظمت و لطف کریشنا آگاهی ولی با این وجود سوالاتی می‌پرسی و تردیدهایی [در ذهن] می‌پروری در این باره که آیا او چنین کرد یا چنان کرد، من در جواب چه می‌توانم بگویم؟ تقدیر یاداو/ها همانند تقدیر ایل و تبار خودمان است. آیا ما و کوروا/ها برادر نبودیم؟ ما در هر دو طرف خویشاوندانی داشتیم که خیرخواه بودند و همان شیاماسوندرا<sup>۱</sup> در میان ما بود، اما با این وجود ناگزیر شدیم به نبرد کوروکشتر/تن بدهیم. آیا نمی‌توانیم ببینیم که این جنگ اتفاق نیفتاده بود اگر او اراده کرده بود؟ چهل لاخ [هندی: یکصد هزار] جنگجویی که در میدان نبرد مردند در آن صورت کشته نمی‌شدند، اینطور نیست؟ آیا ما اصلاً می‌خواستیم پس از این همه کشتار بر این سرزمین حکمرانی کنیم؟ هرگز چیزی نمی‌تواند بدون دستور صریح او اتفاق بیفتد. هیچ کس نمی‌تواند از اراده‌ی او گذر کند یا خلاف فرمان او عمل نماید.

این جهان صحنه‌ای است که بر آن هر یک نقشی را که او به آنها اختصاص داده اجرا می‌کنند، که بر آن هر یک در مدت زمانی که توسط او داده شده خرامان راه می‌رود و هر یک باید فرامین او را بی کم و کاست اطاعت کند. ما ممکن است با غرور بیندیشیم که این یا آن کار را خودمان انجام داده ایم، اما حقیقت این است که همه چیز همان‌گونه اتفاق می‌افتد که او می‌خواهد."

هنگامی که آرجونا چنین نتیجه گرفت، دارماراجا به صدای بلند اندیشید: "آرجونا! انگیزه‌های بسیاری ما را به جنگ ماهابهاراتا کشاند. ما تمام سعی‌مان را کردیم تا با دیپلماسی و از راه‌های مسالمت‌آمیز، پادشاهی، موقعیت و آنچه را که حق قانونی‌مان بود پس بگیریم. ما اهانت‌ها و ناراحتی‌های زیادی را با شکیبایی تحمل کردیم. ناچار شدیم مانند تبعیدی‌ها در جنگل سرگردان شویم. از طریق لطف الهی، از چه بسیار نقشه‌ها که برای کشتن‌مان ریخته شده بود جان سالم به در بردیم. آنها سعی کردند ما را آتش بزنند و مسموم کنند. آنها ملکه‌ی ما را در حضور همه شرمزده کردند. آنها با بدرفتاری حساب شده‌ای قلب‌های ما را شکستند.

با این وجود در هیچ جا جز سه دلیل برای جنگ نهایی وجود ندارد: ثروت، سیطره، و زنان. ولی مثال یاداو/ها را در نظر بگیر. آنها هیچ دلیلی از این دست، برای این که در نبردی مهلک با هم درگیر شوند نداشتند. به نظر می‌رسد که گویی سرنوشت، تنها دلیل غالب برای این سانحه بود.

یاداو/ها در فراوانی غلت می‌زدند. آنها هیچ کمبود غله یا طلا نداشتند. و زنان آنها! آنها الگوهای درستکاری، ایمان و سرسپردگی بودند. آنها هرگز از خواسته‌ها یا دستورات شوهران‌شان عدول

<sup>۱</sup> شیاماسوندرا از القاب و نام‌های کریشنا. - م

نمی‌کردند. آنها نمی‌توانستند از هیچ جایی برای همسران‌شان اهانت و ناراحتی به همراه بیاورند. پس چگونه چنین به یکباره تفرقه و درگیری خانمان برانداز در بین آنها سر برآورد؟"

آرجونا پاسخ داد: "برادر عزیزم! ما جزئیات بیرونی را می‌بینیم، روندهایی را که به رویداد نهایی منجر می‌شوند و از جهل‌مان داوری می‌کنیم که این مجموعه عوامل، این تأثیرات را به بار آورد. ما سرشت هیجانانگیز و احساسات را از آنچه که از رویدادها برداشت می‌کنیم حدس می‌زنیم. اما جزئیات، رویدادها، هیجانانگیز و احساسات، همه به سادگی، "اهرم‌هایی" در دستان او هستند، در خدمت اراده‌ی او و هدف اویند. وقتی لحظه فرا برسد، او آنها را برای طرح خود مورد استفاده قرار می‌دهد و جنگی را که اراده کرده پیش می‌آورد. او تجسم زمان است. او به عنوان ارباب زمان می‌آید و در پرده‌ی آخر نقشه، نمایش را تمام می‌کند. آن که تولد را پیش آورد، مرگ را نیز پیش می‌آورد. او برای هر دوی آنها به یک اندازه دلیلی پیدا می‌کند. آیا ما جویای آن هستیم که بدانیم چرا تولدی بوده؟ پس چرا در جستجوی آن باشیم که بدانیم مرگ چرا رخ می‌دهد؟ مرگ رخ داده، همین کافیهست. در جستجوی علت بودن، وقت‌گذرانی بیهوده‌ایست.

او از موجودات برای آفرینش موجودات استفاده می‌کند و از موجودات برای مرگ موجودات استفاده می‌کند. بدن‌ها متولد می‌شوند، بدن‌ها می‌میرند، هیچ چیز جدی‌تری در تولد یا مرگ رخ نمی‌دهد. این اغلب به وسیله‌ی *واسودوا*<sup>۱</sup> به ما آموزش داده شده است. پس چرا باید تردید کنیم یا از شهامت استواری که او مشتاق بود به ما بیخشد منحرف شویم؟

شاید بگویی که این منصفانه نیست، که او که باعث تولد ما شده باید شخصی باشد که ما را می‌کشد. در فاصله‌ی تولد و مرگ، انسان نیز ظرفیتی دارد که ثواب و گناه کسب کند و این بر جریان رویدادها قدری اثر می‌گذارد. در میان این حدود، خداوند، با تولد و مرگ و زندگی، فوتبال بازی می‌کند.

تولد و مرگ دو پرتگاه بلند هستند که میان آنها رودخانه‌ی حیات در جریان است. نیروی ایمان خودشناسانه (*آتما شاکتی*) پلی است که بر آن گسل زده می‌شود و برای آنهایی که آن نیرو و ایمان را پرورش داده‌اند طوفان‌ها اهمیتی ندارند. آنها با *آتما شاکتی* به عنوان حامی امن‌شان، می‌توانند به ساحل دیگر برسند و با شجاعت با همه‌ی خطرات رو در رو شوند. آه، پادشاهها! همه‌ی اینها جز نمایش خیمه شب بازی عظیمی به وسیله‌ی آن ارباب-کارگردان نیستند. *یادوا* های امروز، مانند *کوروا* های دیروز، موجودیتی از خود ندارند، سرزنش هیچ یک سودی ندارد.

آیا این بدن مادی، مرکب از پنج عنصر، - زمین، آب، آتش، هوا و اتر- می‌تواند بدون اشاره‌ی او حرکت یا رفتار کنند؟ نه. این سرگرمی اوست که سبب شود فردی از طریق فرد دیگری متولد شود و

<sup>۱</sup> *واسودوا* از نام‌های کریشنا . م

موجب شود تا فردی به دست فرد دیگری بمیرد. اگر نه چطور می‌توانی حقیقت مار را که تخم می‌گذارد، آنها را گرم می‌کند تا مارهای جوان سر از تخم درآورند و سپس همان کودکانی را که این گونه متولد شده‌اند می‌خورد توضیح دهی؟ حتی از بین آنها او فقط آنهایی را که به اصطلاح، اجل‌شان رسیده می‌خورد، نه تکتک توله مارها را. ماهی‌هایی که در آب‌ها زندگی می‌کنند هنگامی که عمرشان به سر می‌رسد در تورها گرفتار می‌شوند. یا آن که ماهی‌های کوچک به وسیله‌ی بزرگ‌ها خورده می‌شوند و آنها به نوبه‌ی خود، به وسیله‌ی ماهی‌های حتی بزرگ‌تری بلعیده می‌شوند. این قانون اوست. مار قورباغه را می‌خورد، طاووس مار را می‌خورد. این بازی اوست. چه کسی می‌تواند در دلایل آن مداخله کند؟ حقیقت این است: "هر اتفاقی که رخ می‌دهد تصمیم این بالاگوپالا<sup>۱</sup> است".

ما قادر به فهم راز بازی او نیستیم. ما از فهم آن ناتوانیم. اکنون نگران بودن از بابت آن ناتوانی، سودی ندارد. او با آن فرم دلربای بشری، با ما همراه شد، با ما معاشرت کرد، با ما هم‌غذا شد، طوری رفتار کرد که گویی خویشاوند و خیرخواه ما، دوست و مربی ما بود و ما را از آن همه مصیبت‌هایی که تهدید به نابودی‌مان می‌کردند نجات بخشید. او مهر الهی خود را بر ما باراند و دشوارترین مسائلی را که یافتن راه حلی برای آنها دشوار بود به روش‌های فوق‌العاده‌ی ساده‌ای حل کرد. در تمام این مدتی که او به ما نزدیک و برای ما عزیز بود، ما با این غرور سرمست بودیم که لطف او را داشتیم؛ کوشش نکردیم خود را از آن شادی متعال لبریز کنیم، که عمیقا در سیل لطف او غوطه‌ور شویم. ما از او صرفا جویای پیروزی ظاهری و منافع غیر روحانی بودیم؛ ما گنج عظیمی را که می‌توانستیم با آن قلب‌هایمان را زراعت کنیم نادیده گرفتیم. ما هرگز بر هویت حقیقی او تفکر نکردیم.

او چنان از ما پاسداری می‌کرد که گویی ما پنج نفر، پنج نیروی حیاتی (پانچ‌پرانای) او بودیم. او برای یاری ما و رهبری ما در همه‌ی مسئولیت‌ها، هرچند کوچک، پیش می‌آمد و آن را برای ما به انجام می‌رساند. برادر! چه بگویم؟ شاید بارها زاده شویم، ولی هرگز نمی‌توانیم دوباره چنین دوست و خویشاوندی به دست آوریم. من از او عشقی بسیار قوی‌تر از عشق یک مادر دریافت کرده‌ام، عشقی که هیچ مادری نمی‌تواند عطا کند.

در بسیاری از مناسبت‌ها، او برای رهندن ما از دردسر و نگرانی، بارهای پاندوا/ها را چون بار خود بر دوش می‌کشید. او همواره در چند دقیقه تدابیری می‌اندیشید و آنها را به موفقیت نهایی می‌رساند. این از موهبت لطف اوست که ما پاندوا/ها در این جهان تا به امروز زنده‌ایم.

<sup>۱</sup> بالاگوپالا از القاب کریشنا و به معنی گاوچران کوچک است. - م

چرا این همه را جدا مطرح کنیم؟ هر قطره خونی که در این رگها جاریست، جز قطره‌ای از باران لطف او نیست. هر ماهیچه به جز توده‌ای از عشق او، هر استخوان و غضروف جز قطعه‌ای از مهر او نیست. ناتوان از فهم این راز، ما با غرور پرسه می‌زدیم و به خود می‌بالیدیم که "من این کار را انجام دادم"، و "من به فلان پیروزی رسیدم". حالا بر ما آشکار شده که ما بی او جز کیسه‌هایی از جنس پوست نیستیم.

البته تقدیر همه‌ی انسان‌ها شبیه به هم است. آنها از یاد می‌برند که قادر مطلق حاکم بر همه چیز و آگاه از همه چیز، مانند عروسک‌های خیمه شب بازی با آنها بازی می‌کند؛ تصور می‌کنند که خود آنها انجام‌دهندگان و لذت‌برندگان حقیقی هستند؛ آنها مانند من، در جهل از حقیقت اساسی غوطه‌ورند. وقتی ما که قهرمانان و جنگجویان نام‌آوری هستیم چنین وضعی داریم، از مردم عادی که برای آگاهی از این معرفت هیچ شانسی ندارند چه می‌توانیم بگوییم؟

برای این امر، تجربه‌ی آزار دهنده‌ای که من در راه داشتم، "شاهد مستقیم" است. *آرجونا* چنین گفت و به عقب افتاد و بر صندلی‌ای که در پشت او قرار داشت تکیه کرد، زیرا او قادر نبود جدایی از پشتیبان و راهنمای همه‌ی عمر خود، *کریشنا* را، تاب بیاورد.



## فصل ۱۱

### اندوه پانداواها

*دارما راجا* که غرقه در تفکر بود، با یادآوری رهنمودها، یاریگری‌ها، لطف‌ها، عشق و همدلی‌ای که از *کریشنا* دریافت کرده بودند ناگهان سرش را بالا گرفت و پرسید، "آرجونا! تو چه گفتی؟ چه گرفتاری‌ای در راه برایت پیش آمد؟ کامل به ما بگو برادر عزیز!"، و در حالی که این را می‌پرسید به آرامی چانه‌ی *آرجونا* را بالا گرفت. *آرجونا* به صورت برادرش نگاه کرد و گفت، "برادر! همه‌ی قدرت و مهارت‌های من هنگام رفتن *کریشنا* با او رفته‌اند. من هم اکنون فاقد هر قدرتی، ناتوان از انجام هر کار بزرگی، ضعیف‌تر از ضعیف‌ترین، در حقیقت بی‌جانم.

برادر، گوش کن. این مردک بدبخت، هرچند آن لحظه در *دواراکا* بود، اقبال آن را نداشت که هنگام عزیمت *واسودوا* به منزلگاهش همراه او باشد. من به اندازه‌ی کافی اعمال نیک انجام نداده بودم که آن اقبال را به دست آورم! نتوانستم با پدر الهی‌مان پیش از عزیمتش دیدار کنم. پس از رفتن او، اربابران خداوند، *داروکا*، پیغامی را که او هنگام رهسپاری‌اش برای من داده بود به من داد. در آن پیغام او با دست خودش چنین نوشته بود:

با گفتن این کلمات، او نامه‌ای را که حتی از زندگی عزیزتر می‌شمرد از لایه‌های پیراهنش بیرون آورد، زیرا نامه از *کریشنا* بود و به دست خود او نوشته شده بود. او آن را به دست‌های *دارماراجا* داد که با احترام بسیار، با آمادگی و اشتیاق آن را دریافت کرد. او نامه را بر چشم‌هایش فشرد که لبریز از اشک بودند. سعی کرد از میان پرده‌ی اشک به محتوای نوشته پی ببرد ولی بیهوده بود.



نامه چنین آغاز شد، *آرجونا!* این فرمان من است؛ آن را تمام و کمال بدون اعتراض انجام بده. این ماموریت را با شهامت و جدیت اجرا کن. "پس از این دستور صریح، *کریشنا* با عبارات زیر موضوع را شرح داده بود: "من ماموریتی را که برای آن آمده بودم به انجام رسانده‌ام. من بیش از این با جسم در این جهان نخواهم بود. من در حال عزیمت هستم. به فاصله‌ی هفت روز از امروز، *دواراکا* به درون دریا فرو خواهد رفت؛ دریا همه چیز را، جز خانه‌ای که من در آن اقامت داشتم خواهد بلعید. بنابراین تو باید ملکه‌ها و دیگر زنانی را که زنده می‌مانند به همراه کودکان و نوزادان و پیرها و سالخوردگان به

شهر *ایندرپرستا* ببری. من در حال رفتنم، همه‌ی مسئولیت زنان و دیگر بازماندگان خاندان *یادوا* را در دستان تو می‌گذارم. همان طور که مراقب زندگی خودت هستی از آنها مراقبت کن؛ ترتیب امورات آنها را در *ایندرپرستا* بده و آنها را از خطر حفظ کن. "پایان نامه می‌گفت،" چنین می‌نویسد *گوپالا* در عزیمت به منزلگاهش."

*دارماراجا* خواندن را به پایان رساند. او متوجه شد که *بهیما*، *آرجونا*، *ناکولا* و *ساهدوا* به شدت اشک می‌ریختند و غافل از هر چیز دیگر، مانند تخته‌سنگ چمباتمه زده بودند. *آرجونا* گفت، "برادر! من میل نداشتم دیگر لحظه‌ای بدون حضور خداوند در میان مان زنده بمانم و بنابراین مصمم شدم خود را در دریایی که قرار بود *دواراکا* را ببلعد غرق کنم؛ تصمیم گرفتم سرم را با این کمان بشکافم و بمیرم. ولی این فرمان مرا ناگزیر از توقف کرد؛ فرمان او که امورات هستی را مقدر می‌کند مرا به این زمین گره زد. فرصتی نداشتم که برای هیچ اقدامی برنامه‌ریزی کنم، همه چیز باید به سرعت انجام می‌پذیرفت.

بنابراین آخرین تشریفات مرگ را مطابق با متون مقدس به انجام رساندم؛ آنگاه با دلواپسی فراوان که مبدا پیش از تخلیه‌ی زنان، کودکان و سالخوردگان، دریا *دواراکا* را ببلعد، آنها را برای خروج از شهر به شتاب واداشتم و همان گونه که *کریشنا* فرمان داده بود راه *ایندرپرستا* را در پیش گرفتم. ما *دواراکا* را ترک کردیم در حالی که رغبتی به ترک آن نداشتیم. با قلب‌هایی که از غیبت *کریشنا* سنگین بودند توانستیم خود را به مرزهای *پانچاناندا* (پنجاب) برسانیم، اما تنها الزام پیروی از فرمان الهی و به دوش گرفتن بار آن مردم بر طبق آن دستور بود که مرا به پیش می‌راند.

"یکی از روزها که آفتاب در حال غروب بود، جرات نیافتیم که در آن ساعت دیروقت از رودی طغیان‌زده که مانع پیشروی ما بود گذر کنیم. تصمیم گرفتم شب را در ساحل آن رودخانه چادر بزنیم. جواهرات و اشیای با ارزش همه‌ی زن‌ها را جمع کردیم و آنها را در محل امنی نگه داشتیم؛ ملکه‌ها از کجاوه‌ها فرود آمدند و خدمتکاران برای استراحت در اطراف پراکنده شدند. من در حالی که خود را با اندوه جدایی از *کریشنا* پیش می‌راندم، برای آداب عصرگاهی به رودخانه نزدیک شدم. در این حال تاریکی قیرگون مکان را در بر گرفت و به زودی فریادهای جنگ بربرهای وحشی را از تاریکی اطراف شنیدیم. به سیاهی شب خیره شدم و گروهی از چادرنشین‌های ساکن جنگل را یافتم که با چماق، سرنیزه و خنجر به سمت ما حمله‌ور می‌شدند. آنها بر جواهرات و اشیاء قیمتی دست گذاشتند و شروع به کشتن زن‌ها و بستن دست و پای آنها کردند.

"من بر سرشان فریاد کشیدم و آنها را تهدید به پیامدهای شوم کردم. به آنها گفتم، "چرا مثل شب‌پره به میان آتش می‌پرید؟" پرسیدم، "چرا مانند ماهی به شوق کرم طعمه، به پیشواز مرگ می‌روید؟" به آنها هشدار دادم، "در تلاش بیهوده برای کسب غنیمت به ملاقات مرگ نروید. به گمانم مرا نمی‌شناسید.

آیا از کماندار قوی پنجه، فرزند پاندو، آرجونا، که پیروزمندان سه جهان، درونا، بهیشما و کارنا را از پا درآورد و شکست داد چیزی نشنیده‌اید؟" به ایشان اعلام کردم، "اکنون با یک شلیک این کمان، گاندیوا<sup>۱</sup> بی‌مانندم، همهی دار و دسته‌ی شما را رهسپار دیار مرگ خواهم کرد. بگریزید پیش از آن که به پیشواز نابودی بروید، اگر نه با جان‌هایتان این کمان گرسنه را خوراک دهید".

"با این وجود آنها بدون ترس و واهمه به رفتارهای شنیع‌شان ادامه دادند؛ حمله‌ی بی‌رحمانه‌شان فرو نشست؛ آنها به چادرهای ما هجوم آوردند و به خود جرات دادند حتی به من حمله کنند. من خود را در وضعیت آماده‌باش نگه داشتم و تیرهای الهی را آماده کردم تا همهی آنها را از صحنه محو کنم. ولی افسوس، چیز عجیبی رخ داد؛ نمی‌توانم توضیح دهم چگونه و چرا! از وردهای مقدسی که پیکان را از نیرو پر می‌کنند، حتی یکی را نتوانستم به خاطر بیاورم! روند خواندن ورد و باطل ساختن آنها را از یاد برده بودم. من درمانده بودم.

"در برابر همین چشمانم، دسته‌های دزدان، ملکه‌ها، خدمتکاران و دیگران را با خود کشیدند و بردند. آنها از ناراحتی جیغ می‌کشیدند، اسم مرا فریاد می‌زدند "آرجونا! آرجونا! نجاتمان بده؛ به دامن برس؛ صدایمان را نمی‌شنوی؟ چرا گوشت را به فریادهای ما بسته‌ای؟ ما را در دست این راهزن‌ها رها می‌کنی؟ اگر می‌دانستیم که چنین تقدیری خواهیم داشت، مانند شهر عزیزمان دواراکا در دریا غرق می‌شدیم." من این همه را در عذابی وحشتناک می‌شنیدم؛ همه را می‌دیدم. آنها جیغ می‌زدند و در همه جهت می‌گریختند، زنان، کودکان و سالخوردگان و ناتوانان. مانند شیری که دندان‌هایش کشیده شده و ناخن‌هایش چیده شده باشد، نمی‌توانستم به آن بی‌شرف‌ها آسیب برسانم. توان کشیدن کمانم را نداشتم. با تیرهایی که در قبضه داشتم به آنها حمله‌ور شدم. خیلی زود حتی موجودی تیرها ته کشید. قلبم در عذاب و شرم می‌سوخت. از بزدلی خودم احساس تنفر می‌کردم. حس می‌کردم که گویی مرده‌ام. همهی کوشش‌هایم بیهوده بودند. مخزن "پایان‌ناپذیر" تبرک یافته‌ی تیرها، پس از رفتن واسودوا مرا ترک گفته بود.

"نیرو و مهارت من وقتی کریشنا از اینجا رفت، با او رفته بود. اگر نه چگونه این تیره روزی بر سرم آمد که شاهد ناتوان این آدم‌ربایی زنان و کودکانی که به مراقبت من سپرده شده بودند باشم؟ از یک سو با جدایی از کریشنا و از سوی دیگر با رنج به انجام نرساندن فرامینش شکنجه می‌شدم. مانند باد شدیدی که بر آتش می‌وزد، این مصیبت، آتش اندوه قلبم را شعله‌ورتر کرد. و ملکه‌ها، آنهایی که در قصرهای طلا در اوج ناز و نعمت زندگی می‌کردند! وقتی بر تقدیرشان در دستان آن درنده‌خوهای

<sup>۱</sup> گاندیوا نام کمان آرجونا است. م.



وحشی تامل می‌کنم قلبم به خاکستر بدل می‌شود. آه خداوندا! آه کریشنا! آیا برای این در گذشته از خطر نجاتمان دادی تا این مجازات هولناک را بر ما تحمیل کنی؟"

### عزیمت خداوند



آرجونا به صدای بلند می‌گریست و سرش را از ناامیدی بر دیوار می‌کوفت، طوری که اتاق از غصه لبریز بود؛ همه از فرط ناامیدی می‌لرزیدند. سخت‌ترین صخره در همدردی آب می‌شد. از چشمان بهیما جویبارهای اشک داغ جاری بود. دارماراجا وقتی او را دید که چنین می‌گریست، یکه خورد. نزدیک او رفت و با محبت و ملایمت با او صحبت کرد تا او را تسکین بدهد. بهیما پس از مدتی به خود آمد؛ او به پای دارماراجا افتاد و گفت، "برادر! دیگر نمی‌خواهم زنده باشم. مرا مرخص کن. به جنگل خواهم رفت و با نام کریشنا بر لبانم خود را فدا خواهم ساخت و به خانه خواهم رسید. این جهان بدون کریشنا برایم جهنم است." او اشک‌های داغ را با پارچه‌ای که در دستش بود پاک کرد.

ساهدوا که تاکنون ساکت بود به بهیما نزدیک شد و گفت، "خودت را آرام کن، دچار هیجان نشو. پاسخی را که کریشنا آن روز در مجلس علنی، هنگامی که آمده بود تا بین ما صلح برقرار کند به دهریتاراشترا داد به یاد بیاور."





## فصل ۱۲

### طلوع عصر کالی

ساهدوا گفت، "وقتی کریشنا در دربار دهریتاراشترا از سوی دوریودھانا، دوساسانا و دیگران مورد پرسش قرار گرفت که چرا او باید در مشاجرات خانوادگی کوراواها و پانداواها دخالت کرده و یک طرف را بیش از طرف دیگر مورد لطف قرار دهد، گویی که پانداواها به او اقوام نزدیکتری از کوراواها هستند، خداوند چه پاسخی داد؟ آن پاسخ را هم اکنون به یادتان بیاورید. آن صحنه را در برابرچشمانتان تصویر کنید: در حالی که قدم‌زنان بالا و پایین می‌رفت مانند یک توله شیر غرید، "چه گفتید؟ کوراواها همان قدر به من نزدیکند که پانداواها؟ نه، آنها هرگز نمی‌توانند در یک سطح باشند. گوش کنید، به شما از خویشاوندی‌ای که مرا به پانداواها پیوند می‌دهد خواهم گفت: برای این بدن من، دارماراجا مانند سر است؛ آرجونا کتف و بازوهاست؛ بهیما بینی است؛ ناکولا و ساهدوا دو پا هستند. برای بدنی که چنین ترکیبی دارد، کریشنا قلب است. اعضا با نیروی قلب کار می‌کنند؛ بدون قلب، آنها بی‌جانند."

آن اظهارات چه مفهومی برای ما دارند؟ معنای آنها این است که از لحظه‌ی از کار ایستادن قلب، ما پانداواها بی‌جان خواهیم بود. ما باید با فروپاشی روبرو شویم. خداوند که تجسم زمان است، کوشش دارد ما را در خویش ادغام کند. ما باید برای پاسخ گفتن به ندای او آماده باشیم. این گواه کافی است که عصر کالی<sup>۱</sup> آمده است. روزی که کریشنا این جهان را ترک کرد درهای دواپارا<sup>۲</sup> بسته شده و دروازه‌های عصر کالی گشوده شده است. اگر نه آیا این نیروهای بدی و ذهن‌های پلید می‌توانند بدون بازخواست در اطراف پرسه بزنند؟ آیا این آرجونا که هرگز وردهای آئینی هر پیکان الهی را که از کمانش فرستاده می‌شد، حتی هنگامی که نبرد به وحشیانه‌ترین وجهی و با سرعت می‌غرید، فراموش نمی‌کرد؛ آیا ممکن است آنها را در شوم‌ترین بحران حمله‌ی بربرها به آن قافله‌ی زنان و کودکان از یاد ببرد؟ بی‌تردید روح زمان عصر کالی است که این مصیبت شوم را به بار آورده است."

در اینجا ناکولا نیز مداخله کرد. او گفت، "برادران! آسمان مشرق از نزدیک شدن طلوع خبر می‌دهد. بگذارید ملکه‌ها و مادر ارجمندان را از این پیشامدها آگاه کنیم؛ بیایید بی‌درنگ درباره‌ی قدم بعدی که باید برداریم تصمیم بگیریم. بدن به محض این که نفس آن را ترک می‌گوید فرو نخواهد پاشید، چنین نیست؟ اگرچه از لحظه‌ای که کریشنا عزیمت کرد زندگی ما را ترک گفته، اندام‌ها زمان اندکی

<sup>۱</sup> عصر کالی، چهارمین و آخرین دوره از دوران چهارگانه بر اساس آیین هندو. آخرالزمان. م.  
<sup>۲</sup> عصر دواپارا، دوره سوم از دوران چهارگانه و بنابر این پیش از عصر کالی می‌باشد. م.

گرم خواهند بود. ما هم باید امروز یا فردا به حضور *کریشنا* برویم. بیایید زمان را در اندوه و رنج به هدر ندهیم. بیایید درباره‌ی راهی که پس از این باید در آن گام بگذاریم بیشتر ببیندیشیم و برای آن سفر آماده شویم." یکایک آنها، چنین ملامت از عدم وابستگی هوشمندانه، با این پیشنهاد موافقت کردند.

در این باره نگرانی‌ای وجود داشت که اخبار چه اثری بر *دروپادی*، *سوبادرا* و مادر سالخورده می‌گذاشت؛ ولی آنها این دلواپسی را نادیده گرفتند و بر آن شدند تا اخبار را با ایشان در میان بگذارند. زیرا وقتی خداوند، خود، رفته است چرا باید کسی از آنچه که ممکن است برای دیگران روی دهد نگران باشد؟ برادرها تصمیم گرفتند که بین آنها، بزرگترینشان، *دارماراجا* به حضور مادر برود؛ آنها اندیشیدند که این کار درستی بود.

شادی زمان را با سرعت بیشتری به مصرف می‌رساند، اندوه چنین نیست. وقتی انسان‌ها در شادی اند زمان به سرعت می‌گذرد؛ وقتی در اندوهند به کندی سپری می‌شود. اندوه مثل یک رشته کوه، سنگین است؛ مانند سیلابی بنیان‌کن است. هرچند شهر پایتخت *دارماراجا*، *ایندرپراستا* بود، تخت آباء و اجدادی هنوز در *هاستیناپورا* قرار داشت زیرا آن مکان، عظمت‌های دیگر خود را هنگامی که نبرد *ماه‌بهارات*، شاهزاده‌های تبار سلطنتی و همه‌ی بزرگ‌زادگان برجسته را با خود برد از دست داده بود. از این رو *دارماراجا* چند ماه را در *ایندرپراستا* و بخش باقیمانده‌ی سال را در *هاستیناپورا* سپری می‌کرد. *آرجونا* بی اطلاع از این امر به *ایندرپراستا* رفت و چون *دارماراجا* را آنجا نیافت تعداد اندکی از زنان *دواراکا* را که توانسته بود از دار و دسته‌ی بربرها باز پس بگیرد آنجا گذاشت و تنها به *هاستیناپورا* رسید. همراه او یک *یاداوای* گوشه‌گیر بود، یکی از نوه‌های *کریشنا* با نام *واجرا*؛ تنها بازمانده‌ی جمعیت مذکر *دواراکا*. *واجرای* بینوا رغبتی نداشت چهره‌اش را به دیگران نشان بدهد؛ او برای این که زنده مانده بود نزد خود بسیار شرمگین بود؛ او آنقدر از مرگ همه‌ی آن‌های دیگر احساس بدبختی می‌کرد که خود را در اتاق تاریکی پنهان می‌نمود و پیوسته غمزده و تنها چهره در هم می‌کشید.

*کوئنتی بوی*، ملکه‌ی مادر، اندک زمانی پس از رسیدن *آرجونا* از طریق یکی از خدمتکاران از آمدن او خبردار شد. او سراسر شب گوش به زنگ بود، انتظار می‌کشید که *آرجونا* به نزد او بشتابد و اخباری از *دواراکا* به او بدهد؛ او چراغ‌ها را روشن نگاه داشته بود و از به خواب رفتن خودداری می‌کرد؛ هر زمان که کوچکترین صدای پایی به گوشش می‌رسید از شادی بر می‌خاست و این کلمات را ادا می‌کرد؛ "آه پسر! خوشحالم که آمدی؟ چه خبر؟" وقتی هیچ پاسخی نیامد، خدمتکارش را به اتاق خواند و با اعتراض به او گفت، "چه معنی دارد؟ تو به من گفتی، آیا نگفتی که *آرجونا* از *دواراکا* رسیده؟ چرا او هنوز به دیدار من نیامده؟ تو باید اشتباه کرده باشی؛ باید کس دیگری را که رسیده دیده باشی و او

را آرجونا تصور کرده باشی. اگر او آمده بود، به طور حتم بی‌درنگ اینجا بود." این گونه کونت‌ی شبی را بین انتظار و ناامیدی در بی‌خوابی گذراند.

سپیده سر زد. افراد هر یک سرگرم وظایف خود شدند. در این هنگام ذهن او دستخوش پرسش‌های بسیاری بود. دلیل این که آرجونا به نزد او نیامده چه بود؟ آیا او به راستی برگشته بود؟ آیا به دلیل برخی مسائل سیاسی فوری که باید در طی ساعات اندک شب بین برادرها به بحث گذاشته می‌شد از او فاصله گرفته بود؟ یا این که آنقدر از سفر خسته بوده که تصمیم گرفته مادرش را به جای همان شب، صبح روز بعد دیدار کند؟ یا شاید بحرانی در *دواراکا* پیش آمده که *کریشنا* او را روانه کرده تا در آن باره فوراً با *دارما راجا* مشورت کند و عکس‌العمل و راهکارش را برای او بیاورد؟ آیا او در سردرگمی این بحران‌ها وظیفه اش را نسبت به مادرش از یاد برده بود؟ البته با طلوع روز او خواهد آمد، نهایتاً این را به خود گفت.

از این رو حتی هنوز تاریکی زمین را پوشانده بود که او برخاست؛ شستشو کرد و لباس‌های نو پوشید و آماده شد تا پسرش را به حضور بپذیرد. درست همان زمان تردید دیگری در ذهنش به وجود آمد و او را پریشان کرد. هر شب همه‌ی پسرانش به شیوه‌ای غیر قابل‌تغییر، یکی پس از دیگری به حضور او می‌آمدند، برای به خواب رفتن طلب اجازه می‌کردند و دعای خیر او را جویا می‌شدند. ولی او در شگفت بود که چرا حتی یکی از آنها آن شب پیدایشان نشد. این، دلواپسی‌اش را بدتر کرد. خدمتکارها را به اقامتگاه *دروپادی* و *سویادرا* فرستاد و دریافت که هیچ یک از برادرها حتی شام نخورده بودند! کونت‌ی به نگرانی ژرف‌تری فرو رفت.

در حالی که ذهنش از فرط رنج چنین از هم گسسته بود، زن خدمتکار پیری به درون آمد و به او خبر داد که *دارما راجا* به همراه *آرجونا* در راه اقامتگاه او بودند. کونت‌ی در این هراس که آنها چه ممکن بود به او بگویند، شادی این که *آرجونا* را پس از غیبتی طولانی ملاقات می‌کرد و اشتیاق برای شنیدن اخبار *یاداو*ها آشفته بود. این امر، مخلوطی از پیش‌بینی‌ها را به وجود آورد. او می‌لرزید، چون قادر به غلبه بر دلواپسی‌اش نبود.

*دارما راجا* به درون آمد و در برابر پاهای او به خاک افتاد؛ او بی آن که چیزی بگوید در کناری ایستاد. *آرجونا* مدتی طولانی نتوانست از پاهای او برخیزد. این کونت‌ی بود که کلمات تسلی‌بخشی خطاب به او گفت: "طفلک بینوا! چطور توانستی این همه مدت از من دور بمانی؟" و با مهربانی او را نوازش کرد ولی حتی پیش از آن که کلامی از دعای خیر بر زبانش جاری شود یا از سلامتی و حال و روزش پرس‌وجو کند، پرسید *آرجونا!* شنیدم که تو دیشب رسیده‌ای، حقیقت دارد؟ چرا در طی شب به دیدارم

نیامدی؟ چگونه یک مادر که می‌داند پسرش پس از غیبتی طولانی بازگشته می‌تواند بدون دیدن او در آرامش بخوابد؟

بسیار خوب، خوشحالم که دست‌کم حالا با طلوع صبح آمده‌ای. خبرها را به من بگو. آیا پدر خوانده، مادر خوانده و پدر بزرگت کاملا خوبند؟ برادرم *واسودوا* حالا خیلی پیر است، او چگونه است؟ آیا راه می‌رود؟ یا مانند من زمین‌گیر شده است؟ آیا مثل من از او پرستاری می‌شود و برای همه چیز وابسته به دیگران است؟" او دست‌های *آرجونا* را گرفت و چشم‌هایش را به چهره‌ی او دوخت. یکباره پرسید، "چه می‌بینم پسر؟ چرا این قدر تیره شده‌ای؟ چرا چشم‌هایت چنین برآماسیده و سرخند؟

"می‌فهمم! *دواراکا* دور است و مسیر طولانی جنگل بر تو اثر ناخوشایندی داشته. گرد و خاک و آفتاب بیماریت کرده‌اند؛ خستگی راه در چهره‌ات نوشته شده. خستگی‌ات را رها کن. به من بگو *شیاماسوندار* من، *کریشنا*ی من، چه چیز خواسته که به من بگویی؟ او کی به اینجا می‌آید؟ آیا هیچ میل ندارد مرا ببیند؟ او در این باره چیزی گفت؟ البته او *واسودوا* است، او می‌تواند همه چیز را از هر جا که هست ببیند. کی قرار است دوباره او را ببینم؟ آیا این میوه‌ی رسیده بر درخت خواهد ماند تا او بیاید؟

او بارها پرسش‌هایی مطرح کرد و بارها خودش به آنها پاسخ داد. او نه به *آرجونا* و نه به *دارماراجا* مهلت نمی‌داد آنچه را که می‌خواستند بگویند. از چشمان *آرجونا* اشک بدون هیچ مانعی سرازیر بود. کونتیی این پدیده‌ی عجیب را مشاهده کرد. او *آرجونا* را نزدیک کشید و سر او را بر شانه‌ی خود گذاشت. "پسر، *آرجونا*، چه اتفاقی افتاده؟ به من بگو. من هرگز اشک را در چشمانت ندیده‌ام. آیا *گوپالا* از تو ایرادی گرفته و تو را برگردانده چون برای بودن با او لایق نبوده‌ای؟ آیا گرفتاری سختی از این نوع برایت پیش آمده؟" او دستخوش اندوه بود اما همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا پسرش را تسکین بدهد.

در همین هنگام *دارماراجا* صورتش را با کف دو دستش پوشاند و در میان هق‌هق گریه ناله‌کنان گفت، "مادر! تو هنوز از *واسودوای* ما صحبت می‌کنی؟ حالا ده روز است که او ما را ترک کرده. او به دیار خودش رفته. همه‌ی *یاداو*ها مرده‌اند." *دارماراجا* هنوز این گونه در حال سخن گفتن بود که کونتیی چشمانش را به فراخی گشود؛ پرسید، "چه گفتی؟ *گوپالا*ی من . . . *نانداندانی* من . . . گنج قلب من . . . قلب من . . . او زمین را بیوه کرد؟ آه *کریشنا* . . . *کریشنا* . . ." و گویی به جستجوی او رفت، درست همان لحظه درگذشت.





### فصل ۱۳

#### تاج‌گذاری پاریک‌شیت

کونت‌ی‌پوی رهسپار راهی شد که شیاماسوندار<sup>۱</sup> رفته بود. آنچه به جا ماند جسمی بی‌جان بود. آرجونا به صدای بلند می‌گریست، "برادر! چه بگویم؟ مادرمان را از دست داده‌ایم." دارماراجا که در کناری ایستاده بود، از این ضربه‌ی ناگهانی، سخت شوکه شده بود؛ او به سمت جنازه قدم برداشت و با دیدن صورت آن که بی‌رنگ شده بود در جا خشک شد.

خدمتکارها، بیرون در، کلمات آرجونا را شنیده و به درون اتاق سرک کشیدند. بدن کونت‌ی‌پوی کف اتاق افتاده بود؛ آرجونا سر او را روی پاهایش گذاشته و با چشمان اشکبار، مشتاقانه به چهره‌ی او می‌نگریست. خدمتکاران قصر اخبار را به یکدیگر منتقل کردند، آنها داخل شده و دریافتند که ملکه‌ی دوواگر آنها را ترک گفته بود و دیگر امکان بازگشتی نبود. آنها به صدای بلند بر این مصیبت دلخراش گریستند.

در همین هنگام خبر به اقامتگاه ملکه‌ها رسید. ظرف چند ثانیه، اخبار حزن‌انگیز در سراسر هاستیناپورا پخش شد. ملکه‌ها غرق اندوه شدند؛ در حالی که بر پاهایشان بند نبودند به درون آمدند و از اندوه و دل‌تنگی بر سینه می‌کوفتند. در جریان بی‌پایانی از غم، ساکنین قصر به درون اقامتگاه کونت‌ی‌سرازیر شدند. بهیما، ناکولا، ساهادوا و وزیران، غرقه در اندوه بودند.

فضا از غم و صف‌ناپذیری آکنده بود. هیچ کس نمی‌توانست باور کند که ملکه کونت‌ی، که چند دقیقه قبل چنان مشتاقانه انتظار پسرش آرجونا را می‌کشید تا اخباری را که او از دواراکا آورده بود بشنود، چنین به سرعت درگذشته باشد. آنها که آمدند و دیدند، خاموش و بی حرکت ایستادند. شیون خدمتکاران، ناله‌ی ملکه‌ها و اندوه پسرها، سنگ‌ترین دل‌ها را آب می‌کرد.

دارماراجا همه را تسلی می‌داد و به همه شهادت القا می‌کرد. او به آنها می‌گفت که نباید به غم و غصه میدان بدهند. او اشک نمی‌ریخت؛ قوی‌دلانه به این سو و آن سو می‌رفت، هر یک را هدایت و راهنمایی می‌کرد و نیرو و توان ذهنی می‌بخشید. این امر همه را از خویش‌تنداری او به شگفتی وا داشت. وزیرها به او نزدیک شده و گفتند، "پادشاه، سرشت بی‌تلاطم تو ما را سرشار از تحسین می‌کند. تو مادرت را گرامی می‌داشتی و با او چون نفس زندگی رفتار می‌کردی. چگونه است که قلبت نسبت به

<sup>۱</sup> شیاماسوندار از نام‌های خداوند کرشنا است. -م

مرگ او چنین سرد و بی‌اعتناست؟" *درا ماراجا* در برابر پرسش و کنجکاوی ایشان با لبخند گفت، "ای وزیران! من با اندیشیدن به مرگ او از حسادت لبریز می‌شوم. او حقیقتاً از همه نیک‌بخت‌تر است. جهان از چشمش افتاد به محض آن که خبر رفتن *کریشنا* به منزلگاه آسمانی‌اش را شنید. او بی‌درنگ روانه‌ی آن منزلگاه شد زیرا نتوانست رنج جدایی از *کریشنا* را تاب بیاورد.

ما از همه بداقبال‌تریم. ما این اندازه به او نزدیک بودیم؛ آن همه شادی و سرور از او کسب کردیم؛ ما خبر عزیمت او را شنیدیم ولی با این وجود، زنده‌ایم! اگر به راستی آن سرسپردگی را که ادعا می‌کردیم داشتیم، باید مانند او [کوئتی] با شنیدن خبر آن ضایعه، بدن‌هایمان را فرو می‌انداختیم. ننگ بر ما! ما جز بارهایی بر دوش زمین نیستیم. همه‌ی سال‌های عمرمان بیهوده است."

وقتی مردم شهر و دیگران دریافتند که *کوئتی‌یوی* به محض این که خبر عزیمت *کریشنا* از جهان را شنیده درگذشته بود، به صدای بلندتری گریه سر دادند زیرا غصه‌ی از دست دادن *کریشنا* به مراتب عظیم‌تر از اندوه فقدان *ملکه‌ی دوواگر* بود. بسیاری چنان رفتار می‌کردند که گویی یکباره عقلشان را از کف داده‌اند؛ بسیاری سر بر دیوار خانه‌هایشان می‌کوفتند؛ آنها احساس بدبختی و بیچارگی می‌کردند.

چنان بود که گویی نفت بر آتش ریخته شد. در فوج رنج تحمل‌ناپذیر ناشی از فقدان مضاعف، *درا ماراجا* تنها روح آرام بود. او ملکه‌ها را تسلی می‌داد؛ با هر یک به نرمی صحبت می‌کرد و دل‌داری‌شان می‌داد؛ به آنها می‌گفت که زاری بر مرگ مادر یا عزیمت خداوند معنا و مفهومی نداشت. هر یک از آنها مطابق یک برنامه‌ی از پیش تعیین شده، مأموریت خود را داشتند. او گفت، "اکنون تنها ما هستیم که [باید] سرنوشت‌مان را با قدم‌های مناسب شکل بدهیم".

*درا ماراجا آرجونا* را مورد خطاب قرار داد و گفت، "آرجونا! برادر عزیز! بیا بیش از این درنگ نکنیم. مراسم تشییع مادر باید فوراً آغاز شود؛ باید *پاریکشیت* را به عنوان امپراطور تاج‌گذاری کنیم؛ باید همین امشب از *هاستیناپورا* برویم؛ هر لحظه برایم یک عمر به نظر می‌رسد." *درا ماراجا* لبریز از عدم وابستگی فوق‌العاده‌ای بود. ولی *آرجونا* حتی بیش از او از روحیه‌ی کنارگیری برخوردار بود. او سر مادر را از پاهایش بلند کرد و بر زمین گذاشت. به *ناکولا* و *ساهدوا* سفارش کرد مقدمات تاج‌گذاری *پاریکشیت* را آماده کنند. او به دیگران، وزیران، مسئولان و سایرین دستوراتی داد تا ترتیبات لازم با توجه به تصمیم پادشاه و شاهزاده‌ها داده شود. او به راستی بسیار مشغول بود. *بهیما* خود را سرگرم ترتیب دادن امور تشییع جنازه‌ی مادر کرد.

وزرا، شهروندان، روحانیون و گورو<sup>۱</sup>ها، از پیشامدها و رویدادهای عجیب درون قصر مالا مال از شگفتی، تحسین و ناراحتی بودند. آنها در اندوه و ناامیدی فرو رفته بودند ولی باید آن همه را نزد خود نگاه می‌داشتند. آنها هم تحت تاثیر یک موج نیرومند عدم وابستگی بودند. با بهت و حیرت فریاد می‌زدند، "آه، عمو و زن عمویم به یکباره قصر را ترک کردند؛ اخبار عزیمت کریشنا مانند یک صاعقه بر سری که پیشاپیش از آن مصیبت گیج بود فرود آمد؛ خیلی زود مادر از دنیا رفت؛ هنوز جسد از جایی که افتاد برداشته نشده، *دارماراجا* برای تاجگذاری آماده می‌شود! و امپراطور قرار است همه چیز- قدرت، مال و ثروت، موقعیت، مقام- را رها کرده و با همهی برادرانش راهی جنگل شود! تنها این *پاندوا*ها می‌توانند چنین شهامت و عدم وابستگی استواری داشته باشند. هیچ کس دیگر قادر به چنین عمل جسورانه‌ای نیست."

ظرف چند دقیقه، تشریفات تشییع جنازه به انجام رسید؛ برهنه‌ها به درون فرا خوانده شدند؛ *دارماراجا* تصمیم گرفت مراسم تاجگذاری را به سبکی کاملاً ساده برگزار کند. حکمرانان زیردست و شاهان ولایات دعوت نمی‌شدند؛ به شهروندان و خویشاوندان در *ایندرپراستا* نیز دعوتنامه‌ای داده نمی‌شد.

البته یک تاجگذاری در سلسله‌ی *بهاراتا*، جای گرفتن یک فرمانروا بر تخت شیرگونه‌ی مقدس آن سلسله، معمولاً رویدادی عظیم بود. تاریخ آن از ماه‌ها پیش تعیین می‌شد، لحظه‌ی فرخنده با دقت و وسواس بسیار انتخاب می‌شد؛ و تدارکات کاملی در ابعادی باشکوه در پی آن بود. اما حالا همه چیز ظرف چند دقیقه با هر آنچه که در دسترس بود و هر کسی که نزدیک و دم دست بود آماده شد. *پاریکشیت* شستشوی تشریفاتی داده شد، جواهرات سلطنتی به او پوشانده شده و او توسط برهنه‌ها و وزیران به تخت آورده شد. او بر تخت قرار داده شد و همچنان که *دارماراجا* دیهیم جواهرنشان را با دستان خودش بر سر او می‌گذاشت همه در تالار از ناراحتی گریه می‌کردند.

مقام امپراطوری که می‌باید با فریادهای شادی و هلهله‌ی مردم پذیرفته می‌شد، در میان ناله‌ها و هق‌هق گریه بر پسر بچه تحمیل شد.

*پاریکشیت*، امپراطور تازه تاجگذاری شده، می‌گریست؛ بلکه حتی *دارماراجا*، مردی که تاج را بر سر او گذاشت نتوانست به رگم همهی تلاش‌هایش جلوی ریزش اشک‌های خود را بگیرد. دل‌های همهی تماشاگران از اندوهی عذاب‌آور پاره پاره بود. چه کسی می‌تواند جلوی نیروی سرنوشت را بگیرد؟ تقدیر، هر عملی را در زمان و مکانی و در حالت و وضعیتی که باید اجرا شود، اجرا می‌کند. انسان در برابر آن هیچ نیست، او بی‌پناه است.

<sup>۱</sup> گورو به معنی مرشد و معلم معنوی است. م



پاریکشیت پسر درستکار و بالایی بود؛ او حزنی را که هر چهره‌ای را پوشانده بود تماشا کرد؛ وقایع و رخداد‌های درون قصر را در نظر داشت؛ بر تخت نشسته بود چون احساس می‌کرد نباید از فرمان بزرگتر هایش سرپیچی کند؛ اما ناگهان به پاهای *دارماراجا* افتاد و به گونه‌ای رقت‌انگیز التماس کرد، "سرور من! هر آنچه که بخواهی را محترم شمرده و اطاعت خواهم کرد. ولی لطفاً مرا ترک نکن و تنها نگذار". او پاهای *دارماراجا* را که نگه داشته بود رها نمی‌کرد؛ به گریه و التماس ادامه داد. همه‌ی کسانی که صحنه‌ی غم‌انگیز را دیدند گریستند؛ حتی سخت‌ترین ایشان نتوانست از گریه خودداری کند. موقعیتی دشوار و آکنده از عذابی سخت بود.

پسر بچه به پاهای پدر بزرگش *آرجونا* افتاد و به گونه‌ای رقت‌بار گریه سر داد. "پدر بزرگ! چطور می‌توانید بعد از گذاشتن این بار سنگین امپراطوری بر روی سر من از اینجا بروید و در قلب‌هایتان آرامش داشته باشید؟ من یک پسر بچه هستم که هیچ چیز نمی‌دانم؛ من خیلی احمق؛ نادانم؛ صلاحیت ندارم؛ بی‌عرضه‌ام. این عادلانه نیست، درست نیست که شما این امپراطوری را که تحت مراقبت مجموعه‌ای از قهرمانان، سیاستمداران، جنگجویان و افراد خردمند بوده بر روی سر من بگذارید و خودتان راهی جنگل شوید. بگذارید فرد دیگری این مسئولیت را بر عهده بگیرد؛ مرا هم با خودتان به جنگل ببرید"، او التماس می‌کرد.



## فصل ۴

### خروج پانداواها

صحنه‌ی رقت‌آوری بود. پاریکشیت، پسر کوچک با تاج روی سرش به طرزی غم‌انگیز دست به دامان پدر بزرگش و دیگران شد و در حالی که به سرعت پاهای آنها را می‌گرفت تمنا می‌کرد که او نیز آنها را تا جنگل‌ها همراهی کند؛ او با کمال میل از ریشه‌ها و میوه‌ها تغذیه می‌کرد، خود را با تشریفات مقدس سرگرم می‌ساخت و شاد می‌بود. "لطفاً سلطنت را به وزیر درستکاری بسپارید و اجازه دهید من با شما بیایم تا بتوانم به شما خدمت کنم و به زندگی‌ام ارزش بدهم"، او التماس می‌کرد. کسانی که پیرامون او در تالار بودند با دیدن رنج او از جا گذاشته شدن، به گریه افتادند. اگر صخره‌ها به دلتنگی او گوش سپرده بودند در همدردی ذوب می‌شدند.

دارماراجا به شیوه‌ی قهرمانانه‌ای توانست احساساتش را در اختیار بگیرد؛ او پسر بچه را بلند کرد و بر دامنش گذاشت؛ در گوشش کلمات تسلی‌بخش و شهادت‌آمیز زمزمه کرد. "بچه جان! این قدر کند ذهن نباش. تو کودکی هستی که در تبار بهاراتا متولد شده‌ای؛ آیا ممکن است یک گوسفند در خانواده‌ی شیرها متولد شود؟ پدرت، مادرت و پدر بزرگ‌هایت لبریز از شهادتند، حامیان بی‌باک حقیقتند و از این جهت در جهان نامدار و بلندآوازه اند. پس پسندیده نیست که تو اینچنین زاری کنی. از این زمان به بعد، این برهنه‌ها، پدر بزرگ‌ها و والدین تو هستند. به اندرز هایشان گوش بده و مطابق با آن بر این سرزمین حکمروایی کن. با عظمت و شکوه نامت زندگی کن. از غصه خوردن برای ما دست بردار."

اما پسر بچه به رغم همه‌ی نصیحت‌های متقاعدکننده‌ی بزرگترها، به طرزی دوست‌داشتنی لجباز بود. او زار می‌زد، "پدر بزرگ! من خیلی بچه‌ام که شما را با درخواست‌هایم راضی کنم. می‌دانم. اما گوش کنید؛ من پدرم را از دست دادم، حتی پیش از آن که به دنیا بیایم. شما مرا با توجه و محبتی که اگر پدرم زنده بود به من نشان می‌داد بزرگ کردید. و حالا، وقتی دوست دارم آواز بخوانم و بازی کنم و با همبازی‌هایم در اطراف پرسه بزنم، این امپراطوری عظیم را بر سر من علم می‌کنید. آیا این درست است؟ عادلانه است؟ به جای این که تنها، غرقه در اندوه رهایم کنید می‌توانستید سرم را با شمشیر بشکافید و بروید. افسوس! من چه آزاری به شما رسانده‌ام که باید اینچنین تنبیهم کنید؟ نمی‌توانستید همان روز که پدرم مرد در شکم مادرم به زندگی‌ام پایان بدهید؟ آیا بدن بی‌جانم به زندگی بازگشت تا شما بتوانید این مسئولیت را بر من تحمیل کنید؟" پاریکشیت مدتی طولانی با این لحن به متهم کردن خود برای تقدیرش ادامه داد.

آرجونا بیش از این نتوانست تحمل کند. او دهان پسر بچه را با کف دستش پوشاند؛ با محبتی دلنشین کودک را نوازش کرد؛ لب‌هایش را بر سر او فشرد. "بچه! این مایه‌ی رسوایی تبار کشاتریا است که تو این طور مثل یک ترسو رفتار کنی. ما هم پدرمان را از دست دادیم؛ ما هم با مراقبت حمایت‌گرانه‌ی زاهدان و راهبان بزرگ شدیم؛ در نهایت توانستیم محبت عمویمان را جلب کنیم و پس از غلبه بر آن همه موانع سخت، اقتدار خود را بر این پادشاهی برقرار کردیم. او که از ما حفاظت کرد، راهنمایی‌مان کرد و گام‌هایمان را در این مسیر هدایت کرد، به طور حتم پشتیبان و راهنمای تو خواهد بود. خودت را نیاز؛ نصایح این برهنه‌ها و وزیران را برای چند سال پیروی کن. بعداً قادر خواهی بود مسائل امپراطوری را خودت حل و فصل کنی"، او چنین گفت.

پاریکشیت آرام نمی‌گرفت؛ او گفت، "پدر بزرگ! شما تخت و سلطنت را رها می‌کنید و آنها را بر سر من می‌گذارید؟ بسیار خوب، چند سالی بیشتر با من باشید، هنر کشورداری و اصول آن را به من یاد

بدهید و آن وقت می‌توانید بروید. من شادمان و آزاد، بی هیچ اثری از نگرانی می‌دویدم و گردش می‌کردم زیرا مطمئن بودم پدر بزرگ‌هایی دارم که با وجود این که پدرم را از دست داده بودم از من مراقبت می‌کردند. حالا اگر شما هم مرا رها کنید تقدیرم چه خواهد بود؟ شما مرکز همه‌ی امیدهایم بودید، حمایتی که بر آن تکیه می‌کردم. و شما ناگهان مرا غرق در ناامیدی کرده و رهایم می‌کنید." او به صدای بلند می‌گریست و قلب‌های همه‌ی کسانی را که می‌دیدند و می‌شنیدند پاره پاره می‌کرد. او بر زمین و به پاهای بزرگترها افتاد.

آرجونا او را با هر دو دست بلند کرد و به آغوش کشید. بازوهایش را گرد شانه‌های او حلقه کرد و او را مورد نوازش قرار داد. جویبارهای اشک را که چون مروارید از گونه‌هایش فرو می‌غلتیدند پاک کرد. او نتوانست هنگام انجام این کار جلوی اشک‌های خود را بگیرد. به سمت برهنه‌هایی که گرداگرد آنها ایستاده بودند و خیره به همه‌ی اینها می‌نگریستند برگشت و از آنها پرسید که چرا شاهدانی خاموش بودند و تلاش نمی‌کردند پسر بچه را تسلی بدهند.

آنها خود آنچنان از غصه سرشار بودند که نمی‌توانستند به آرام کردن پاریکشیت فکر کنند. آنها گفتند، "کلمات تیزی که این کودک بر زبان می‌آورد چون سرنیزه‌هایی ما را زخم می‌زنند؛ اندوه او ما را به سنگ بدل می‌کند. ما چه می‌توانیم به او بگوییم؟ چطور می‌توانیم او را تسکین بدهیم؟ چه چیز اکنون می‌تواند به او شهادت الفا کند؟"، و ایشان نیز دستخوش اندوه شدند.

کریپاچاریا، آموزگار خانواده، بالاخره توانست اندوهش را فروبشانند؛ او با انتهای پیراهنش اشک چشمانش را پاک کرد و خطاب به آرجونا چنین گفت: "تو می‌خواهی ما چه چیز به این پسر بچه بگوییم؟ ما حوصله‌ی گفتن چیزی را نداریم. زبانمان بند آمده است. تو امروز از این امپراطوری، که پس از پیروزی‌ای به دست آوردی که برای آن رودهای خون جاری شد، که برای آن میلیون‌ها نفر جانشان را از دست دادند، که سالها برایش زحمت کشیدی، کناره می‌گیری. تو، نه هزار سال، نه حتی برای یکی دو قرن، یا حتی برای هفتاد سال بر آن حکمرانی نکرده‌ای. چه کسی می‌تواند بگوید زمان آستن چیست؟ البته رفتارهای بزرگان مقصودی درونی خواهد داشت. ما را ببخش؛ تو ولی‌نعمت ما هستی؛ تو بهتر می‌دانی." کریپاچاریا با سر خم شده ایستاد زیرا از اندوه سنگین بود.

دارماراجا چندین قدم پیش آمد و آچاریا را مورد خطاب قرار داد: "هر رفتار من همان طور که می‌دانید مطابق فرمان کریشنا بود. من همه‌ی اعمالم را به او تقدیم می‌کردم. من نقشم را همچنان که او دیکته می‌کرد ایفا می‌کردم. میل نداشتم وجود مستقلی برای خودم داشته باشم. همه‌ی وظایف و تعهدات من با عزیمت خداوند محو شده‌اند. اکنون زنده ماندن دارماراجا به تنهایی چه فایده‌ای دارد؟ من نمی‌توانم حتی برای یک دقیقه از زمانی که عصر کالی آغاز شده به حکم راندن بر این سرزمین ادامه بدهم. حالا

این وظیفه‌ی شماسست که از این پسر بچه مراقبت کنید، هدایتش کنید و آموزشش بدهید به طوری که او بر تخت در امان باشد. به *دارما* وفادار بمانید؛ رسوم سلسله را ادامه دهید؛ آبرو و نام نیک این تبار را باقی نگه دارید. به او عشق بورزید و مانند پسر خودتان از او سرپرستی کنید." با گفتن اینها او دست‌های پاریکشیت را در *دستان کریپاچاریا* گذاشت. همه‌ی کسانی که آنجا بودند از جمله *دارماراجا* و *آچاریا* آن لحظه غرق اشک بودند.

ظرف چند دقیقه، *واجرا* به درون فرا خوانده شد؛ به او اطلاع داده شد که از آن روز امپراطور *بهارات*، *پاریکشیت* بود؛ بنابراین *واجرا* در برابر او چنان که درخور فرمانروای سرزمین بود تعظیم کرد. وزیران و برهمن‌ها نیز او را به عنوان حکمرانشان با تشریفات درخور مورد احترام قرار دادند. پس از آن *دارماراجا* دست‌های *پاریکشیت* را گرفت و درحالی که دست *واجرا* را بر روی آنها قرار می‌داد اعلام کرد، "این *واجرا* است، سلطان *یادوا*ها؛ من اکنون او را به عنوان پادشاه *ماتورا* و ایالت *سوراسینا* منصوب می‌کنم." او بر روی سر *واجرا* یک تاج طلایی الماس‌نشان قرارداد. به آنها اندرز داد، "شما دو تن با هم برادر باشید، متحدینی استوار در صلح و جنگ و در رفاقت جدانشدنی باشید." او *واجرا* را به کناری خواند و به او سفارش کرد که با *پاریکشیت* مانند عموی خود او رفتار کند؛ به *پاریکشیت* سفارش کرد همان گونه که به خود *آنیرودها*<sup>۱</sup> احترام می‌گذاشت به *واجرا* احترام بگذارد؛ به هر دوی آنها گفت که باید پاسدار *دارما* در برابر آسیب و خرابی باشند و تداوم آن را تضمین کنند و رفاه و آسایش اتباع ملتشان را نَفَس زندگی‌بخش خود تلقی نمایند.

آنگاه برادران *پاندوا* دانه‌های مبارک برنج را بر سرهای *واجرا* و *پاریکشیت* ریختند. روحانیون برهمن، وردهای مناسب را خواندند. شیپورها به صدا درآمدند و طبل‌ها کوبیده شدند. با چشمانی لبریز از اشک، *واجرا* و *پاریکشیت* در برابر *دارماراجا* و بقیه به خاک افتادند. برادران *پاندوا* نمی‌توانستند به چهره‌ی دو جگرگوشه‌ی عزیزشان نگاه کنند؛ آنها این گونه در سیطره‌ی حس عدم وابستگی بودند. فقط یک بار به سرعت آنها را در آغوش گرفتند و تنها یک کلمه وداع عاشقانه به آنها گفتند و راهی دور دست‌ها شدند در حالی که هیچ چیز جز لباس‌هایی که پوشیده بودند با خود نداشتند.

در اینجا قوم و خویشان، مردم شهر، ملکه‌ها و دیگر افراد حاضر در اندرونی قصر، درباریان و خدمتکاران، همه فریاد شیون رقت‌انگیزی سردادند. شهروندان در مسیر عبور فرمانروا می‌افتادند و سعی می‌کردند به سرعت پاهای او را بگیرند. به گونه‌ی ترحم‌انگیزی درخواست می‌کردند که او بماند. به آنها التماس می‌کردند که ایشان را نیز با خود به همراه ببرند. برخی، بی توجه به مخالفت‌ها، همراه

<sup>۱</sup> *آنیرودها* پادشاه *ماتورا*، نوه‌ی خداوند *کریشنا* و پدر *واجرا* بود. - م

خانواده‌ی سلطنتی می‌دویدند. *پاندوا*ها هرچند، هرگز به عقب برنگشتند؛ آنها هرگز کلمه‌ای به زبان نیاوردند. گوش‌هایشان به التماس‌ها بسته بود. ذهن‌هایشان بر *کریشنا* دوخته شده بود؛ از آن پس مستقیم به جلو حرکت می‌کردند، مانند انسان‌هایی که با عهد و پیمانی واپسگرایانه کور گشته بودند، به هیچ چیز اعتنا نمی‌کردند، هیچ چیز را نمی‌دیدند.

*دروپادی* با خدمتکارانش آمد، به دنبال آنها می‌دوید و همسرانش را یک به یک جداگانه به نام صدا می‌زد. *پاریکشیت* هم در طول خیابان‌ها آنها را دنبال کرد اما از سوی وزیرانی که با وجود ناراحتی شدید، سعی در آرام کردن او را داشتند گرفته شده و از آنجا برده شد. ولی *پاندوا*ها بی‌اعتنا راه می‌پیمودند، نه از کسانی که دنبالشان می‌آمدند می‌خواستند که بایستند و نه به آنها که مایل به پیوستن به ایشان بودند اجازه‌ی همراهی می‌دادند. صدها مرد و زن، بر اثر خستگی شدید، ناچار از رفتن باز ایستاده و سوگوارانه به پایتخت برگشتند. دیگران که پرطقت‌تر بودند به رفتن ادامه دادند. زنان اندرونی که به آفتاب و باد عادت نداشتند به سرعت از رمق افتاده و در جاده از هوش رفتند. خدمتکاران، سوگوار از وقایع ناگوار، به تیمار آنها می‌پرداختند؛ برخی حتی جرات کردند به درون جنگل بروند اما پس از رویارویی با وحشت بیابان، ناگزیر از بازگشت شدند. وقتی طوفان‌های خاک برخاستند، برخی مردم شهر، با احترام، آن را با این تصور که خاک پای *دارماراجا* بود بر پیشانی‌شان قرار دادند. این گونه با عبور از بیشه‌ها و خارستان‌ها، برادرها به زودی از نظر ناپدید شدند. مردم دیگر چه می‌توانستند بکنند؟ آنها سنگین از اندوهی تحمل‌ناپذیر به *هاستیناپورا* برگشتند.

*پاندوا*ها به پیمان *ماهاپراستنام* وفادار ماندند. لازمه‌ی آن پیمان این بود که آنها نباید در راه چیزی می‌خوردند یا می‌نوشتند، نباید استراحت می‌کردند، باید مستقیم در جهت شمال راه می‌پیمودند تا زمانی که بیفتند و بمیرند. این عهدی بود که آنها چنین محکم و استوار به آن وفادار ماندند.

*پاندوا*ها در حالی که چشم‌هایشان مستقیم به جلو خیره گشته بود، در انتظار لحظه‌ای که بدن‌هایشان از خستگی محض به زمین می‌افتاد و مرگ به زندگی زمینی‌شان پایان می‌داد راه می‌پیمودند. قلب‌هایشان مملو از احساساتی بود که *پیرامون کریشنا*، بازی‌ها و شوخی‌های او، لطف و درخشش او دور می‌زد؛ آنها هیچ جایی برای احساسات یا اندیشه‌ی دیگر نداشتند. *دروپادی*، ملکه‌ی آنها، خود را مسافت قابل توجهی با زحمت به پیش برد ولی برای ادامه‌ی راه بسیار ضعیف شد؛ همسرانش وقتی او به آنها التماس کرد به عقب برنگشتند؛ او از آنجا که بسیار باهوش و سرسپرده بود دریافت که آنها متعهد به عهد و پیمانی سخت و سازش‌ناپذیر بودند؛ او دریافت که پیوندی که تا کنون او را به آنها منسوب می‌ساخت

اکنون سست گشته بود و او باید با سرنوشتش ملاقات می‌کرد. او از هوش رفت و بر زمین افتاد و در حالی که ذهنش بر *کریشنا* قرار یافته بود نفس آخر را کشید.

*پاندوا* ها نیز با انطباطی استوار به پیش می‌رفتند و در زمان‌ها و مکان‌هایی که هر یک باید بدن خود را فرو می‌انداختند، هر یک با سرنوشت خود روبرو شدند. بدن به غبار بدل گشت ولی روح در *کریشنا* ادغام شد. آنها با گم کردن خویش در جوهر نامیرای *کریشنا*، به جاودانگی رسیدند.



## فصل ۱۵

### حکومت امپراطور پاریکشیت

در حکومت *پاندوا* ها از تخت *بهارات*<sup>۱</sup> شاهنشاهی، پاریکشیت با وفاداری به اصول عدالت و اخلاق، حمایت عاشقانه‌ی مردم و زیردستانش، و حفظ آنها از آسیب، با توجه و محبتی پدران و مادران بر قلمرو خود حکمروایی می‌کرد. کاری که او در دست داشت هر چه بود، پاریکشیت بدون آن که *کریشنا* و پدر بزرگ‌هایش را در ذهن فرا بخواند و از آنها درخواست موفقیت کند، قدمی بر نمی‌داشت. او صبح و غروب به درگاه آنها دعا می‌کرد که او را در مسیر درست پرهیزکاری هدایت کنند. حس می‌کرد که او قلب مردمش بود و آنها جسم او بودند.

در سراسر امپراطوری او حتی باد از ترس این که مبادا به دزدی کشیده شود از این که شیئی را از جا بلند کند اکراه داشت. همچنین هیچ اثری از بی‌عدالتی، امور غیراخلاقی یا بدخواهی نبود. به این ترتیب پادشاهی شهرتی عظیم به دست آورد. با جزئی‌ترین نشانه از چنین شرارت‌هایی، پاریکشیت با اعمال مجازات سخت، بر آن غلبه می‌کرد و گام‌های پیشگیرانه‌ای بر می‌داشت که به طور قاطع آن را متوقف می‌نمود. چون *دارما* این گونه با عشق و احترام پاس داشته می‌شد حتی طبیعت مهربان بود؛

<sup>۱</sup> بهارات نام کهن سرزمین هندوستان. - م

باران‌ها به موقع می‌باریدند، محصولات به سرعت و فراوان رشد می‌کردند؛ انبارهای غله پر بودند؛ مردم راضی، شاد و رها از ترس بودند.

هنگامی که پاریکشیت بر تخت بود و با توجه فراوان بر قلمرو امپراطوری حکومت می‌کرد، وزیران و استادان معنوی که راهنمایان سلسله بودند با یکدیگر به مشورت پرداخته و بر آن شدند تا با پیشنهادی به نزد شاه بروند و از او بخواهند که با ازدواج و اختیار یک همسر وارد مرحله‌ی *گریهاستا*<sup>۱</sup> شود؛ به این ترتیب آنها درخواست خود را مطرح نمودند. وقتی او را موافق دیدند، از دایی او، *اوتارا*، از خانواده‌ی سلطنتی *ویراتا*، دخترش را خواستگاری کردند. بر همین‌هایی که آنها به *ویراتا* فرستادند با این خبر شادی‌آور که او از پیشنهاد آنها شادمان شده بود بازگشتند. روحانیون، روز و ساعت فرخنده‌ای را تعیین کردند و ازدواج پاریکشیت و *ایراواتی*، دختر *اوتارا*، با تجمّل و شکوه جشن گرفته شد.

ملکه *ایراواتی*، در میان زنان پرهیزکار، گوهری برجسته بود. او از عشقی استوار به حقیقت برخوردار بود؛ او دوستدار شوهرش بود. هر زمان که می‌شنید کسی در امپراطوری در تنگنا قرار دارد، بسیار رنج می‌برد چنان که گویی خود او آن گرفتاری را داشت. او با زنان پایتخت در می‌آمیخت و با آرزوها و موفقیت‌هایشان آشنا می‌شد. او به آنها شهامت و اطمینان خاطر می‌داد. او با آموزش و ارائه‌ی الگو، از رشد پرهیزکاری در میان آنها حمایت می‌کرد؛ موسساتی برای اعتلا و پاسداشت شخصیت نیک بر پا کرد. او به زنان همه‌ی رده‌ها اجازه می‌داد به نزد او بیایند زیرا هیچ غرور کاذب نداشت. او با همه با احترام برخورد می‌کرد؛ او یک فرشته‌ی بردباری و نیکوکاری بود. همه او را به عنوان خود الهه‌ی *آناپورنا* (بخشنده‌ی غذا) در هیأت انسانی می‌ستودند.

در طی حکومت این شاه و ملکه‌اش، مردان و زنان در آرامش و شادی، رها از کمبود و کاستی زندگی می‌کردند. پاریکشیت هم قربانی‌ها و آیین‌های ودایی بسیاری را برای نیک‌بختی مردم ترتیب داد. او پرستش در معابد و خانه‌های خداوند را در فرم‌های گوناگون او، با نام‌های گوناگون او ترتیب داد. در نتیجه‌ی این عوامل و عوامل دیگر، ایمان به خداوند و عشق به انسان در قلب‌های اتباع ملتش کاشته شد. او تدابیری اتخاذ کرد تا آرامش و هماهنگی را در میان زاهدان و قدیسانی که به عنوان تارکین دنیا در خلوتگاه‌های جنگلی زندگی می‌کردند تضمین کند؛ او آنها را در خلوت ساکتشان از انسان و حیوان حفظ می‌کرد. به آنها اندرز می‌داد به ژرفای وجود خویش رفته و قوانین تسلط بر نفس را کشف کنند. او شخصاً بر گام‌هایی که برای تضمین ایمنی و امنیت آنها برداشته می‌شد نظارت می‌کرد.

<sup>۱</sup> دومین مرحله از مراحل چهارگانه زندگی بر اساس فرهنگ کهن هندوستان. مراحل چهارگانه عبارتند از *براهماچاریا* (دانش‌آموزی)، *گریهاستا* (خانه‌داری)، و *اناپراستا* (بازنشستگی) و *سانیاسا* (کناره‌گیری). - م

بدین گونه پاریکشیت و ایراواتی مانند شیوا و پارواتی<sup>۱</sup> که با عشق و توجه پدران و مادران بر جهان هستی حکمروایی می‌کنند بر امپراطوریشان حکومت می‌کردند. خبر باردار بودن ملکه در طی زمان کوتاهی در بین زنان پخش شد و مورد تایید قرار گرفت. مردم در خانه و در مکان‌های عمومی پرستش، به درگاه خداوند دعا می‌کردند که او ملکه را با پسری که از همه‌ی فضیلت‌ها و استحکام شخصیت برخوردار بوده، حامی ثابت‌قدم و پایرجای دارما باشد و سالیان دراز عمر کند متبرک نماید. در آن زمان‌ها، مردم چنان به پادشاه عشق می‌ورزیدند که برای شاد نمودن او از شادی‌های خود چشم‌پوشی می‌کردند و پادشاه نیز به آنها عشق می‌ورزید و چون مردمک چشمانش از ایشان پاسداری می‌کرد.

پاریکشیت خیر شور و شوق مردم را در انتظار فرخنده‌ی پیدایش یک کودک برای ادامه‌ی سلسله شنید. او اشک شوق ریخت هنگامی که دریافت چه اندازه مردمش عمیقاً به او وابسته بودند. او احساس کرد که این، کمک پدربزرگ‌هایش و هدیه‌ی لطف کریشنا بود.

پاریکشیت از عزم خود برای خدمت به خیر و صلاح ملتش منحرف نمی‌شد؛ او برای این کار عظیم، دوست داشتن‌ها و دوست نداشتن‌های خود را کنار می‌گذاشت. او به ملتش مانند فرزندانش نگاه می‌کرد. پیوندی که پادشاه و مردم را در چنین رابطه‌ی نزدیک و عاشقانه‌ای گرد هم آورده بود حقیقتاً از نوعی بسیار مقدس بود. از این رو مردمش همواره می‌گفتند که آنها پادشاهی او را به خود بهشت ترجیح می‌دادند.

در این حین در یک روز مبارک پسر متولد شد و تمام سرزمین از شادی وصف‌ناپذیری لبریز شدند. زاهدان، عالمان و زمامداران، تبرکات و دعا‌های خیرشان را برای پادشاه فرستادند. آنها اظهار کردند که نور تازه‌ای در سرزمین طلوع کرده بود. منجمان به سراغ کتاب‌هایشان رفتند و با محاسبه‌ی طالع کودک اعلام کردند که او عظمت و شکوه سلسله را بالا خواهد برد، بر اعتبار نام پدرش خواهد افزود و احترام و عشق مردمش را به دست خواهد آورد.

پاریکشیت مرشد خانواده را به قصر فرا خواند و با روحانیون برهن نیز مشورت کرد تا روزی را برای مراسم نامگذاری کودک معین کنند. بنابراین در طی یک آیین فستیوال که به طرز مفصلی ترتیب داده شده بود، کودک *جانامجایا* نام گذاری شد. به برهمنانی که حضور داشتند به پیشنهاد *کریپاچاریا*، بزرگ برهمنان مشاور پادشاه، هدایای گران‌قیمتی تقدیم گردید. گاوها با زیورآلات طلا بر شاخ‌ها و سم‌هایشان به تعداد فراوان بذل و بخشش شدند و همه، روزهای متوالی، مفصل غذا داده شدند. هنگامی که *دارماراجا* قدم در راه سفر پایانی‌اش گذاشت، پسر کوچک را بر تخت به مراقبت *کریپاچاریا*

<sup>۱</sup> خدایگان شیوا و همسرش الهه پارواتی نمادهای جنبه‌های منکر و مونث الوهیت هستند. - م



سپرده بود و کریپا مانند یک امانتدار حقیقی، شاه کوچک را راهنمایی می‌کرد و او را در امور سیاست آموزش می‌داد. همچنان که او بزرگ می‌شد، این وابستگی ثمربخش‌تر شد؛ پادشاه به ندرت از اندرزهای او عدول می‌کرد؛ همواره آن را جویا می‌شد و با ایمانی لبریز از احترام آن را پیروی می‌کرد. از این رو زاهدین و خلوت‌نشینان ساکن قلمرو پادشاهی، برای سلامتی و طول عمر او دعا می‌کردند و شادی مردم و دلواپسی فرمانروا برای آسایش خود را می‌ستودند.

پاریکشیت ولی‌نعمت پادشاهان زمین بود زیرا او دعای خیر بزرگان، مشاوره‌ی خردمندان و لطف خداوند را داشت. پس از مبارزه‌ی طولانی پیروزمندان‌اش، در ساحل رود گنگ خیمه زد و به عنوان نشان پیروزی‌اش سه قربانی اسب را با همه‌ی آیین‌های توصیه شده جشن گرفت. شهرت او نه تنها در طول و عرض هندوستان بلکه در فراسوی دوردست‌ مرزهای آن گسترش یافت. او از هر زبانی، با عنوان جواهر عظیم خانواده‌ی سلطنتی بهاراتا مورد ستایش قرار می‌گرفت. ایالتی نبود که زیر سلطه‌ی او نیامده باشد؛ حکمرانی نبود که فرمان او را ناچیز بشمارد. هیچ نیازی نبود که او در رأس لشکرش بتازد تا مردم یا حکمروایی را سرکوب کند. همه حتی بسیار مشتاق بودند که در برابر او سر فرود بیاورند. او ارباب همه‌ی سرزمین‌ها و همه‌ی مردمان بود.



روح بدی و شرارت شناخته شده با نام کالی، پیشاپیش با پایان دوره‌ی کریشنا وارد شده بود؛ بنابراین نقاب زهرآلودش را گاه به گاه از چهره بر می‌داشت؛ اما پاریکشیت گوش به زنگ بود. او تدابیری اتخاذ کرد تا استراتژی‌ها و نیرنگ‌های او را خنثی کند. او در جستجو بود که رد پاهای پدر بزرگ‌هایش را در اصلاحاتی که آنها آغاز کردند و در مؤسساتی که ایجاد نمودند کشف نماید؛ هرگاه مناسبتی پیش می‌آمد، اصالت و آرمان‌های آنها را به مردمش یادآوری می‌کرد؛ به آنها از کریشنا، فیض و مهر او می‌گفت. هر زمان او این داستان‌ها را برای آنها روایت می‌کرد، اشک شوق و سپاسگزاری

می ریخت. او صادقانه برای اقبالی که از دست داده بود، که پانداواها و کریشنا را در کنار خود داشته باشد، افسوس می خورد.

او می دانست که کالی به پادشاهی اش وارد شده بود و کوشش داشت نفوذش را بر ذهن انسانها تثبیت کند. وقتی او از عملکردهای آن آگاه شد، شرایط مناسب برای گسترش آن را مورد بررسی قرار داد و با همکاری جدی آموزگاران و بزرگترهایش، قوانین خاصی برای خنثی نمودن گرایشاتی که کالی ایجاد می نمود وضع می کرد. وقتی بزرگترها به او توصیه می کردند که به کار بردن چنین احتیاطهایی تنها وقتی بدی به صورت جنایت ظاهر شود ضرورت دارد، پاریکشیت از آن عقیده حمایت نمی کرد. او خواستار هشیاری بیشتری بود. می خواست به مردمش الگو ارائه بدهد. او در قالب ضرب المثلی می گفت، "یاتا راجا، تاتا پراجا" (حاکمان هر گونه باشند، مردم همان گونه اند). او می گفت که کالی یا شرارت، تنها از طریق بی کفایتی حاکمان، فقدان اتکا به نفس در بین مردم و کاهش تحصیل فیض خداوند می تواند تاثیر بگذارد. این سه، فاکتورهایی هستند که نقشه های کالی را پیش می برند. بدون اینها انسان نمی تواند قربانی حيله های آن شود. با آگاهی از این امر، پاریکشیت روز و شب در قلمرو پادشاهی اش به گشت و گذار می پرداخت و در پی آن بود تا کالی را از محفل هایش بیرون براند. باید گفت او تلاش می کرد هیچ فضایی به بی عدالتی، زور، شرارت، دروغ و خشونت ندهد؛ طرح های پیشگیرانه ای او موثر بودند. او آنقدر آرامش در قلمرو پادشاهی اش داشت که به نواحی بادراسوا، کهتومالا، اوتاراکورا و کیمپوروشا لشگر کشید.



## فصل ۱۶

### ستایش از کریشنا

هر زمان ماهاراجا پاریکشیت در منطقه ای به گشت و گذار می پرداخت حکمرانان و پادشاهان آن ناحیه، نظامی و غیر نظامی، با عزت و احترامی شایسته و با شور و اشتیاق به او خوشامد می گفتند. آنها اظهار می کردند که نوع خدمتی که او از آنها می خواست هر چه بود، همواره حاضر بودند وفادارانه به او خدمت کنند. پاریکشیت پاسخ می داد که او نیازی به خدمات آنها نداشت و تنها انتظاری

که از ایشان داشت ارتقای خوشبختی و نیکبختی مردمی بود که به مراقبت آنها سپرده شده بودند. او به آنها توصیه می‌کرد که نسبت به مراقبت از برهن‌ها و زنان توجه ویژه‌ای نشان دهند و آنها را از آسیب‌ها حفظ کنند. به آنها اندرز می‌داد که پرستش خداوند را در سراسر قلمروشان پاس بدارند. اینها تنها درخواست‌هایی بودند که او از شاهان تابعه‌ی خود داشت.

در برخی مناطق مهم امپراطوری او، مردم با ترسیم شهرت و دلاوری نیاکانش با ترانه‌های محلی از او پذیرایی می‌کردند، آنها فضایل و کارهای برجسته‌ی برادران پاندوا را به شکل ترانه می‌سرودند. آن ترانه‌ها در ستایش از مهر و لطفی بودند که کریشنا بر پاندواها می‌بارید و سرسپردگی و ایمانی که پاندواها همواره کریشنا را با آن گرامی می‌داشتند. آنها همچنین نمایش‌های محلی اجرا می‌کردند، نقش‌های پاندواها و کورواها را به خود می‌گرفتند، با کریشنا در میانشان، و داستانی را که او با این ابزارها طرح نموده بود شرح می‌دادند.

وقتی پاریکشیت این ترانه‌ها را می‌شنید و این نمایش‌ها را می‌دید، به رغم همه‌ی کوششی که برای در اختیار گرفتن احساساتش به خرج می‌داد، اشک از گونه‌هایش فرو می‌چکید. وزیران و قصه‌گوها، بازیگران و صحنه‌گردان‌ها، همه در می‌یافتند که امپراطورشان تنها با نمایش‌ها و ترانه‌هایی که این مضامین را داشتند مجذوب می‌شد بنابراین آنها هنگام جستجو برای یافتن موضوع نمایش، زمینه‌های دیگر را کنار گذاشتند و توجه خود را بر تاریخ سلسله‌ی پاریکشیت و فیض مقاومت‌ناپذیری که کریشنا بدان وسیله آن سلسله را هر بار نجات می‌بخشید متمرکز نمودند. امپراطور با احترام گوش می‌داد و با ارادتی عظیم می‌نشست، قدردانی او به روش‌های دیگری نیز نشان داده می‌شد. او به گونه‌ای ماورائی شاد بود، او تایید وزرا و بزرگان را جویا می‌شد که آیا داستان‌ها کاملاً حقیقی بودند، این گونه ایمان و سرسپردگی‌اش چند برابر می‌شد و او هر چه بیشتر به دنبال چنین فرصت‌هایی بود و هر چه بیشتر از آنها لذت می‌برد. او با اجرا کنندگان و نوازنده‌ها با محبت فراوان برخورد می‌کرد و با هدایای گشاده‌دستانه آنها را مورد تجلیل قرار می‌داد.

وقتی این خبر که پاریکشیت با شنیدن ترانه‌هایی درباره‌ی نیاکانش و کریشنا مجذوب می‌شد همه جا پیچید، کسانی که تجارب شخصی در این رابطه داشتند هر کجا که می‌رفت دور او جمع می‌شدند. آنها خود برای دیدن فرمانروایی که چنین مالامال از سرسپردگی بود مشتاق بودند. یک روز هنگام بازگشت



از ماتورا، یک برهمن پیر در بین کسانی که برای دیدن امپراطور کنار جاده صف کشیده بودند ایستاده بود. ماهاراجا از او غافل نشد. به او نزدیک شد و با محبت از حال و روز او پرسوجو کرد. برهمن گفت، "ماهاراجا! سالها پیش وقتی پدر بزرگت دارماراجا آیین قربانی اسب را در حضور الهی کریشنا انجام می‌داد، من به عنوان روحانی اعظم، هدایت تشریفات مراسم را بر عهده داشتم. در آن واقعه کریشنا به من نزدیک شد و به طرزی دوست‌داشتنی با همان محبتی که تو اکنون به من نشان می‌دهی از حال و روز من پرسوجو کرد. کلمات تو آن کلمات را به خاطر من می‌آورد". باقی کلمات برهمن در میان هق‌هق‌ها و

اشک‌هایش گم شدند. در اینجا پاریکشیت فریاد کشید، "آه، چقدر تو خوشبختی! مخاطب صحبت خداوند بودن در تالار برگزاری یاجنا!" او لباسی را که بر شانه‌هایش انداخته بود از تن در آورد و در حالی که آن را تا کرده و بر زمین قرار می‌داد از پیرمرد تقاضا کرد که راحت بر روی آن بنشیند و درباره‌ی تجربیاتش با خداوند در تالار یاجنا و دیگر مکان‌ها بیشتر به او بگوید.

پیرمرد با صدایی لرزان گفت، "قلبم پاره‌پاره است زیرا نمی‌تواند اندوه اشتباهی را که آن روز مرتکب شدم تاب بیاورد"، او می‌گریست. ماهاراجا پرسید، "استاد! چه اشتباهی؟ اگر امکان آشکار کردنش نزد من وجود داشته باشد دوست دارم بدانم." او هر دو دست پیرمرد را گرفته و بر هم فشرد و درخواست کرد که آن را برای او فاش کند.

برهمن پاسخ داد، "آن روز همه‌ی ما که در قالب گروه مقدس روحانیون برای یاجنا وارد می‌شدیم لباس‌های متبرکی را که به ما اهدا شده بود به تن کردیم و وارد محوطه‌ی مقدس شدیم. آنگاه کریشنا که بر روی یک سکوی طلایی روبروی یک بشقاب زرین نشسته بود از یک گلدان طلایی بر روی... نه، دیگر نمی‌توانم بگویم... کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم." پیرمرد می‌گریست و هق‌هق می‌کرد و قادر به ادامه‌ی حکایتش نبود.

این توقف ناگهانی قصه، درست هنگامی که به یک نقطه‌ی عطف رسیده بود، کنجاوی امپراطور را بیشتر کرد. او تمنا کرد، "چه اتفاقی افتاد؟ استاد! لطفاً به من بگوئید". برهمن شهامتی یافت که داستان را روایت کند. "پادشاهها! چه بگوئیم؟ از ما روحانیون خواسته شد پاهیمان را بر آن بشقاب زرین بگذاریم و خداوند پاهای یکایک ما را شست؛ او سپس پاها را با پارچه‌ای که بر شانه‌اش داشت خشک کرد؛ او از آب پاهای ما بر سر خودش پاشید. چون من از همه سالمندتر بودم، او درباره‌ی همه‌ی جزئیات اجرای مراسم با من مشورت می‌کرد. در پایان، در روز تقدیم هدایای اختتامیه به آتش قربانی، او چهره‌ای از خود را به ما نشان داد، با سانکا، چاکرا و گادا در دستان الهی‌اش، و آن مشاهده همه‌ی ما را برای همیشه از وابستگی رهایی داد. حالا آن خدای مهربان از ما دور است. احساس می‌کنم دیدن تو مانند چشیدن چند قطره آب گوارا توسط بیچاره‌ی بینوایی است که در آفتاب سوزان صحرا از تشنگی در حال مرگ است.

برهمن روایتش را به پایان برد و در حالی که دست‌های پاریکشیت را می‌گرفت چند دانه‌ی برنج تبرک شده را که در گره‌ای در گوشه‌ی لباسش بسته بود بر سر پادشاه قرار داد. پاریکشیت دعای خیر را دریافت و فریاد کشید، "استاد! من حقیقتاً خوشبختم. هر چند نتوانستم شخصاً کریشنا را ببینم، امروز این بخت نیک را دارم که پاهایی را که او گرامی شمرد ملاقات کنم، و با گفتن این حرف به پاهای برهمن پیر افتاد. او وزیران را نزد خود خواند و به آنها دستور داد برهمن را در کجاوه جای داده و او را به خانه‌اش ببرند. او همچنین مقادیر بسیاری هدایا و گنجینه‌های با ارزش به او هدیه کرد.



## فصل ۱۷

### یادآوری روزگار گذشته

امپراطور پاریکشیت در انتظار مردم به سراسر شبه‌قاره‌ی هند سفر می‌کرد، با برتری‌های اجرایی حکومت پدر بزرگ‌هایش و با رابطه‌ی بی‌مانندی که آنها بین خودشان و خداوند کریشنا (که در آن زمان به شکل انسان به زمین آمده بود) برقرار کرده بودند آشنا می‌شد، به تجارب بسیاری فرزندگان و عالمانی که در آن روزگار خوش زندگی می‌کردند گوش می‌داد و همچنان که سفر می‌کرد بر آن خاطرات

سرورانگیز تعمق می نمود. اغلب از این اندیشه حسرت می خورد که در آن روزها که پدر بزرگ هایش در چنان سرور بهشتی به سر می بردند او زنده نبود.

### صدای التیام بخش ویاسا

هنگامی که بدینسان از جمع آوری تاریخچه ای اجدادش و شکوه روزگار گذشته ی زندگی با کریشنا غرق لذت بود، ویاسا، قدیس بزرگ، به طرزی کاملاً غیرمنتظره در برابر او ظاهر شد؛ پاریکشیت با احترام فراوان به او خوشامد گفت و او را در جایگاه بلندی نشانید. قدیس حکومت پاریکشیت را مورد ستایش قرار داد و گفت که برای او یادآور حکومت پاندواها بود. شاه جوان با احترام به سخنان او گوش می داد. پس از مدتی ویاسا گفت، "پسر، من باید بروم." اما پاریکشیت گفت، "این درست مانند آن است که ظرفی از خوراکی ها در برابر انسان گرسنه ای بگذارید و درست وقتی او می خواهد دستش را به سمت آن دراز کند آن را از دسترسش دور کنید. روایت های شما از خاطرات پدر بزرگ هایم و درخشش کریشنا، قیمتی ترین گوهرهایی هستند که در برابر من گسترده شده اند؛ ولی شما آنها را از من دریغ می کنید و بدینسان دردناکترین ناامیدی را برایم سبب می شوید. رفتن شما، درست حالا، سبب می شود احساس اندوه و دلسردی کنم.



او به قدیس التماس کرد که اندکی بیشتر بماند: "به من بگوئید برای چه کاری آمده اید. قدری بیشتر با من باشید و گرسنگی ای را که مرا از درون می خورد تسکین بدهید. من خوش اقبالی عظیمی را که

پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایم داشتند که زندگی‌شان را با خود خداوند بگذرانند از دست دادم. باید حداقل با گوش سپردن به کارهای برجسته و سرسپردگی آنها که لطف او را به سمت آنها کشید خودم را از گمراهی نجات بدهم". با دیدن شاه که با شوق و فروتنی فراوان تقاضا می‌کرد ویاسا گفت، "پسرم، هرگز احساس نکن که از خوش‌اقبالی کمتری برخوردار هستی. من اعلام می‌کنم که هیچ کس دیگر چنین اقبال نیکی را که تو به دست آوردی نداشته است. زیرا تو لطف خداوند را لحظه‌ای که متولد شدی به سمت خودت کشیدی. خداوند، واسودوا، به تو نفس زندگی داد؛ وقتی هنوز یک نوزاد بودی او تو را بغل کرده در بازوانش گرفت و با تو بازی کرد. تو چنان به او چسبیده بودی که به سختی جدا می‌شدی. جوان‌ترین پدر بزرگت، ساهادوا، ناگزیر شد تو را با زور از کریشنا جدا کند و به دست زنان اندرونی بسپارد. تو طی مراسمی به وسیله‌ی شخص واسودوا نامگذاری شدی. چه صحنه‌ی به یاد ماندنی‌ای بود! تو به ما نشان دادی که کودک حیرت‌انگیزی بودی؛ با چشمانت خداوند را هر کجا که او می‌رفت و به هر طرف که رو می‌گرداند دنبال می‌کردی. تو آنچنان مصمم به جستجوی او (پاریک‌چا) بودی که گویی هیچ کس دیگری آن روز در آن تالار نبود. کریشنا بسیار با زرنگی خودش را پشت ستون‌ها پنهان می‌کرد و روش‌های گوناگونی را برای انحراف توجه تو از خودش به کار گرفت؛ ولی تو ثابت کردی حتی در برابر او بسیار زیرک بودی! چشمانت تنها او را جستجو می‌کردند؛ تنها او و فرم درخشان او را می‌دیدند.

همه‌ی ما که در آن هنگام حضور داشتیم از سرسپردگی و تمرکز تو بهت‌زده شده بودیم. به نظر می‌رسید که تو هر چهره‌ای را ارزیابی می‌کردی و سعی داشتی بفهمی که آیا او کریشنا بود؟ چهره‌ات می‌پژمرد وقتی می‌دیدى که آن چهره، چهره‌ی کریشنا نبود؛ و شکفته می‌شد وقتی چشمانت او را و تنها او را می‌دیدند. عالمین و مردم عادی، کشاورز و ماهاراجا، دریافتند که تو کودک درخور توجهی بودی. به این دلیل است که وقتی پدر بزرگت دارماراجا از او درخواست کرد که نام مناسبی به تو بدهد، او پس از رفتار عجیب تو را پاریکشیت نامید (یعنی کسی که ارزیابی می‌کند، کسی که سعی دارد بفهمد).

وقتی خداوند این نام را در حضور آن جمع پرشمار درباریان و عالمان و حکیمان به دارماراجا اعلام کرد، همه به نشانه‌ی تایید فریاد سر دادند، "خیلی برازنده است، عالیست، آفرین". در حالی که چنین به فراوانی مورد لطف بخت و اقبال بوده‌ای، منصفانه نیست که خود را به بداقبالی متهم کنی. تو به دست خداوند نوازش شدی؛ او با تو بازی کرد و جست‌و‌خیز هایت را تماشا کرد؛ او نامت را به تو داد. چه تعداد اندکی این اقبال را به دست می‌آورند! اینها را فقط هدایای لطف معمولی تلقی نکن."

اشک‌های شادی با شنیدن این کلمات از چشم‌های پاریکشیت جوشید. او پرسشی داشت که نزدیک بود آن را بر زبان بیاورد ولی ویاسا دید که او پرسش را فرو خورد و بنابراین بر شانه‌اش زد و او را



تشویق به پرسیدن کرد. "پسرم، به نظر می‌رسد می‌خواهی چیزی از من بپرسی. بی‌درنگ بپرس، و اهمه نکن." با شهامت گرفتن از این اجازه پاریک‌شیت گفت، "استاد گرانقدر! انسان نمی‌تواند ارزش شادی یا غم را بداند مگر اینکه از آنها آگاه باشد. ارتباطات لذت‌بخشی که اکنون درباره‌ی آن سخن گفتید هنگامی به من اعطا شد که به سختی از سرور نهفته در آنها آگاه بودم. شادی واقعی تنها هنگامی می‌تواند چشیده شود که فرد بر ارزش آن واقف باشد. اگر به کودکی الماسی به ارزش یک بلیون روپیه داده شود با آن تنها به عنوان توده‌ای شیشه برخورد خواهد کرد. خوشبختی بودن با خداوند که می‌گویید من در کودکی‌ام داشتم، به اندازه‌ی شادی تجربه شده در زندگی‌های گذشته، بی‌اثر است. من در آن زمان نمی‌دانستم آنها چه لحظه‌های ارزشمندی بودند. اگر می‌دانستم، اگر قادر به فهم آن بودم، آن شادی را چون گنجینه‌ای برای ابد می‌انداختم. حالا همه‌اش استنباط محض است. من هیچ گواه عینی از فیض خداوند که آن زمان دریافت کردم ندارم؛ بنابراین حالا تنها به گواه غیر عینی تکیه می‌کنم. پس لطفاً از عظمت و درخشش *کریشنا* به من بگویید؛ بگذارید گوش‌هایم شراب بهشتی آن داستان‌ها را بنوشند."

*ویاسا* از تمنای او بهت‌زده شده بود؛ او موافقت کرد، "پسرم، آیا تصور می‌کنی حکایت بازی‌های او یکی دو تا هستند؟ چگونه من می‌توانم *لی‌لا* های او را که شمارش آنها ورای توان انسان است برایت روایت کنم؟ پس درباره‌ی هر آنچه که او در ارتباط با شخصی خاص یا در طی واقعه یا موقعیتی بخصوص انجام داده بپرس؛ من با خوشنودی همه‌ی جزئیات آن را به تو خواهم گفت." پاریک‌شیت از این پیشنهاد سرمست شد؛ او با دستان به هم پیوسته خواهش کرد، "استاد! به من بگویید چگونه این وابستگی عظیم بین پدر بزرگ‌هایم و *کریشنا* به وجود آمد."

*ویاسا* خنده‌ای سر داد، "پسرم، اشتیاق تو مرا بسیار متعجب می‌کند. زیرا تنها چنین اشخاص مشتاقی می‌توانند به معرفت دست پیدا کنند؛ من از این که تو چنین آرزومندی عمیقی داری بسیار شادمانم. بنابراین هر آنچه را که خواسته‌ای به تو خواهم گفت. گوش کن!" با گفتن این کلمات، *ویاسا* راحت در جایگاهش نشست؛ پاریک‌شیت نیز با قلبی که از شادی می‌شکفت و گوش‌هایی که در آرزوی شنیدن وسعت می‌گرفتند آماده شنیدن شد.

"پسرم! شاه *دروپادا* آرزومند بود که تنها دخترش را برای ازدواج به داماد مناسبی بدهد ولی با وجود سخت‌ترین جستجوها موفق به یافتن کسی نشد. بنابراین او یک *سویام وارا* (فستیوال برای انتخاب داماد) ترتیب داد و شاهان با قدرت و عظمت بسیار به همراه عالمان برخوردار از شخصیت‌گیرا و جذاب، همه مشتاق ازدواج با شاهزاده خانم که زیبایی‌اش در سه جهان بی‌همتا بود، در پایتخت او گرد



آمدند. آنها همه به ثروت و دلاوری‌شان مغرور بودند زیرا احساس می‌کردند می‌توانستند شاهزاده خانم را با آن دارایی‌ها به دست بیاورند.

در آن سالن گردهمایی، شاه بر بالای یک ستون، وسیله‌ای تدارک دیده بود. آن یک چرخ بود که بر فراز یک ستون با سرعت می‌چرخید و تصویر آن بر سطحی از آب که در زیر ستون قرار داشت انعکاس می‌یافت. یک "ماهی" به چرخ بسته شده بود: از رقیبان برای خواستگاری شاهزاده خانم خواسته می‌شد یک به یک جلو بیایند و با کشیدن کمان و نگاه کردن به تصویر بازتاب یافته در آب، به هدف ماهی در بالا شلیک کنند. *دروپادا* قصدش را برای دادن دخترش به هر کسی که می‌توانست هدفی را که به این شیوه آماده شده بود بزند اعلام کرد. شهر مالا مال از شاهزادگان و شاهانی بود که آمده بودند تا در این فستیوال منحصر به فرد تیراندازی بخت خود را آزمایش کنند.

خبر این فستیوال به گوش پدربزرگ‌هایت که در آن زمان برای گمراه کردن *کوراوا* های مکار، جامه برهنه‌ها را به تن می‌کردند رسید. آنها در ابتدا احساس کردند که نباید در انظار عمومی برای آن مناسبت بیرون بیایند؛ ولی پدربزرگت *آرجونا*، توانست برادرهایش را متقاعد کند که در فستیوال دلاوری شرکت کنند زیرا استدلال او این بود که هیچ جنگاوری هنگامی که کماندارها برای جایزه‌ای ارزشمند رقابت می‌کردند نباید کنار می‌ماند.

این گونه شد که پنج برادر در لباس برهنه‌ها مانند یک گروه شیر در حالی که انوار قهرمانی به اطراف می‌پراکندند در بین جمعیت نشستند؛ همه‌ی نگاه‌ها به سمت مکانی که آنها نشسته بودند خیره گشته بود؛ مردم، بسیاری با تحسین، برخی به تمسخر، درباره‌ی حضور آنها اظهار نظر می‌کردند؛ برخی آنها را به عنوان مدافعین قهرمانی می‌ستودند، بعضی به عنوان جویندگان جایزه یا آشپز به آنها می‌خندیدند. نجواهایشان سالن را در بر گرفته بود.

*کریشنا* برای آن فستیوال آمده بود. او تمام مدت به *آرجونا* چشم دوخته بود؛ این امر از چشم برادرش *بالاراما*<sup>۱</sup> پنهان نماند و او چیزی خطاب به برادرش گفت. بالاخره رقابت *سویام وارا* آغاز شد؛ داوطلبان یکی پس از دیگری سایه‌ای را که در آب دیده می‌شد هدف قرار دادند و پیکان را به سوی "ماهی" که در بالا گردش می‌کرد نشانه رفتند. تیرشان به خطا می‌رفت و رنگ‌پریده و با خواری بر می‌گشتند. ناامید و سرافکنده به جایگاه‌هایشان باز می‌گشتند و غرق در اندوه می‌نشستند.

*کریشنا* تصمیم نداشت برخیزد و هدف را نشانه برود، او ساکت سر جایش نشسته بود. اگر چنین قصدی داشت کاملاً به سادگی می‌توانست "ماهی" را بزند و برنده شود. اما چه کسی می‌تواند عمق ذهن او را ارزیابی کند؟

<sup>۱</sup> *بالاراما* برادر *کریشنا* - م

درست در همین هنگام آرجونا از جا برخاست و در حالی که با هاله‌ی قهرمانانه‌ی شخصیتش، برق تابناکی از درخشش و ذکاوت بر جمع می‌انداخت، راه صحنه‌ی زورآزمایی را در پیش گرفت. دروپادی، شاهزاده خانم، سرش را بالا گرفت و با نگاهی تحسین‌آمیز او را تماشا کرد. ذهنش در آن درخشش ادغام شد. در یک لحظه، کمان آرجونا "ماهی" را دو نیم کرد؛ او برنده شد. فریاد تشویق جمعیت به آسمان برخاست. شاهزاده خانم پیش آمد و با قرار دادن حلقه‌ای از گل به دور گردنش و گرفتن دستش با او ازدواج کرد.

وقتی آرجونا که دست عروس را در دست داشت از تالار بیرون می‌آمد، دار و دسته‌ی شاهان و شاهزادگان شکست خورده فریاد می‌زدند که قوانین رقابت شکسته شده زیرا به یک برهنه که حق رقابت در کمانگیری را نداشت اجازه داده شده بود در مسابقه شرکت کند و برنده اعلام شود. آنها در قالب یک گروه خشمگین به پدر بزرگت حمله‌ور شدند. ولی بهیما درخت عظیمی را از ریشه کند و آن را در میان انبوه شاهان ناکام به چرخش درآورد.

کریشنا و بالاراما با مشاهده‌ی درگیری بین گروه‌های خواستگاران ناکام و برادران پاندوا، در ستایش شاهکار پیروزمندانه‌ی آرجونا با خود لبخند می‌زدند. پدر بزرگ‌هایت هیچ نمی‌دانستند آنها که بودند؛ هیچ گاه پیش از این آنها را ندیده بودند.

اما هنگامی که پاندواها همراه با عروس، دختر دروپادا، به اقامتگاهشان که خانه‌ی محقر یک کوزه‌گر بود رسیدند، همچنان که دارماراجا، برادر بزرگتر، با شور و شوق فراوان وقایع روز را تعریف می‌کرد، بالاراما و کریشنا در لباس‌های زرد ابریشمین و با شکوهی دیدنی به آن کلبه‌ی محقر وارد شدند. آنها به پاهای کوتنی سالخورده، مادر پدر بزرگ‌هایت افتادند و خود را چنین معرفی کردند، "عمه! ما برادرزاده‌هایتان هستیم؛ ما فرزندان ناندا و یاشودا هستیم". آنگاه با لمس پاهای دارماراجا به او ادای احترام کردند. کریشنا به آرجونا نزدیک شد و با حالت ساده‌ی شیرینی از محبت او را به کناری کشید، "من تو را می‌شناسم؛ ولی تو مرا نمی‌شناسی، امروز نخستین باری است که با تو دیدار می‌کنم. من پسر واسودوا هستم؛ اسمم شری کریشنا است. من از تو جوان‌ترم؛ با این وجود وقتی آن پیروزی را در قصر سلطنتی به دست آوردی متوجه شدم که شما برادران پاندوا هستید و بنابراین فهمیدم که از خانه‌ی قیراندودی که هنگام به آتش کشیده شدنش در آن بودید گریخته‌اید. از وقتی که چشمانم آنجا در جمع خواستگاران به شما افتاد، به نحوی احساس کردم که تو آرجونا هستی؛ این را به برادرم گفتم. این برادر من، بالاراما است. من از این که تو را شناختم بسیار شادمان شدم و برادرم هم در این شادی سهیم بود. بالاخره می‌توانم تو را ملاقات کنم. عروس مظهر نیکی و هوش است."

کریشنا با گفتن این کلمات *آرجونا* را به گوشه‌ای برد و در گوشش گفت، "پسر عمه! صلاح نیست که به این زودی در انظار بیرون بیایی. مدت بیشتری در دوره‌های کوتاه مدت با لباس مبدل اینجا یا آنجا بمانید." آنگاه او با عمه‌اش و دیگران خداحافظی کرد و با برادر بزرگش *بالاراما* از آنجا رفت.

از آن روز محبت بین کریشنا و *آرجونا* بیشتر و بیشتر شد تا به درخت تنومندی بدل گشت و میوه‌هایی سرشار از شیرینی می‌داد که در آن سهیم بودند؛ ذهن‌هایشان در آن شیرینی ادغام می‌گشت و یکی می‌شد. فکرش را بکن! نخستین دیدار پدربزرگت با کریشنا در تالار عروسی *دروپادی*، *کالیانا مانتاپا*<sup>۱</sup> بود. معنای آن در این حقیقت نهفته است که آنها هم در طی سال‌ها، از طریق پیوند عشق و محبت رفاقتی خدشه‌ناپذیر به هم پیوند خورده بودند. کریشنا برای کامل کردن آن دوستی، برترین دانش را به او آموزش داد. "متوجه شدی آن حقه‌باز تمام‌عیار چه اندازه با پدربزرگت خودمانی بود؟" *ویاسا* با این پرسش از جا برخاست و در کوشش برای رفتن، وسایلش را جمع و جور کرد.

*پاریکشیت* با مشاهده‌ی این صحنه در حالی که اشک‌های شوق را از چشم‌هایش پاک می‌کرد به شیوه‌ی رقت‌باری التماس کرد، "استاد! شما با شرح‌تان از *لی‌لا* و لطف او سبب شده‌اید خداوند را به روشنی در برابرم ببینم. لطفاً از موقعیت‌های بسیاری که خداوند فیضش را به پدربزرگ‌هایم ارزانی می‌کرد و این که او چگونه به سراغشان می‌رفت و آنها را از مخمصه نجات می‌داد برایم بیشتر بگویید؛ خواب از چشم‌هایم می‌گریزد و مرا وا می‌دارد به قصه‌های خداوند گوش دهم. این شب را با روایت شکوه خداوند برای من متبرک کنید. فقط همین است که می‌تواند به من رضایت خاطر ببخشد. بگذارید شب را در اندیشه‌ی او بگذرانم..... سکوت شما برایم سبب رنجی عظیم است."

*ویاسا* پایداری و سرسپردگی *پاریکشیت* را دید و نظرش را تغییر داد. او گفت، "پسرم! اگر تعداد



معجزات عظیم کریشنا یکی دو تا بود می‌توانستم آنها را برایت شرح بدهم. اگر انسان یک بلیون زبان و همه‌ی ابدیت را در برابر خود داشته باشد، شرح بزرگی او هرگز پایان نمی‌پذیرد. همه‌ی ایزدان با دستان به هم پیوسته به او ادای احترام می‌کردند. او گاهی سرسپردگانش را به آسمان‌ها می‌برد؛ خیلی زود آنها را به اعماق فرو می‌کشید. او با جهان مانند یک نمایش خیمه‌شب بازی رفتار

<sup>۱</sup> *کالیانا مانتاپا* به معنی سالن عروسی است. -م

می‌کرد. او با لبخندش همیشه روشن و درخشان بود. هرگز دلواپسی، ناامیدی یا پریشانی نمی‌شناخت. بعضی وقت‌ها مانند یک انسان معمولی رفتار می‌کرد، در باقی اوقات مانند یک خویشاوند نزدیک، یا یک دوست صمیمی یا یک شاه مستبد. گاهی اوقات مانند یک پسر چوپان بازیگوش رفتار می‌کرد. او توان و ذکاوت بازی کردن همه‌ی نقش‌ها را با برجستگی بی‌مانندی داشت. او به پدربزرگت *آرجونا* با شور و حرارت بخصوصی عشق می‌ورزید. او همواره، به هر مناسبتی، هر جایی او را با خود می‌برد. *آرجونا* حتی می‌توانست آزادانه در اندرونی اقامتگاه‌های خداوند به این سو و آن سو برود. خداوند عادت داشت با پدربزرگت در آب‌های *یامونا* بازی کند، در یک مکان در آب فرو می‌رفت در نقطه‌ی دوردستی بالا می‌آمد تا او را شکفت زده کند و از او دعوت می‌کرد اگر می‌توانست او هم همان کار را انجام دهد؛ در بازی‌های گوناگون با او رقابت می‌کرد، بازی‌هایی که توضیح و سر در آوردن از آنها دشوار است. به یکباره او *آرجونا* را به مکان دوردستی می‌برد و آنجا درباره‌ی برخی اسرار با او به گفتگو می‌پرداخت. او همواره بستر نرم و ابریشمین را رها می‌کرد و در عوض با سر گذاشتن بر پاهای *آرجونا* به خواب می‌رفت.

پدربزرگت هم متقابلاً آن عشق را به طور کامل تلافی می‌کرد. هرچند بعضی وقت‌ها آنها از هم عصبانی می‌شدند و به گونه‌ای صحبت می‌کردند که گویی به خشم آمده‌اند، خیلی زود روابطشان خوب می‌شد و به سرعت به گفتگوی صمیمانه‌شان برمی‌گشتند. فرزند عزیزم، می‌توان گفت که آنها *نارا* و *نارایانا* بودند، مانند بدن و نفس؛ *آرجونایی* بدون *کریشنا* و *کریشنایی* بدون *آرجونا* نبود. رازی نبود که پدربزرگ‌هایت با *کریشنا* در میان نمی‌گذاشتند و یا *کریشنا* با پدربزرگ‌هایت در میان نمی‌گذاشت. کدام ماجرای بخصوص در رابطه‌ی آنها را اکنون برایت بازگو کنم؟ هر کدام را که دوست داری بشنوی از من بپرس و من با خوشحالی آن را برایت روایت خواهم کرد.





## فصل ۱۸

### گریز تاکشاکا

وقتی ویاسا به این ترتیب تسلیم سماجت او شد، پاریکشیت که سراپا توجه بود، با صدایی که از شدت هیجان به لکنت دچار بود پاسخ داد، "استاد! من دلیل این را که چرا پدر بزرگم جنگل کاندوا را به وسیله‌ی یک حریق نابود کرد نمی‌دانم. به من بگویید چگونه کریشنا در این کار بزرگ به او یاری رساند. با روایت این ماجرا برای من، مرا شادمان کنید." پاریکشیت به پاهای حکیم افتاد و تقاضا کرد که این واقعه برایش شرح داده شود. ویاسا از او ستایش کرد و گفت، "بسیار خوب، درخواست تو شایسته‌ی احترام است. من خواسته‌ات را اجابت می‌کنم."

او ادامه داد، "یک بار هنگامی که کریشنا و آرجونا فارغ از دنیا و گرفتاری‌های آن شادمانه بر شن‌های ساحل یامونا در حال استراحت بودند، برهنه سالخورده‌ای به آنها نزدیک شد و گفت، "پسرم! من بسیار گرسنه‌ام. به من کمی غذا بده تا گرسنگی‌ام را فرو بنشانم. اگر این غذا را به من ندهی زنده نمی‌مانم." آنها با شنیدن این کلمات ناگهان متوجه حضور عجیبی شدند. هر چند ظاهر او طبیعی بود، درخششی الهی پیرامون او وجود داشت که او را فرد دیگری نشان می‌داد. در این هنگام کریشنا پیش آمد و خطاب به او گفت، "برهنه بزرگ! به نظر نمی‌رسد که تو یک انسان عادی باشی. من گمان می‌کنم که تو با خوراک معمولی سیر نخواهی شد. به من بگو چه غذایی میل داری؛ به طور حتم آن را به تو خواهم داد." آرجونا در فاصله‌ای ایستاده و با حیرت این گفتگو را تماشا می‌کرد. زیرا او شنید که کریشنا، که گرسنگی همه‌ی موجودات را در همه‌ی جهان‌ها فرو می‌نشانند، از این برهنه فرتوت پرسید چه غذایی او را سیر خواهد کرد! کریشنا با چنان آرامش و توجهی پرس‌وجو می‌کرد که آرجونا لبریز از کنجکاوی و شگفتی شد.

برهنه ناگهان خنده‌ی جانانه‌ای سر داد و گفت، "خداوندا! مرا نمی‌شناسی؟ هیچ چیز در این جهان، نه بلکه در همه‌ی چهارده جهان نیست که بیرون از حوزه‌ی دانش تو باشد. من پرانا، یک اصل حیاتی در آفرینش تو هستم. من آگنی، اصل آتشم. متأسفم به اطلاعات برسانم که حتی من بیمار شده‌ام. احساس می‌کنم برای بهبود سوء‌هاضمه‌ام باید عصاره‌ی درختان جنگل کاندوا را تناول کنم. آن جنگل باید در شعله‌ها بسوزد. تنها آن می‌تواند گرسنگی‌ام را فرو بنشانند و اشتهایم را بازگرداند."

در اینجا کریشنا از او پرسید، "بسیار خوب، آن را تناول کن؛ چرا برای این موضوع نزد من آمده‌ای؟ حقیقتاً حیرت‌آور است؛ تو این قدرت را داری که هستی را به خاکستر بدل کنی! چرا به دنبال

کمک دیگری هستی؟" وقتی کریشنا از او چنین پرسید و تظاهر به ندانستن کرد آگنی پاسخ داد، "خداوندا! تو همه چیز را می‌دانی. آیا افعی بزرگ، تاکشاکا، با قوم و خویش‌ها، ملازمان و متحدانش در این جنگل کانداوا زندگی نمی‌کند؟ ایندرا، خدای باران، دوست نزدیک اوست؛ بنابراین او مسئولیت پاسداری از آن جنگل در مقابل آتش و دیگر بلاها را بر عهده گرفته است. او قول شرف داده که جنگل و به این ترتیب، تاکشاکا را نجات خواهد داد. بنابراین به محض این که من شروع به بلعیدن جنگل کنم، ایندرا نوکرهایش را خواهد فرستاد و آن مکان را از باران خیس خواهد کرد. من ناگزیر از توقف خواهم شد؛ دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم. بنابراین اکنون به تو پناه آورده‌ام."

کریشنا به نگرانی او خندید. او گفت، "اگر چنین است کمکت خواهیم کرد. به ما بگو چه کاری باید انجام دهیم و ما آماده‌ایم." آگنی شادمان شد. او فریاد کشید، "من حقیقتاً برکت یافته‌ام؛ نجات پیدا کردم. تو می‌توانی، تنها کافی است تصمیم‌گیری بارانی را که ایندرا فرو می‌ریزد با پوشاندن جنگل با سقفی از پیکان‌ها عقب برانی که به من اجازه خواهد داد جنگل را بدون زحمت تناول کنم." کریشنا به او اطمینان داد که خواسته‌اش بر آورده خواهد شد.

پدر بزرگت به آگنی گفت، "می‌توانی جنگل را بی‌درنگ بسوزانی. بازوهای من قدرت کافی دارند که نه یک ایندرا، بلکه حتی ده میلیون ایندرا را عقب رانده و شکست دهند. اما من تیرهای لازم برای این کار و ارابه‌ای را که بتواند همگی آن وزن را تحمل کند با خود نیاورده‌ام. اگر اینها مهیا شوند، من با فیض و اجازه‌ی کریشنا این کار را برایت انجام خواهم داد."

آگنی بوا، خدای آتش، از این امر شادمان شد؛ او به آرجونا دو هدیه بخشید: غلافی تمام‌نشده‌ی از پیکان‌ها که می‌توانست از آن مخزنی پیوسته از تیرها را بیرون بکشد، و ارابه‌ای با پرچم ماروتی. علاوه بر این، او آگنیا آشترا، سلاح آتش را خلق کرد و با گذاشتن آن در دست‌های کریشنا به هر دوی آنها بدرود گفت.

پاریکشیت، پسر من! باید به خاطر داشته باشی که کریشنا تنها برای خشنود کردن خدای آتش آن سلاح را پذیرفت؛ او هیچ نیازی به چنین سلاح‌هایی ندارد. هیچ سلاحی کارآمدتر از اراده‌ی او نیست؛ آن [اراده] می‌تواند در کسری از ثانیه زمین را به آسمان و آسمان را به زمین بدل کند. وقتی او در بین انسان‌ها حرکت می‌کند نقش انسانی به خود می‌گیرد و بنابراین انسان‌ها بدون درک عظمت درونی رفتارهای او، حدسیات خود را قالب‌گیری می‌کنند. آن [حدسیات] جز پیامدهای توهمی که بینش انسان را پوشانده نیستند.

پس از وداعی این‌گونه با کریشنا، آگنی بوا شروع به بلعیدن جنگل کانداوا کرد. درست در همان هنگام، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، ایندرا ملازمانش را برای نجات جنگل از نابودی فرستاد.

تلاش‌های آنها برای رهانیدن آن به جایی نرسید. آنها به سوی ارباب‌شان برگشتند و عدم موفقیت خود را گزارش دادند. از این رو *ایندرا* خود با نوکرهایش به آن مکان یورش آورد تا جنگل *کانداوا* را نجات بدهد و بر سر پدر بزرگت *آرجونا* نازل شد.

*آرجونا* با بارانی از تیرها از کمان معروفش *گاندیوا* پذیرای او شد. *ایندرا* هم با تمام نیرو و توانش مبارزه کرد. ظرف چند دقیقه همراهان *ایندرا*، ناتوان از مقابله با باران پیکان‌ها که از هر سو بر سرشان می‌بارید عقب‌نشینی کردند. *ایندرا* دریافت که شخصی که شکست را بر او تحمیل کرده بود، پسر خودش، *آرجونا* بود؛ او از این بابت شرمزده شد. متأسف شد که نتوانسته فرزند خودش را شکست بدهد و عبرت‌گرفته و اندوهگین بازگشت.

در این هنگام خدای آتش، با سرخوشی و با اشتهای تمام، جنگل را فرو می‌بلعید. او همه چیز را با هزاران زبان سرخ رنگش می‌بلعید و حریق عظیم بر پا می‌کرد. پشت سر او تنها خاکستر بود که به جا می‌ماند. پرندهگان و حیوانات جنگل با مشاهده‌ی این امر، بیهوده برای گریز از کشتار دسته‌جمعی کوشش می‌کردند ولی موفق به فرار نمی‌شدند. آنها در شعله‌ها گرفتار شده و زنده زنده کباب می‌شدند. *کریشنا* در اربابه‌اش دور جنگل گشت می‌زد تا مانع از خروج ساکنین آن، برای در امان ماندن، به بیرون از جنگل شود. او افعی *تاکشاکا*، دوست گرامی *ایندرا* را در حال فرار از آتش یافت. *کریشنا* *آرجونا* را صدا زد تا این را به او بگوید و این امر به *تاکشاکا* فرصت داد گریخته و با سرعت به سمت کوروکشتر *برود*.

ولی *آگنی* به تعقیب افعی پرداخت؛ او برای رسیدن به افعی که در حال فرار بود از خدای باد کمک گرفت. بنابراین *تاکشاکا* دست به دامن *مایا*<sup>۱</sup>، معمار ایزدان و دیوها شد؛ او و *مایا* به سرعت به سمت کوروکشتر حرکت می‌کردند. *کریشنا* متوجه موضوع شد و به تعقیب آنها پرداخت. درست در همین لحظه، *مایا* به *آرجونا* تسلیم شد و برای خودش و دوستش *تاکشاکا* از او امان خواست. *آرجونا* خواسته‌ی او را پذیرفت و بنابراین *مایا* با سپاس و قدرشناسی در برابر پاهای او سجده کرد و گفت، "آه فرزند *پاندو*، هرگز این مهربانی را از یاد نخواهم برد. هر چه در توان دارم با خشنودی برایت انجام خواهم داد. تنها کافیست آرزویت را بر زبان بیاوری."

پدر بزرگت لحظه‌ای اندیشه کرد و پاسخ داد، "مایا! اگر مشتاقی مرا خشنود کنی، تنها یک چیز از تو می‌خواهم: یک *سابها* (تالار اجتماعات) به عنوان دربار برای برادرم بساز که در زمین بی‌مانند باشد. آن تالار باید آنقدر با عظمت باشد که هیچ ایزد یا دیو یا موجود بهشتی هرگز امید ساختن هم‌تای آن را

<sup>۱</sup> *مایا* مفهومی بنیادین در فلسفه‌ی هندو و در آموزه‌های وحدت‌گرایانه‌ی *وانتا* است. *مایا* در اصل بیانگر قدرت جادویی است که یک خدا به وسیله‌ی آن می‌تواند انسان‌ها را به باور آنچه که یک توهم است وا دارد. همچنین در مفهوم گسترده‌تر به معنی قدرت فوق‌العاده نیرومندی است که خالق توهم کیهانی واقعی بودن جهان پدیده‌ها است. از این رو برای وحدت‌گرایان، *مایا* آن قدرت کیهانی است که وجود متعال بی‌انتهای (برهمن) را به صورت جهان مادی محدود نشان می‌دهد. *مایا* در سطح فردی به صورت جهل از سرشت حقیقی خویشتن (*آجنانا*) نمود پیدا می‌کند. - م

برای خودش نداشته باشد. آن تالار باید همه‌ی بینندگان را از حیرت لبریز کند. من آرزوی جز این ندارم". کریشنا هم پیشنهادی اضافه کرد: "در آن سالن سرشار از شگفتی، باید تختی شگفت‌انگیز هم برای دارماجا مهیا کنی تا بر آن بنشیند؛ تنها در آن صورت تالار کاملاً مجلل خواهد بود".

پاریکشیت آیا توجه کردی چه اندازه کریشنا به پدربزرگت عشق می‌ورزید؟ آیا به گواهی بیش از این نیاز داری تا اطمینان حاصل کنی که او همیشه در فکر آسایش سرسپردگانش است؟ دوربوده‌های بدکار، با مشاهده‌ی آن تالار شگفت، از حسادت لبریز شد. زمانی که دوربوده‌ها و دوساسانا و همراهانشان، به این تصور دچار شدند که در جایی آب بود، در حالی که آب نبود، و در جاهایی در بود، در حالی که دری نبود، سردرگم شده و به خواری و سرافکندگی دچار شدند! آنها آنقدر اینجا و آنجا زمین خوردند و آنقدر سرهایشان به دیوارها برخورد کرد که نفرتی رام‌نشده‌ی نسبت به پاندواها پیدا کردند. کوراواها بی‌وقفه برای نابودی پاندواها نقشه می‌کشیدند؛ ولی از آنجا که پاندواها فیض کریشنا را در ابعادی عظیم با خود داشتند قادر بودند بر آنها پیروز شوند، گویی که اینها صرفاً بازی‌های کودکانه‌ای بودند، و قادر بودند از جلوه‌های گوناگون محبت او لذت ببرند. کوراواها نسبت به کریشنا هم نفرت خشنی پیدا کرده بودند زیرا آنها می‌دانستند که پسر یاشودا<sup>۱</sup> ارزانی کننده‌ی بخت و اقبال بر پاندواها بود. اما چه کسی می‌تواند با آن خداوندگار همه‌ی آفرینش کاری بکند؟ پرورش نفرت به او نشانه‌ی جهل است؛ فقط همین.

وقتی ویاسا این گونه داستان تاکشاکا را روایت می‌کرد، پاریکشیت با توجه تمام گوش می‌داد؛ وقتی او به پایان قصه رسید پاریکشیت با حیرت پرسید، "چه عاملی کوراواهای شرور را واداشت با مادر بزرگم دروپردی بد رفتاری کرده و به او اهانت کنند؟ چگونه پدر بزرگ‌ها در برابر توهین‌هایی که آنها نثار همسرشان کردند تاب آوردند؟ چگونه شد که آنها به رغم دلیری و مردانگی تردیدناپذیرشان، هنگامی که همسرشان در برابر همه، در دربار سلطنتی مورد بی‌احترامی قرار گرفت، ناتوان از مقابله یا تنبیه آنها، تنها نظاره‌گر بودند؟ درک این که چگونه چنین پیشامدهایی روی داد از توان و ظرفیت من بیرون است. حقایق را به من بگوئید و ذهنم را روشن کنید. شما می‌توانید تردیدهایم را برطرف کنید، اطمینان دارم."



<sup>۱</sup> یاشودا/ مادرخوانده‌ی کریشنا. - م





## فصل ۱۹

### پاندواها- الگویی برای عصر کالی

پاریکشیت با چشمان اشکبار و چنان با فروتنی تقاضا می‌کرد که ویاسا گفت، "پسرم! پاندواها وفاداران سفت و سخت قوانین اخلاقی هستند؛ آنها هرگز از قولی که داده‌اند پا پس نمی‌کشند. آنها به این قانون پایبند بودند که طرف بازنده حق چون و چرا با برندگان را ندارد؛ پدر بزرگت و برادر جوان‌ترش، برتری اخلاقی دارماراجا، برادر بزرگترشان را تشخیص داده و خود دخالتی نکردند. اگر نه آنها کورواهای بدکار را نقش بر زمین کرده، در خون خود می‌غلتانند و نعش‌هایشان را بیرون می‌انداختند تا خوراک سگ‌ها و لاشخورها شود.

هرچند به رغم این مساله، عمویت بهیما، مانند شیری که به درخت زنجیر شده باشد تقلا می‌کرد که به آن مردان شرور یورش ببرد؛ او غرولندکنان به وابستگی عمیقی که دارماراجا نسبت به دارما داشت می‌خندید. ولی چه می‌توانست بکند؟ او بنا به خواست برادر بزرگترش بی‌آزار شده بود. بنا بر این ناچار بود مانند یک شخص بی‌اثر رفتار کند.

وقتی ویاسا این را گفت، پاریکشیت دلیل این امر را که چرا پدر بزرگ‌ها به چنین بردگی‌ای دچار شده بودند پرسید؛ ویاسا لبخند زد و پاسخ داد، "پسرم! آن را هم به تو خواهم گفت. عموی بزرگت، دارماراجا، [مراسم آیینی] راجاسویا-یاجنا را در تالار اجتماعاتی که مایا برای او ساخته بود با عظمت و شکوه بی‌سابقه‌ای جشن گرفت. از کورواها برای یاجنا دعوت به عمل آمد و همان طور که گفتم آنها از عظمت و شگفتی تالار به حیرت دچار شدند؛ آنها همچنین از حسادت و حس انتقام لبریز شدند، گویی که با دارندگی و قدرت پاندواها مورد اهانت قرار گرفته بودند. آنها با عناصر شرور مشاوره می‌کردند و در تدارک راه‌هایی بودند که بدان وسیله بتوانند اقبال ایشان را تضعیف کنند. در نهایت نقشه‌ای کشیدند.

نقشه‌ی آنها، قمار از طریق بازی سلطنتی تاس بود. آنها چنان رفتار می‌کردند که گویی سرشار از عشق پدر و فرزندی بوده و گویی با منتهای محبت برانگیخته شده بودند. کلماتشان قطره‌های زهرآلود عسل بود، خنجرهایی که در کره فرو برده شده بود. آنها پدر نابینای پیرشان را تشویق کردند پیغامی برای دارماراجا بفرستد که چنین مضمونی داشت: "پسرم! شما همه برادر هستید. بیایید و در یک مکان دور هم باشید و در یک بازی تاس اوقات خوشی را بگذرانید." با دریافت این دعوت‌نامه، عموی بزرگت که هیچ تصویری از شرارت‌هایی که کورواها قادر به انجامش بودند نداشت، که خود ذهنی بی‌ریا و عاری از بدی داشت، آن را پذیرفت و بی‌خبر از شگردهایی که آنها برنامه‌ریزی کرده بودند،

در بازی‌های پیشنهادی آنها شرکت کرد. او آنگاه وسوسه شد که برادرانش و در نهایت حتی ملکه‌اش در *روپادی* را در شرط بندی گرو بگذارد. او درک نمی‌کرد که بازی، تفریحی از اقدامات ناجوانمردانه و ترفندهای توطئه‌آمیز بود. او هرگز تصور نمی‌کرد که پسر عموهایش او را به اوج بدبختی خواهند کشاند. بنابراین طبق قوانین بازی قمار، *روپادی* سهم برندگان شد. آنها هم به منظور تلافی و فرونشاندن حس نفرت کشنده‌شان، طرح بی‌احترامی به ملکه‌ی *پاندوا*ها را برای تفریح در معرض دید همه‌ی جمع درباریان به اجرا گذاشتند. از مغزهای پلید، تنها طرح‌های پلید به ظهور می‌رسد.

با شنیدن این کلمات، *پاریکشیت* شروع به گریستن کرد؛ او با صدایی که مرتب با آه قطع می‌شد از *ویاسا* پرسید، "چطور آن *دهریتاراشترای* نابینا که خود یک امپراتور بود توانست این رفتار حقارت‌آمیز را نسبت به زن دیگری و آن هم یک ملکه تحمل کند؟ البته او چشم نداشت که ببیند اما مطمئناً گوش داشت که بشنود. آیا گوش‌هایش را گرفته بود که گریه و زاری‌های *روپادی* برایش قابل فهم نباشد؟ یا شاید گوش‌هایش هم نابینا شده بودند؟ متون مقدس می‌آموزند که هیچ زنی نباید مورد آزار یا بی‌حرمتی قرار بگیرد؛ زنان باید کمک و حمایت شوند؛ و این حکمرانان که باید در اخلاق و عدالت برای زیردستانشان الگو باشند، گستاخی آن را دارند که با مصونیت متون مقدس را زیر پا بگذارند. چطور چنین اشخاص تبهکاری می‌توانند امپراتور باشند؟ آیا آنها خبیث‌ترین میرندگان نیستند؟ تنها بدترین گناهکاران قادر خواهند بود همسر دیگری را، یک زن بی‌پناه را، مورد توهین و بی‌احترامی قرار بدهند. من احساس می‌کنم این سرزمین تنها به خاطر به قدرت رسیدن چنین اشخاص نفرت‌انگیزی تکه تکه شده است؛ در نهایت این فجایع نابودی کامل [آنها] را به همراه آورد. خداوند نابینا نیست، هست؟"

*پاریکشیت* به زاری و اعتراض ادامه داد. "حتی هیولاها و بربرها به زنانشان احترام می‌گذارند. در بین آنها اگر یک زن این گونه مورد بی‌احترامی قرار بگیرد انتقام او را می‌گیرند، چنان که گویی با همه‌ی قوم و قبیله بدرفتاری شده است. آن وقت در چنین وضعیتی که بزرگان خاندان، امپراتور، مرشدان آنها، حکیمان و مردان دانا، همه در آنجا حاضر بودند و این رفتار فجیع را در حضور جمع تماشا می‌کردند، آیا هوش آن شاهدان والامقام یکباره از هم گسست؟ آیا چشم‌هایشان ناگهان با مرض شومی نابینا شد؟ آیا از علف تغذیه می‌کردند که ذائقه‌شان چنین حیوانی شد؟ آیا در حیوانیت‌شان آبروی ایل و تبار را از یاد بردند؟ و بزرگان! حس تشخیص‌شان آنها را ترک کرد و آنها باید صورتک‌های رقت‌باری از خویشان به نظر می‌آمده باشند."

ویسا این نطق انتقادی بر علیه آن بزرگان را که در آن لحظات ناخوشایند ساکت نشسته بودند قطع کرد؛ او گفت، "پسرم! پاریکشیت! زود نتیجه‌گیری نکن و دچار اشتباه نشو. هیچ یک از بزرگان حاضر در آن جمع، نسبت به رفتار زشت *دوریودهانا*، *دوساسانا* و دیگران نظر مساعد نداشتند؛ آنها به آن دو نفر دربارهی عواقب گناهشان هشدار دادند؛ چه می‌توانستند بکنند اگر آن اشخاص پلید مرتکب گناه می‌شدند؟ وقتی *دوساسانا* موهای *دروپادی* را گرفته و او را کشان کشان به درون تالار سلطنتی که لبریز از درباریان و دیگران بود می‌آورد، درد و رنج *ویدورا*، *بهیشما* و *درونا* مهارناپذیر بود. کلمات ازارهایی ناکافی برای بیان آن هستند. اشک چون جویبارهایی از گونه‌هایشان فرو می‌غلطید. آنها قادر نبودند سرهایشان را بالا بگیرند و به آن دار و دسته‌ی نفرت‌انگیز چشم بیندازند.

دلیل دیگری هم وجود داشت. از چشمان خشم‌بار *دروپادی* هنگامی که او این گونه مورد شکنجه قرار داشت برقی ساطع بود که اگر بر هر کسی در آن تالار فرو می‌افتاد به خاکستر بدل گشته بود! خوشبختانه او تنها به پدر بزرگ ارشدت، *دارماراجا* نگاه می‌کرد؛ بردباری و خویشننداری *دارماراجا* بر ذهن *دروپادی* نقش بست؛ بنابراین مردان گرد آمده در آنجا از نابودی نجات پیدا کردند. در غیر این صورت، *دوریودهانا*، *دوساسانا* و باقی آن دارودسته‌ی پلید ابداً زنده نمی‌ماندند. چهره‌ی *دارماراجا*، که مالا مال از شکیبایی بود، چنان اثر منقلب‌کننده‌ای داشت. پدر بزرگ‌هایت *بهیما*، *آرجونا*، *ناکولا* و *ساهدوا* که قلب‌هایشان از تقلاهای *دروپادی* پاره پاره بود، به محض نگاه کردن به چهره‌ی او آرام شدند. چهره‌ی بی‌تلاطم *دارماراجا*، همه را آن روز از فاجعه نجات داد؛ اگر نه در آتش خشم *دروپادی* سوخته بودند و نبرد *کوروکشتر* زائد و غیر ضروری می‌گشت.

هیچ رویدادی جز هنگامی که خداوند اراده کند روی نمی‌دهد، اینطور نیست؟ چگونه کسی می‌تواند بر خلاف خواست *کریشنا* کاری انجام دهد؟ او زاری می‌کرد که هیچ یک از همسرانش، هر اندازه آنها را صدا می‌زد و دلاوری و دلیری‌شان را به آنها یادآور می‌شد، برای نجاتش برنخاستند. درست در همان لحظه فکر *کریشنا*، نجات‌دهنده، چون برق در ذهنش درخشید و قلب پژمرده‌اش را لبریز از شهامت کرد. "آه، *شیاماسوندار*!" او فریاد کشید، "این نه توهینی به من است و نه رسوایی فضاحت‌باری برای *پاندوا*ها. این رسوایی و اهانتی خطاب به توست. تو همه‌ی مایی. ما برای همه چیز تکیه‌مان به توست. آن وقت آیا عادلانه است که اکنون این ضربه‌ی بی‌رحمانه را که به آبرویمان وارد می‌شود تحمل کنی؟ ما قلب‌هایمان را به تو تقدیم کرده‌ایم. گوش کن! قلب خودم را من به تو تقدیم کرده‌ام. شاید با آنچه که تا

کنون به پاهایت تقدیم داشته‌ایم راضی نیستی. باشد که خواست تو انجام پذیرد." این گونه او کامل و بی‌شائبه به خداوند تسلیم شد.

در اینجا، پاسدار درماندگان، ناجی تسلیم‌شوندگان، خداوند، بار رهانیدن او از مخصه را بر عهده گرفت؛ خاموش و نادیدنی به درون آمد و بی آن که کسی بداند او را برکت داد. و شگفتا، ساری<sup>۱</sup> دروپردی که هیولاهای بشرنا سعی بر کشیدن آن را داشتند تا او را خوار و حقیر کنند بی‌انتها گشت؛ همه، از جمله شکنجه‌گران، از نمایش لطف کریشنا و سرسپردگی دروپردی گیج و متحیر بودند.



مردان خوب و دانا دریافتند که راستی و درستکاری هرگز به صدمه و آسیب دچار نمی‌شوند. اشک‌های شادی که از چشمانشان می‌جوشید گواه شعفی بود که تجربه می‌کردند. دوساسانای شرور، خسته و خوار بر زمین افتاد. دروپردی متحمل کمترین بی‌حرمتی نگردید. همه‌ی بی‌آبرویی، متوجه دار و دسته‌ی کورواها شد و پاندواها مصون و بی‌تاثیر باقی ماندند.

آیا خداوند می‌تواند اجازه دهد که پاندواهای عادل پایبند اخلاق، متحمل کمترین سرافکنگی شوند؟ آزاری که کورواها برای پاندواها برنامه‌ریزی کرده بودند تنها گریبانگیر خود آنها شد. این پیامد مستقیم فیضی بود که کریشنا بر پدربزرگ‌ها و مادربزرگت ارزانی می‌کرد و سرسپردگی و ایمانی که آنها نسبت به کریشنا داشتند.

<sup>۱</sup> ساری لباس سنتی زنان هندی که از چندین متر پارچه‌ی ندوخته تشکیل شده است. - م

به قصد نشان دادن سرسپردگی نیرومند *پاندوا* ها و میزان تاثیر آن، و نیز برای ارائه‌ی الگویی از ایشان برای عصر *کالی* که از راه می‌رسید، خداوند این نمایش تکان‌دهنده را تدبیر کرد؛ چیزی جز این قصد خداوند در اینجا وجود ندارد. ممکن است در معرض اتهام، توهین و بی‌احترامی قرار بگیرید؛ ممکن است غرقه در فقر یا رنج باشید؛ ولی شخصی که به خواست خداوند تسلیم شده، هر یک از اینها را با خشنودی خوشامد می‌گوید و با شکیبایی تحمل می‌کند. خداوند هرگز فرزندانش را رها نخواهد کرد؛ آنها که سرسپرده‌ی خداوندند، باید در برابر نیشدارترین تحریک‌ها، صبور و آرام باشند. حقیقت این است که آنها که پرهیزکار و خداترس هستند، کسانی هستند که با بلایا و دشواری روبرو می‌شوند: برای آموختن این حقایق عظیم به نوع بشر، *کریشنا* این نمایشنامه را با نقش‌آفرینی *پاندوا* ها به عنوان بازیگر به اجرا گذاشت. هر واقعه‌ای در زندگی‌های آنها جز صحنه‌ای در بازی او نیست.



## فصل ۲۰

### رحمت کریشنا بر دروپادی

ویاسا ادامه داد، "پادشاهها، گوش کن!" *دروپادی* هنگامی که لطف *کریشنا* را، موهبت لایه‌های تمام نشدنی لباس را که *کریشنا* برای حفظ آبرویش به او بخشید تجربه کرد، غرق در حیرت بود. او فراوان اشک سپاس و قدرشناسی ریخت و از فرط شادی فریاد می‌کشید: "*کریشنا! کریشنا!*" ، با چنان هجوم احساس و اشتیاقی که افراد حاضر در تالار اجتماعات را وحشت‌زده کرد. برق درخشش چهره‌اش آنها را بر این گمان داشت که او باید خود الهه‌ی *شاکتی* باشد که جهان هستی را انرژی و نیرو می‌بخشد.

در این هنگام *کریشنا* خود را در فرم متجسد در برابر مادر بزرگت *دروپادی* آشکار کرد و گفت، "خواهر! چرا ذهنت نگران و ناآرام است؟ من به قصد صریح نابودی این مردان شرور کور شده از غرور تولد یافته‌ام. خواهم دید که عظمت و شهرت *پاندوا* ها برای تحسین این جهان و نسل‌های بعد از این، بزرگ داشته می‌شود. دل خوش دار!"

با شنیدن این کلمات، دروپردی به پاهای خداوند افتاد. با اشک‌هایش که از سرمه‌ی چشمانش تیره گشته بودند آنها را شست؛ طره‌های گیسوان بلند متراکمش که با دستان شرور از هم باز شده بودند بر پاهای او افتادند و آنها را پوشاندند. او بر زمین غلتید و دور پاهای او حلقه زد.

خرسندی وحشیانه و هیجان خشم‌بار او، جمع درباریان و جنگاوران را در بهت و حیرت فرو برد. *کریشنا* او را از زمین بلند کرد و با قرار دادن دستش بر بالای سر او، او را تبرک داد. به التماس از او خواست، "برخیز! موهایت را ببند. صبورانه منتظر وقایعی باش که در روزهای آینده رخ خواهند داد. برو و به همراهانت در اندرونی بپیوند." با شنیدن این کلمات، دروپردی، چون افعی‌ای که سر بلند می‌کند آغاز به حرکت کرد. چشمانش از میان پرده‌ی موها که صورتش را پوشانیده بود می‌درخشیدند. نگاهش چون درخشش برق از میان ابرها بود.

او در مرکز جمع ایستاد و به سمت *کریشنا* برگشت و به لحنی شمرده گفت، "کریشنا! لباسی را که پاره می‌شود تنها بخیه می‌توان زد؛ اگر نه پارگی‌ها قابل ترمیم نیستند. یک عروس پاکدامن را تنها یک بار به خانه‌ی بخت می‌توان فرستاد. شیری که به ماست بدل شده را نمی‌توان به خلوص اولیه‌اش بازگرداند. عاج‌های فیل هرگز به درون دهان که از آن بیرون آمدند باز کشیده نمی‌شوند. طره‌های دروپردی، به دستان پلید این مردان نابکار از هم گشوده شده‌اند. آنها هرگز دوباره مثل سابق، به نشانه‌ی شادی یک زن، گره زده نمی‌شوند." در اینجا همه با سرهای فرو افتاده، غرقه در شرم از اهانت به ملکه، خاموش نشسته بودند.

اما *کریشنا* سکوت را شکست. "پس در این صورت چه موقع موهایت را به نشانه‌ی پیری خواهی پوشاند؟ خواهر! این موهای پریشان به راستی تو را رعب‌انگیز نموده‌اند." در اینجا ملکه‌ی قهرمان چون یک ماده شیر غرید، "خداوندا! به این دعا گوش کن! رذل پلیدی که به خود جرأت داد این موها را لمس کند، آن را در دست کنیفش نگه دارد و مرا به این تالار بکشاند، باید سرش تکه تکه شود و جسدش به وسیله‌ی روباه‌ها و سگ‌ها جویده شود؛ زنش باید بیوه شود؛ باید طره‌هایش را از هم باز کند و در اندوهی رام‌نشده‌ی مویه کند؛ آن روز من این موها را خواهم بست و نه تا آن روز." با شنیدن نفرین، بزرگان حاضر در تالار از پیامدهای سخت آن به هراس افتادند. آنها گوش‌هایشان را گرفتند تا بیش از این چیزی نشنوند؛ آنها تمنا می‌کردند، "ببخش"، "آرام باش"، "خودت را آرام کن"، زیرا می‌دانستند که نفرین یک زن درستکار و پاکدامن چه اندازه فاجعه‌بار بود. قلب *دهریتاراشترا*، پدر پیر نابینای دار و دسته‌ی شروری که او را مورد اهانت قرار داده بودند، از ترس در آستانه‌ی انفجار بود؛ پسرانش سعی داشتند قیافه‌های شجاعی به خود بگیرند، اما در درون، با طوفانی از وحشت و هراس روبرو بودند. موجی از وحشت، جمع را در بر گرفت؛ زیرا آنها می‌دانستند که کلمات او باید به حقیقت بپیوندد؛ بدی

باید با مجازاتی که او بر زبان آورده توان گرفته شود. برای افزودن بر این دلواپسی، کریشنا هم گفت، "آه! دروپادی! بادا همان شود که تو گفته‌ای. من این مردان شرور را که این همه غم و اندوه برای همسرانت ایجاد کرده‌اند نابود خواهم کرد. کلماتی که تو اکنون گفتی باید به حقیقت بپیوندد زیرا تو از لحظه‌ی تولد حتی برای تفریح زبانت را به دروغ آلوده نکرده‌ای. صدای تو، صدای حقیقت است؛ حقیقت، علیرغم همه چیز پیروز خواهد شد."

این اطمینان خاطری بود که از جانب خداوند به مادر بزرگت داده شد؛ کورواها نابود شدند و درستکاری پاندواها در برابر جهانیان به اثبات رسید. آنجا که دارما هست خدا هست؛ آنجا که خدا هست پیروزی هست؛ این اصل مقدس، از طریق این تراژدی به وسیله‌ی خداوند به جهان آموخته شد.

آیا توجه کردی؟ چه اندازه پدر بزرگ‌هایت بزرگ بودند که استحقاق دریافت این بارش پیوسته‌ی لطف را از جانب خداوند کریشنا داشتند! پایندی آنها به دارما، وفاداری تزلزل ناپذیرشان به حقیقت، اینها آن لطف را برایشان به دست آورد. هرچند فرد می‌تواند آداب و تشریفات (یا جناها و یاگاها) پرهزینه و مفصل انجام دهد، اگر او تنها به راه دارما و حقیقت پایبند باشد می‌تواند از اقیانوس تغییر و اندوه گذر کند و به ساحل رهایی برسد. در غیر این صورت هنگامی که قدیس خوفناک، دورواسا، به جنگل رفت تا مطابق برنامه‌ریزی دوریودھانا و دار و دسته‌اش، پدر بزرگ‌هایت را سوزانده و به خاکستر بدل کند، چگونه آنها می‌توانستند نجات یابند؟ دورواسا بی‌نیوا باید می‌دانست که فیض خداوند موثرتر از دستاوردهای سال‌ها ریاضت و پرهیز است. او که به نیت نابودی آنها فرستاده شده بود، با ستایش عمیق قربانیانی که برایش در نظر گرفته بودند از آنجا رهسپار شد.

### سیر کردن دورواسا

هنگامی که ویاسا اینچنین با غرور درباره‌ی سرسپردگی پاندواها به خداوند سخن می‌گفت پاریکشیت با شگفتی سرش را بلند کرد و پرسید، "چه گفتید؟ آیا دورواسا از دست‌های پدر بزرگ شکست را تجربه کرد؟ آه، چه اندازه من خوشبختم که در سلسله‌ای زاده شده‌ام که برتری خود را حتی به آن قدیس بزرگ ثابت کرده است! به من بگویید، استاد، چگونه اتفاق افتاد؟ چرا دورواسا به نزد آنها رفت و نتیجه چه بود؟"

"پادشاه، گوش کن"، ویاسا ادامه داد، "پدر بزرگ‌هایت که به جنگل تبعید شده بودند قادر بودند به واسطه‌ی فیض کریشنا، با شهرت بی‌همتایشان برای مهمان‌نوازی، روزهایشان را با خوشحالی در آنجا بگذرانند. آنها احساس می‌کردند که جنگل بیش از هاستیناپورا که از آن تبعید شده بودند لبریز از شادی بود. قلب‌های بزرگان چنان سرشار از خشنودی الهی و شکیبایی است که آنها از پستی‌ها و بلندی‌های بخت و اقبال متأثر نخواهند شد. یک گل خوشبو چه در دست راست نگه داشته شود یا در دست چپ، با

عطر فریبنده‌اش انسان را مسرور خواهد کرد؛ به همین ترتیب، در آسمان یا در جنگل، روستا یا شهر، بر ارتفاعات یا در اعماق دره‌ها، بزرگان به یکسان شاد خواهند بود. آنها همانطور که پدربزرگ‌هایت در زندگی هایشان به نمایش گذاشتند هیچ تغییری نمی‌شناسند.

وقتی خوب‌ها شادمانند و در آرامش زندگی می‌کنند، بدها تاب تحمل آن را ندارند؛ آنها به شدت کلافه می‌شوند. بدها باید بر زیان‌ها و سختی‌هایی که خوب‌ها متحمل می‌شوند تعمق کنند تا شاد باشند! زیان به وجود آمده برای خوب‌ها، منفعت ذهن‌های شرور است. شیرینی فاخته، به گوش کلاغ تلخ است؛ به طور مشابه، زندگی شاد بی‌اذیت و آزار پاندواها، به کورواها که در پایتخت بودند بدبختی و رنج و درد می‌داد.

اما دیگر چه می‌توانستند انجام دهند؟ تا آنجا که می‌توانستند غصه برای آنها ایجاد کرده بودند؛ هر بدی که می‌توانستند در حق آنها کرده بودند. نهایتاً آنها را از قلمرو پادشاهی بیرون انداخته بودند. آنها را با شکم‌های خالی به میان جنگل‌ها فرستاده بودند.

شکم‌های خالی! بله. این تصور آنها بود. اما حقیقت متفاوت بود. زیرا کالبد‌های آنها باکریشنا اشباع و از آن لبریز بود. جنگیدن در برابر چنین بدن‌های پر از خدایی تنها درگیر شدن در نبردی ناامیدانه است. به این دلیل است که کورواها از آنها دارایی‌های مادی‌شان را گرفتند و جسم‌هایشان را به جایی دور از پادشاهی فرستادند. پس از بازی تاس، همه‌ی املاک و دارایی‌ها از دست رفته بود. کورواها همه‌ی سعی‌شان را کردند که بین برادرها اختلاف بیندازند و برای تاثیر گذاشتن بر آنها، تهمت‌های شنیع را گسترش دهند. اما برادرها به حقیقت احترام می‌گذاشتند و به حقیقت وفادار بودند و بنابراین هیچ چیز نمی‌توانست آنها را از هم جدا کند. این حقیقت که هیچ چیز قادر نبود به خوشبختی پاندواها خدش‌های وارد کند، کورواها را چون حریق جنگلی به کام خود می‌کشید.

در لحظه‌ی ناامیدی، دورواسا که به راستی تجسم خشم بود، با ده هزار مرید، به نیت گذراندن استراحتی چهار ماهه در شهر سلطنتی، به هاستیناپورا آمد. کورواها از قدرت‌های یوگایی دورواسا و همچنین از نقطه ضعف‌ها و بوالهوسی‌های او به خوبی آگاه بودند. بنابراین آنها او را به قصر دعوت کردند و در مهمان‌نوازی و پذیرایی از او و پیروانش در طی چهار ماه اقامت او دست‌ودلبازی به خرج دادند. آنها در نظر داشتند که از آن حکیم برای نقشه‌ی شرورانه‌شان استفاده کنند و از این رو برای تامین یکایک نیازهای او و هر یک از گروه عظیم همسفرانش شور و شوق زایدالوصفی نشان می‌دادند. آنها مراقب بودند که عاملی برای ناامیدی، دلسردی یا ناخشنودی دورواسا وجود نداشته باشد. برای چهار ماه با اشتیاقی تعصب‌آمیز به او خدمت کردند. زمانی که حکیم در اوج خشم بود سرهایشان را پایین



می‌انداختند و با دستان به هم پیوسته، همهی آتشی را که بر آنها ریخته می‌شد به جان می‌خریدند. به این ترتیب، میهمان مقدس، آرام گشته و خلع سلاح می‌شد.

یک روز هنگامی که *دورواسا* پس از صرف غذایی لذیذ استراحت می‌کرد، *دوریودهانا* به تختخواب او نزدیک شد و با احترام بر یک سوی آن نشست. حکیم به او چنین گفت: "پادشاه، خدمت شما مرا بسیار خشنود ساخته. از من هدیه‌ای بخواه، مهم نیست چه اندازه ارزشمند یا چه اندازه دشوار باشد. آن را به تو خواهم بخشید." *دوریودهانا* آماده بود که هدیه‌ی مورد نظرش را از *دورواسا* طلب کند. او شادمان شد که زمان خواستن آن فرا رسیده بود. هنگامی که هدیه را تقاضا می‌کرد فروتنی بسیاری نشان داد. "استاد! خشنودی شما از خدمت ما، خود به اندازه‌ی یک میلیون هدیه ارزش دارد. بیان آن قدردانی برای من کفایت می‌کند. من به چه اندازه ثروت یا شهرت نیاز دارم؟ حتی اگر فرمانروایی بر سه جهان را به دست آورم نمی‌توانم لذتی در آن حاکمیت بیابم. من اندوهگینم که زمانی که من توانستم برای چهار ماه بی‌وقفه به شما خدمت کنم، برادرانم *پاندوا* ها اینجا با من نبودند. بگذارید آنها هم با انجام این خدمت بی‌مانند، خودشان را نجات دهند؛ این آرزوی من است. لطفاً با همهی مریدانتان به استراحتگاه آنها نیز بروید و به آنها هم این فرصت را بدهید. برادر بزرگترم *دارما راجا* چنان پیرو سفت و سخت *دارما* است که به رجم اعتراض‌ها و خواهش‌های ما، انتخاب کرد که به جنگل برود تا این که عهد و پیمان‌ش را زیر پا بگذارد. شنیده‌ام که حتی آنجا، پذیرایی باشکوهی از میلیون‌ها مهمان و بازدیدکننده به عمل می‌آورد. او می‌تواند در آنجا با ضیافت‌های اشرافی‌تر و سورهای مجلل‌تر به شما خدمت کند. اگر شما میل دارید لطف مسرت‌بخشان را به من ارزانی کنید، تنها تقاضا دارم هنگامی که به نزد *پاندوا* ها می‌روید لطفی بکنید." "هنگامی بروید که *دروپادی* غذایش را خورده باشد!" با این کلمات، *دوریودهانا* به پایهای *دورواسا* افتاد تا او را بیشتر نرم کند. قدیس حيله را دریافت؛ او خنده‌ی جانانه‌ای سر داد.





## فصل ۲۱

### ماجرای دورواسا

دورواسا هرچند، تقاضای دوریودهانا را پذیرفت! او به سمت جنگل به راه افتاد در حالی که با خود می‌گفت، "بسیار خوب! من این کار را انجام خواهم داد." در این تقاضا نیت عمیقاً خبثت‌آمیزی وجود داشت. آن نیت، این بود: یک روز صبح هنگام طلوع آفتاب، هنگامی که پاندواها سرگرم عبادت خورشید بودند، او دلش به حال و روز آنها سوخت و از لطف بی‌مانندش ظرفی به آنها بخشید که محتویات آن هرچند مورد استفاده قرار می‌گرفت، کاهش نمی‌پذیرفت. آن ظرف آکشایا-پاترا خوانده می‌شد. دروپادی به عنوان یک همسر وظیفه‌شناس عادت داشت تنها پس از آن که پنج برادر غذایشان را می‌خوردند غذا صرف کند. تا زمانی که او غذایش را به پایان می‌رساند، هر تعداد افراد هم که از ظرف غذا می‌خوردند، همچنان ظرف پر از غذا باقی می‌ماند. هنگامی که او غذایش را به پایان رسانده و ظرف را تمیز می‌کرد، دیگر چیزی نمی‌توانست بدهد. تا پیش از آن، دروپادی می‌توانست هزاران بلکه میلیون‌ها نفر را از آن ظرف غذا بدهد. ولی پس از آن که او غذای خودش را از آن برداشته و تناول می‌کرد، ظرف برای باقی روز آن قدرت را از دست می‌داد. اینطور باید گفت که بخشی یا جزئی از غذا باید در آن می‌بود تا چند میلیون برابر شده و مورد استفاده قرار می‌گرفت. این شکوه و جذابیت ویژه‌ی آن بود. دوریودهانا از دورواسا تقاضا کرد به نزد پاندواها رفته و پس از آن که دروپادی غذایش را صرف کرد درخواست پذیرایی کند زیرا او این نقطه ضعف را در ذهن داشت.

وقتی حکیم بی‌طاقت غذا بخواهد و پاندواها قادر به راضی کردن او و ملتزمین بی‌شمارش نباشند، او قطعاً در گیر و دار گرسنگی، نفرین سختی نثار آنها خواهد کرد که برادرها را برای همیشه نابود خواهد ساخت. مسئله‌ی دشوار زندگی کردن با آنها حل خواهد شد و کورواها در آرامش بر سراسر قلمرو حکم خواهند راند. این نیت پلید دوریودهانا بود. اما پاندواها برای حمایت، چشمشان به چیزی یا کسی بیرون از خودشان نبود، بلکه به خداوند درونشان بود. نفرین یک حکیم، هرچند نیرومند باشد، با چنین انسان‌هایی چه می‌تواند بکند؟ هنگامی که خداوند نگهدارنده‌ی همگان، در سمت و سوی آنهاست، چگونه حيله‌های انسان‌های بدخواه می‌تواند به آنها آسیب برساند؟ دسیسه‌های ایشان ناچار به طرز شرم‌آوری محکوم به شکست خواهد بود. کورواها‌ی شرور درک نمی‌کردند که وقتی آنها در یک جهت نقشه می‌ریختند، خداوند در جهت دیگر نقشه می‌کشید.

دورواسا درست زمانی که دروپردی پس از صرف غذایش و پس از تمیز کردن ظرف مقدس در حال استراحت و گفتگو با همسرانش بود، با ده هزار مریدش در برابر پاندواها ظاهر شد. داماراجا حکیم را دید که به سمت کلبه‌ی مسقف با برگی که آنها روزهایشان را در آن می‌گذراندند می‌آمد. او به سرعت برخاست، با اشتیاق به او خوشامد گفت، پاهایش را شستشو داد، برای عبادت گل تقدیم کرد و در برابر او به سجده افتاد. او اظهار نمود، "من به منتهای آرزویم در زندگی رسیده‌ام؛ امروز حقیقتاً روز نیک‌بختی عظیمی است." او اشک شوق ریخت و با دستان به هم پیوسته ایستاد. برادرهایش و دروپردی پس از سجده و ادای احترامشان در حالی که سرها را در تعظیم و احترام فرو انداخته بودند در کنار او ایستادند.

دورواسا که به وضوح از فرسایش سفر طولانی خسته بود، با کلماتی که آشکارا آزاردهنده بودند گفت، "ما برای شستشو و تشریفات ظهرگاهی به رودخانه می‌رویم؛ غذا را برای من و ده هزار مریدم هنگامی که باز می‌گردیم آماده کنید." آنها پس از اعلام این مطلب به سرعت به سمت رودخانه حرکت کردند.

داماراجا با شنیدن این کلمات شوکی را احساس کرد؛ قلبش نزدیک بود که بایستد. او با دروپردی مشورت کرد و متوجه شد که ظرف قبلاً خوب تمیز شده و کناری گذاشته شده بود. آنها همه از ترس بلایی که ممکن بود بر سرشان بیاید در اندوه فرو رفتند. "ده هزار نفر غذا داده شوند! خداوندا! امروز چه پیشامدی در انتظار ماست؟"، آنها غرقه در اندوه، شکوه و شکایت سر دادند. برای دروپردی که همسری کدبانو و ایده‌آل بود، فرصت پذیرایی از میهمانان با غذا موهبتی خوشایند بود؛ ولی در این ساعت دیروقت، هنگامی که این تعداد باید چنین به سرعت، در جنگل، جایی که هیچ آذوقه‌ای در دسترس نبود غذا داده می‌شدند، او افسرده و ناامید شد. "مهمانی که به سراغمان آمده، دورواسای نامدار است که فضایل و توانایی‌هایش را همه‌ی دنیا می‌شناسند. با یک اندیشه‌ی محض، او می‌تواند کسانی را که سبب خشمش می‌شوند به خاکستر بدل کند! افسوس، چه مصیبت سختی انتظار همسرانم را می‌کشد!" ، او با این اندیشه از ترس به خود لرزید.

او قادر نبود تدبیری بیابد که فوج جمعیتی را که به نزدش آمده بودند غذا بدهد. چه کسی جز خداوند، ناجی خوبان، کریشنا، می‌توانست به دادش برسد. "آه گویالا! همسرانم را نجات بده؛ ما را از نابودی‌ای که تهدیدمان می‌کند محافظت کن. وسیله‌ای برای راضی کردن این زاهدان و این حکیم نشانمان بده." او کریشنا را صدا زد در حالی که اشک از چشمانش جاری بود و اندوه قلبش را می‌جویید. او آرزومندانه به درگاه خداوند تمنا کرد. هر چه که ممکن بود بر سرش بیاید اهمیتی نمی‌داد؛ ولی او دعا می‌کرد که شوهرانش نجات یافته و مانگالیام (جایگاه زناشویی) او بی‌تغییر بماند. او از اندوهی

مهارناپذیر به صدای بلند می‌گریست. برادرها صدای زاری را شنیدند؛ رنجشان مضاعف شد؛ آنها هم به درگاه کریشنا، تنها پناهشان دعا کردند. "آه نانداناندا<sup>۱</sup>، تو ما را از بلاهایی که یکی پس از دیگری توسط کورواها طراحی شده بودند رهایی دادی. تو آنچنان که پلک‌ها از چشم‌ها محافظت می‌کنند از ما پاسداری کردی. چرا امروز ما را در این پریشانی سخت فرو برده‌ای؟ گناهان و خطاهایمان را ببخش؛ ما را از این مخاطره‌ی شوم نجات بده؛ کمکمان کن قدیس و همسفران بی‌شمارش را راضی کنیم."

دعاهای پاندواها و اشک‌های دروپادی قلب کریشنا را که در ماتورا بود نرم کرد و او را از آنجا به حرکت درآورد. صدای پا شنیده شد؛ پاندواها که سرهایشان از نگرانی بازگشت دورواسا از رودخانه خم شده بود، چشمانشان را بلند کردند و کریشنا را دیدند که همچنان که با لبخندش نور می‌پراکند و ردای زرد رنگش از پشت سر بر زمین کشیده می‌شد به کلبه‌ی آنها وارد می‌شد. آنها فریاد زدند، "کریشنا! کریشنا!" و به سوی خداوند دویدند. دروپادی صدا را شنید و شتابان بیرون آمد؛ او گمان کرد که شاید این نشانه‌ای از لطف خداوند باشد که به آنها ارزانی شده است. اما وقتی کریشنا را دید شتابان بر پاهای او افتاد و آنها را با اشک‌هایش شستشو داد. "نجاتم بده، مانگالیام مرا نجات بده، حکیم و پیروانش را راضی کن." کریشنا، کارگردان تمام‌عیار این نمایش کیهانی، بی‌اعتنا به دلواپسی آنها، بلکه تنها غرقه در اندیشه‌ی گرسنگی خودش، در برابر آنها ظاهر شد! او گفت، "دروپادی! عجیب است. من گرسنه هستم. ابتدا گرسنگی‌ام را فرو بنشان، سپس می‌توانی آنچه را که نیاز داری از من بخواهی. فوراً اندکی غذا به من بده!" و کف دستش را پیش آورد چنان که گویی نمی‌توانست منتظر بماند.

دروپادی گفت، "خداوندا! حالا وقت شوخی نیست؛ اکنون زمان آزمایش ماست. نجاتمان بده، به گرفتاری ما نخند." او جریان اشک‌ها را با لبه‌ی ساری‌اش پاک کرد. هر دو دست را با تضرع دراز کرده و دعا کرد. کریشنا با دستش سر او را بالا گرفت و به لحن نرم اطمینان‌بخشی گفت، "فرزند! اشک در چشمان زنان به کوچکترین اشاره‌ای جمع می‌شود. اما گرسنگی من می‌تواند با اشک فرو نشانده شود؟" کریشنا به وضوح در یک حالت کنایه‌آمیز بود. دروپادی پاسخ داد، "گویالا! تو دومین درخواست‌کننده‌ای هستی که امروز به در خانه‌ی ما آمده‌ای. ولی اگر ما به تو آنچه را که می‌خواهی ندهیم، تو ما را نفرین خواهی کرد و به نابودی خواهی کشاند. اما درخواست‌کننده‌ی دیگر، با ده هزار مرید، در انتظار است تا گرسنگی‌اش را با شامی از همه‌ی ما فرو بنشانند! در اندک زمانی، همه‌مان به خاکستر بدل می‌شویم؛ از کجا می‌توانیم حتی یک دانه غله در این جنگل پیدا کنیم؟ چگونه من می‌توانم

<sup>۱</sup> نانداناندا از نام‌های کریشنا است به معنی فرزند و نور چشم ناند (پدرخوانده‌ی کریشنا). - م

گرسنگی این همه آدم را در چنین فرصت کمی در این مکان دور افتاده برطرف کنم؟" او دلیل اندوهی را که آنها را در بر گرفته بود شرح داد.

گویالا به صدای بلند خندید. "می‌گویی ده هزار میهمان آمده‌اند. ولی من که یکی هم اینجا نمی‌بینم! من تنها می‌توانم به حرف‌هایت بخندم. تو کودکی را که در آغوش داری کنار می‌گذاری تا کودکانی را که دور دست هستند نوازش کنی. ابتدا به من به اندازه‌ی کافی برای گرسنگی‌ام بده؛ سپس می‌توانی به فکر راضی کردن مردمی که در دور دست‌ها هستند باشی." *کریشنا* مصرّ بود که ابتدا او باید مورد توجه قرار بگیرد؛ او چنان به تمامی نقش یک انسان گرسنه را بازی می‌کرد. *دروپادی* ناچار شد وضعیت دشوار و ناخوشایندش را توضیح بدهد: "خداوند، ظرف چندین نوع غذا داشت؛ همه‌ی آنها توزیع شده و تمام شدند؛ من غذای خودم را آخر از همه خوردم. من ظرف مقدس را که توسط خورشید هدیه شده، تمیز کرده و کناری گذاشتم. چگونه می‌توانم حالا از آن غذا بردارم؟ چگونه می‌توانم گرسنگی تو را فرو بنشانم؟ تو تنها پناه ما هستی. اگر تو که همه چیز را می‌دانی باعث رنج ما شوی، از دیگران چه بگوییم؟" *دروپادی* دوباره گریه سر داد.

گویالا گفت، "بسیار خوب، ظرف را اینجا بیاور. حتی اگر جزئی از چیزی قابل خوردن از آن به دست بیاورم راضی خواهم بود." بنابراین او به درون رفت و ظرف را آورد و در دست‌های *کریشنا* گذاشت. *گویالا* انگشتانش را در جستجوی چیزی که ممکن بود از ساییدن و شستشو در امان مانده باشد با دقت به درون کوزه عبور داد. او در "گردن" ظرف، بخشی از یک برگ پخته را پیدا کرد. بنابراین پرسید، "*دروپادی*! به نظر می‌رسد برای ناهار امروز خوراکی از برگ داشته‌اید!"



## فصل ۲۲

### نبرد آرجونا با ایزدان

*دروپادی* متعجب بود که *کریشنا* توانست تکه‌ای برگ در کوزه‌ای که او تمیز ساییده بود بیابد. "این هم باید معجزه‌ات باشد؛ هر کاری که من انجام می‌دهم، به درستی انجام می‌دهم. ممکن نیست این طور با شلختگی آن را ساییده باشم"، او خندید و به *کریشنا* نزدیک شد تا برگ را ببیند. *کریشنا* آن را به او نشان داد و گفت، "ببین! این را از کوزه‌ی تو گرفتم. این کافی است تا نه تنها گرسنگی من، بلکه

گرسنگی تمامی موجودات را در جهان برطرف کند." سپس او آن را با نوک انگشتش بر روی زبانش گذاشت و در حالی که می‌بلعید فریاد زد، "آه! چه عالی! گرسنگی‌ام برطرف شد!"

درست در همان لحظه *دورواسا* و ده هزار مریدش که در ساحل رودخانه بودند شکم‌هایشان را مملو از غذا احساس کردند. گرسنگی‌شان از بین رفته بود و آنها رها از سوز گرسنگی که تا دقایقی پیش از آن در رنج بودند، شادی فوق‌العاده‌ای را تجربه کردند. آنها حیرت‌شان را با اشاره و سپس با کلمات با هم در میان گذاشتند. آنها گفتند، "شکم‌هایمان از همین حالا بسیار پر است، هیچ جایی در آن حتی برای یک دانه برنج اضافی نیست! *دارماراجا* آنجا با ضیافتی از غذاهای فوق‌العاده لذیذ انتظارمان را می‌کشد و اصرار خواهد ورزید که درست و حسابی از ما پذیرایی شود. اما ما کجا برای ضیافتی که او آماده کرده جا داریم؟ حقیقتاً در وضع بدی هستیم!" سپس برخی از آنها حادثه‌ای را به یاد آوردند که در طی آن، *دورواسا*، *آمباریسا* را نفرین کرد و از طریق مداخله‌ی *کریشنا*، در دستان همان قربانی نفرینش، متحمل رنج و ناراحتی شد.

آنها وضعیت خود و حدس و گمان‌شان را با *دورواسا* در میان گذاشتند. حکیم که از فیض الهی که شامل حال *دارماراجا* شده بود آگاه شد، فراوان برای او دعای خیر کرد؛ او به همراه مریدانش از مسیر دیگری آن مکان را ترک کردند تا به اقامتگاه برادران *پاندوا* برخورد نکنند.

ولی *کریشنا* بهیما را مامور کرده بود که رهسپار رودخانه شود و حکیم و ملازمانش را به سرعت برای ناهار بیاورد. وقتی بهیما آنها را دید که از مسیر دیگری دور می‌شدند سریع‌تر گام برداشت و مریدان از ترس نیت او به درون جنگل دویدند تا خودشان را نجات بدهند! بهیما با *دورواسا* روبرو شد و به او گفت، "استاد! برادر بزرگترم به من دستور داده با شما دیدار کنم و شما را با خود همراه ببرم زیرا ناهار برای همگی شما آماده است." *دورواسا* عدم توانایی را بهانه کرد. "بهیما! ما حتی جزئی از یک لقمه غذا را نمی‌توانیم بخوریم. ما تا سرحد انفجار سیر هستیم. ما ابداً از شما ناخشنود نیستیم. من شما را دعای خیر می‌کنم تا به همه‌ی خوشبختی‌ها و شادی‌ها دست پیدا کنید. هنگامی که به عنوان فرمانروایان بی‌چون و چرا بر جهان حکمروا شدید به نزدتان خواهم آمد و در آن زمان مهمان‌نوازی‌تان را خواهم پذیرفت. آنها که مرا با انگیزه‌های گناه‌آلود به نزد شما فرستادند با نابودی کامل روبرو خواهند شد." با آرزوی بهترین نیکبختی برای آنها، *دورواسا* با همه‌ی مریدانش از آنجا رفت.

*پاریکشیت*، آیا توجه کردی که هیچ چیز با سرسپردگی و حس تسلیم پدر بزرگ‌هایت برابری نمی‌کرد؛ بنابراین فیض *کریشنا* هم که شامل حال‌شان می‌شد بی‌همتا و بی‌مانند بود. هنگامی که *ویاسا* این وقایع را آشکار می‌ساخت تا ایمان محکم *پاندوا*ها و فیض *کریشنا* را نشان دهد، *پاریکشیت* با ذهنی که متناوباً دستخوش بیم و احترام، حیرت و دلواپسی بود، با توجه تمام گوش می‌داد. هنگام توصیف

دشواری‌های پاندواها، پاریکشیت مضطرب می‌شد؛ وقتی بلای قریب‌الوقوعی شرح داده می‌شد، او اشک همدردی و دلسوزی می‌ریخت؛ هنگامی که پیروزی شرح داده می‌شد، از شوق گریه می‌کرد.

### نبرد با ایزدان

ویاسا ادامه داد: "پادشاهها، پدربزرگ‌هایت آماده بودند در صورتی که ضرورت ایجاب کند همه چیز را به خداوند واگذار کنند؛ آنها همچنین آماده بودند در صورتی که ضرورت ایجاب کند با خدا وارد جنگ شوند زیرا آنها هنگام جنگیدن، تنها وظیفه‌ی خود را به عنوان یک عضو طبقه‌ی جنگاور (کشاتریا) به انجام می‌رسانند. تو باید داستان پدربزرگت را که در مقابل شیوا<sup>۱</sup> جنگید و سلاح الهی پاشویپاتا-آشتر را از او گرفت شنیده باشی." در اینجا شاه ناگهان سرش را بلند کرد و پرسید، "استاد! چه گفتید؟ پدر بزرگ من باشیوا وارد نبرد شد؟ در آن باره تا کنون چیزی نشنیده‌ام. همه چیز را درباره‌ی آن به من بگویید؛ تشنگی‌ام را به دانستن آن سیراب کنید." پاریکشیت به پاهای ویاسا افتاد و با سماجت از او خواست داستان را برایش روایت کند.

ویاسا گلویش را صاف کرد. "پسرم! چه تعداد داستان باید برایت بازگو کنم؟ تشریح کامل رابطه‌ی بین پاندواها و ایزدان، نه به ساعت‌ها، نه حتی ماه‌ها، بلکه به سال‌ها زمان نیاز دارد! با این وجود چون اصرار داری، تا جایی که زمان اجازه دهد، هر تعداد را که امکان‌پذیر باشد برایت خواهم گفت." گوش کن پادشاهها! پاندواها در جنگل زندگی می‌کردند. یک روز داماراجا غرقه در نگرانی بود. او احساس می‌کرد که پسرعموهای شرور، کورواها، حتی پس از پایان دوره‌ی تبعید ممکن نیست اجازه بدهند که او در آرامش به سر ببرد. این که آیا آنها سهم پاندواها را از امپراطوری خواهند داد یا نه جای تردید بسیاری بود. داماراجا نگران بود که جنگ اجتناب‌ناپذیر باشد و این که در آن صورت تیراندازان بزرگ عصر، بهیشما، درونا، کارنا و آشواتاما در کنار دار و دسته‌ی کورواها صف‌آرایی خواهند کرد. او نگران بود که پاندواها ممکن نیست قادر باشند بر چنین کهکشانی از قدرت و توان نظامی غلبه کنند. او می‌ترسید که جنگ با شکست پایان بپذیرد و این که پاندواها ممکن بود ناچار شوند همه‌ی سال‌های عمرشان را در جنگل سپری کنند. با دیدن او در عمق نگرانی و اندوه، آرجونا به نزد او رفت و دعای خیر و اجازه‌ی او را جویا شد تا قدم در راه گذاشته و از طریق انجام ریاضت، از ایزدان برای شکست دشمن سلاح‌هایی بگیرد. داماراجا از او خواست برای خشنود ساختن ایزدان رهسپار شود و از طریق فیض آنها، سلاح‌هایی برای پیروزی در جنگ به دست بیاورد.

<sup>۱</sup> شیوا یکی از نمادهای سه‌گانه‌ی خداوند است. برهما نماد جنبه‌ی آفریننده‌ی خداوند، ویشنو نماد جنبه‌ی نگاهدارنده‌ی او و شیوا نماد جنبه‌ی نابودکننده و خاتمه‌دهنده‌ی اوست. -م

آرجونا به ناحیه‌ی گاندامادانا رفت که حتی برای متهورتین زاهدان غیرقابل دسترس بود و در آنجا شروع به انجام ریاضت کرد تا دل/بندرا، فرمانروای ایزدان را نرم کند. بهشت از سختی آن ریاضت و مقاومت استوار او به حیرت در آمد. بنابراین/بندرا در برابر او ظاهر شد و گفت، "پسرم! من از ریاضتی که انجام داده‌ای خشنود هستم. ولی برای آن که آرزویت برآورده شود ابتدا لطف شیوا را به دست بیاور؛ سپس من تو را به بهشت خواهم برد و با همه‌ی سلاح‌هایی که بهشت می‌تواند عطا کند مجهز خواهم ساخت."

مطابق توصیه‌ی/بندرا، آرجونا به مراقبه بر شیوا نشست تا لطف او را به دست بیاورد. در این هنگام شیوا شخصاً تصمیم به اجرای نمایشی گرفت. به تو خواهم گفت که آن نمایش چه بود: "یک گراز وحشی عظیم‌الجثه که به طرز وحشیانه‌ای خشمگین بود به درون مکانی که آرجونا در آنجا ریاضت انجام می‌داد دوید؛ آرجونا آن را دید و هرچند در طی ریاضت، فرد باید از مجروح کردن هر موجود زنده‌ای امتناع بورزد، هنگامی که گراز نزدیک بود بر روی او بیفتد، شتابان تیر و کمانش را برداشت. درست در همین لحظه یک بیل<sup>۱</sup> ساکن جنگل که او هم با تیر و کمان مسلح بود با همسرش در مقابل آرجونا ظاهر شد! آرجونا حیرت کرد که یک زن، بیل را در آن جنگل انبوه که هیچ کس نمی‌توانست با ایمنی در آن حرکت کند همراهی می‌کرد. اما هنگامی که از نزدیک‌تر نگاه کرد جمعیت عظیمی از مردان و زنان با ظاهر وحشیانه را که به طرز عجیبی داد می‌زدند و فریاد می‌کشیدند پشت سر بیل یافت. آرجونا گیج و حیرت‌زده بود."

شخصی که ابتدا ظاهر شد، شکارچی با چهره‌ی وحشی و چشمان درخشان سرخ رنگ، خطاب به آرجونا گفت: "هی، تو! کیستی؟ چرا به اینجا آمده‌ای؟ حواست باشد زنده نخواهی ماند اگر یک تیر، حتی به اشتباه به سمت آن گراز پرتاب کنی. من آن را تعقیب کردم و آن را واداشتم به این مکان بیاید؛ تو چه حقی داری که تیر و کمانت را برای آن بلند می‌کنی؟" این کلماتی که او بر زبان آورد چون دسته‌ای سرنیزه به قلب آرجونا فرو رفت. او به شدت رنجیده خاطر شد زیرا یک شکارچی عادی به او توهین کرده بود.

او با خود گفت، "مردک، نام و آوازه‌ی مرا نمی‌داند؛ اگر نه مرا به مبارزه نمی‌طلبید". آنگاه او کمانش را بالا آورد و تیری به سمت گراز پرتاب کرد؛ همان لحظه، بیل هم تیری به سوی آن پرتاب کرد.

<sup>۱</sup> هندی: Bhil، مردم کومشین غرب مرکزی هند که فرهنگ تیراندازی دارند؛ عضو گروه بیل‌ها



گراز، مرده بر زمین غلتید. شکارچی در گیر و دار خشم بود؛ او *آرجونا* را دشنام می‌داد؛ "هی، تو، تو قوانین شکار را نمی‌دانی. وقتی من آن را زیر نظر گرفته‌ام، آن را تعقیب کرده‌ام و به عنوان قربانی برای تیرهایم برگزیده‌ام، چطور تو جرأت می‌کنی تیرت را به سمت آن نشانه بروی؟ تو یک بربر حریص هستی." خشم او چنان مهارناپذیر بود که از چشمانش برقی می‌جهید. *آرجونا* هم خشمگین بود. او هم فریاد زد، "خفه شو رذل پست. اگر نه تو را هم به دیار مرگ خواهم فرستاد. جلوی آن زبانت را بگیر و خودت را نجات بده. از راهی که آمدی برگرد."

*بیلی* در مقابل آن تهدید ایستاد؛ او میدان را خالی نکرد و پاسخ داد، "هر که هستی من از تو نمی‌ترسم؛ شاید تو سیصد و سی کرور خدا در کنارت داشته باشی ولی من تسلیم نخواهم شد. مراقب باش؛ تو یک غریبه‌ای. چه کسی به تو اجازه داده به اینجا وارد شوی؟ تو کیستی که به من دستور می‌دهی؟ این جنگل متعلق به ماست؛ تو یک دزد هستی که به درون خزیده‌ای و آنقدر گستاخ هستی که از من می‌خواهی از اینجا بروم!"

در اینجا *آرجونا* حدس زد که او شکارچی معمولی نیست. او به لحن آرام‌تری صحبت کرد. "جنگل ملک همه است؛ تو آمده‌ای شکار کنی؛ من آمده‌ام برای خشنود کردن *شیوا* ریاضت انجام دهم. من فقط به این منظور به سمت آن گراز شلیک کردم که خودم را از خشم آن نجات بدهم." شکارچی، هرچند، نرم نشد. او اصرار ورزید، "اهمیتی نمی‌دهم چه کسی را می‌پرستی یا چه کسی را می‌خواهی خشنود کنی. خطایی را که کرده‌ای بپذیر. چرا به حیوانی که من تعقیب می‌کردم تیراندازی کردی؟ قبول کن و معذرت بخواه، اشتباهت را جبران کن." *آرجونا* همه‌ی بردباری‌اش را از کف داد. با خود گفت زندگی این مردک هم مثل زندگی آن گراز قرار است به پایان برسد. احساس کرد که او با این کلمات نرم و ملایم اصلاح نمی‌شود.

بنابر این پیکان تیزی انتخاب کرد و در کمان گذاشت و به سمت او شلیک کرد. پیکان به او برخورد کرد ولی مانند خاری که به صخره برخورد کند، بر اثر ضربه خم شد و به زمین افتاد! بنابراین *آرجونا* که مبهوت شده بود، ناچار شد پیکانی با سر هلالی شکل بر دارد تا سر او را به دو نیم کند. ولی این یکی هم توسط شکارچی با دست چپش مانند یک تیغهی علف کنار زده شد.

در نهایت *آرجونا* بارش بی‌پایانی از تیرها را از کیف شانه‌ای همیشه پُرش به سمت او رها کرد. این هم اثری نداشت. *آرجونا* مانند مردی که همه‌ی اموالش را از دست داده و از همه‌ی وسایل مقاومت تهی شده، دلسرد و ناامید شد. او درمانده و لبریز از خشم ایستاد. مانند پرنده‌ای بود که بال‌هایش را چیده باشند، مانند ببری که دندان‌هایش را کشیده باشند و ناخن‌هایش را کوتاه کرده باشند، مانند کشتی‌ای بدون ملوان و سکان.

او کوششی به خرج داد تا شکارچی را با خود کمان بزند؛ کمان هم شکست و بر اثر ضربه چند تکه شد. حیرت‌زده از این رویداد، آرجونا تصمیم گرفت مشت‌هایش را امتحان کند زیرا آنها تنها سلاحی بودند که برایش باقی مانده بودند. همه‌ی عزمش را جزم کرد و بر روی *بیلی* افتاد و برای پیروزی محض، وحشیانه کشتی می‌گرفت. شکارچی به این حرکت جدید با خنده‌ای از ته دل خوشامد گفت. آنها برای مغلوب کردن همدیگر با چنان کش و قوس‌ها و ضربات رعب‌آوری مبارزه می‌کردند که به نظر می‌رسید دو کوه، درگیر مبارزه‌ای مرگبار بودند؛ پرنده‌های جنگل چنان از این هیاهوی غیرمعمول ترسیده بودند که از وحشت به ارتفاعات آسمان فرار کردند. حیوانات ساکن جنگل با حس گرفتاری بزرگی که در شرف وقوع بود ایستادند و خیره شدند. زمین می‌لرزید زیرا قادر به تحمل بار این رویارویی نبود.

علیرغم همه‌ی اینها، *بیلی* هیچ نشانی از خستگی نشان نمی‌داد؛ او با بی‌خیالی مطلق می‌خندید؛ او همان اندازه فعال بود که در لحظه‌ی شروع مبارزه. آرجونا هرچند، غرقه در عرق بود؛ او نفس نفس می‌زد؛ مشتش فشرده شده بود و خونریزی می‌کرد! علاوه بر این، هنگامی که *بیلی* یک بار با حرکتی ملایم آرجونا را گرفت، آرجونا خون بالا آورد! در اینجا *بیلی* خنده‌ی بی‌رحمانه‌ای سر داد و با نگاه معنی‌داری در مقابل همسرش شادی‌اش را ابراز کرد، یعنی "متوجه آن شدی؟"

آرجونا تلوتلو می‌خورد و بسیار گیج بود. او تعادلش را از دست داد. با خود زمزمه کرد، "اگریشنا! چرا مرا اینچنین خوار و حقیر کرده‌ای؟ آه، آیا این هم صحنه‌ای در نمایش توست؟ حقیقتاً این *بیلی* یک



موجود فناپذیر عادی نیست. شاید تو خودت در این فرم آمده‌ای تا پا بر روی غرور من بگذاری. افسوس! شکست خوردن از یک شکارچی ساکن جنگل! نه، این نقشه‌ی توست، بازی توست. این *بیلی* یک موجود معمولی نیست. نجاتم بده، چون باور دارم که این خود تو هستی." هنگامی که او این را گفت و به سمت زوجی که روبرویش بودند برگشت، آنجا نه *بیلی* و همسرش، بلکه *شیوا* و همسرش *گاوری* را دید. آنها با لبخندی سحرآمیز او را مورد لطف قرار می‌دادند؛ دستشان در حالی که کف دست را به فرم *آبهایا*<sup>۱</sup> به سمت او نگهداشته بودند بالا گرفته شده بود که به او اطمینان می‌داد دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

<sup>۱</sup> *آبهایا* ، فرم نگاه داشتن کف دست به سمت شخصی دیگر به نشانه‌ی اطمینان‌بخشی و دعای خیر. - م

آرجونا غرق شادی شد.

او فریادکشان به سمت آنها دوید، "آه شانکارا! مادر گاوری!" و به پاهای آنها افتاد. او دعا کرد که آنها او را به خاطر گستاخی و نادانی‌اش ببخشند. گاوری و شانکارا که جلوه‌های لطف هستند، شانه‌هایش را گرفتند و او را با عشق از زمین بلند کرده و با محبت نوازش کردند. آنها گفتند، "فرزند، تو به کمال زندگی‌ات رسیده‌ای؛ تو وظیفه‌ات را آن گونه که باید انجام می‌دادی به انجام رساندی. این اصلاً اشتباه نیست. حالا این را بگیر؛ این نشان فیض ماست" - و آرجونا از دست خود شیوا، سلاح الهی پاشوپاتا-آشتر را گرفت.

آه، ماهاراجا! چطور می‌توانم دلآوری پدربزرگت را که با شیوای مسلح به نیزه‌ی سه شاخه‌ی شکست‌ناپذیر وارد نبرد شد، شرح بدهم؟ منبع آن شهامت و جرأت، در فیضی است که کریشنا به او ارزانی کرد. پدربزرگ‌هایت هرگز بدون دستور مخصوص او حتی به جزئی‌ترین فعالیتی فکر نمی‌کردند. در حقیقت در نبرد ماهابهاراتا، فیض او به طرزى درخواست نشده، هر لحظه در مقیاسی عظیم بخشیده می‌شد. عمق عشقی که محرک آن فیض بود، تنها برای آنها قابل درک بود؛ دیگران قادر به ارزیابی آن نیستند. وقتی ویاسا این را به خاطر می‌آورد، از اقبال نیک برادران پاندوا/ اشک شوق می‌ریخت و تنها او نبود که اشک می‌ریخت.

شخصی که گوش می‌داد، یعنی پاریکشیت، حتی بیش از او دستخوش تحسین و سپاس بود. او از شوق اشک می‌ریخت؛ لبانش از شدت احساسات می‌لرزیدند؛ صدایش از هیجان قطع می‌شد. او قادر به تسلط بر خود نبود. فریاد زد، "آه، چقدر خوشبختم من که در این سلسله به دنیا آمده‌ام. چه اندازه نیاکانم شجاع، چه اندازه سرسپرده و چه اندازه استوار بوده‌اند! و اقبال مرا تصور کنید که می‌توانم حکایت عظمت و شکوه‌شان را از زبان حکیمان الهی مانند شما بشنوم! آه، من به راستی سه برابر برکت یافته‌ام. وقتی به شاهکارهای پدربزرگ‌هایم و بزرگی‌های کریشنا می‌اندیشم هرگز نمی‌توانم بگویم به اندازه‌ی کافی شنیده‌ام. مشتاقم بیشتر بشنوم.

تقاضا می‌کنم به من بگویید چگونه خداوند هنگام نبرد، پدربزرگ‌هایم را نجات داد و از آنها محافظت کرد. این رضایتی برای گرسنگی‌ام خواهد بود، تسکینی برای تشنگی‌ام."





## فصل ۲۳

### نگهبان در میدان جنگ

وقتی شاه چنین تقاضا کرد ویاسا گفت: "پادشاه! پاندواها همان گونه که توافق شده بود، دوازده سال تبعید را در جنگل زندگی کردند و همچنین یک سال "زندگی به صورت ناشناس" را به پایان رساندند. هنگامی که در پایان این دوره، محل اقامت خود را آشکار کردند (بر اثر رویداد تجاوز شاهان از قلمرو ویراتا توسط کورواهای شرور)، دوریودھانا، بزرگ خاندان ظالم، آن دیو خدعه و نیرنگ، سوگند خورد که یک سال به طور کامل به سر نرسیده و پاندواها عهد و پیمان‌شان را شکسته بودند؛ بنابراین او گفت که آنها بر اساس بند کیفری، محکوم به دوازده سال دیگر تبعید و یک سال دیگر زندگی به صورت ناشناس بودند! او بر آن نتیجه‌گیری اصرار داشت.

بزرگان، بهیشتما و دیگران اذعان داشتند که پاندواها به طور کامل و بی کم و کاست، مفاد قرارداد را به جا آورده بودند؛ پاندواها مکان اقامتشان را در تمام طول سال فاش نکردند؛ آنها دوازده سال تمام در تبعید ماندند. اما کورواها حقیقت آشکار و بدیهی را نپذیرفتند. آنها راه را برای سقوط و نابودی خودشان هموار کردند! آنها حرف هیچ کس را نمی‌شنیدند، به مشورت هیچ کس گوش نمی‌دادند. آنها سوگند خوردند که تنها میدان جنگ می‌تواند موضوع را فیصله دهد.

آنها [بزرگان] در مقابل آن حکم سلطنتی چه می‌توانستند بکنند؟ بنابراین هر دو طرف به آماده ساختن خود برای جنگ مشغول شدند. شاه بر خوردار از نفوذ حکومتی، دوریودھانا؛ و مدعیان تبعیدی، پاندواها! حقیقت و عدالت با تبعیدی‌ها همپیمان شدند و بنابراین تعدادی از پادشاهانی که متأثر از اصول اخلاقی بودند به آنها پیوستند. دیگران، در تعداد فراوان، در کنار فرمانروای حاکم قرار گرفتند و بنابراین کورواها توانستند یازده آکشاهینی<sup>۱</sup> را فرماندهی کنند، در حالی که پاندواها تنها موفق به گرد آوردن هفت آکشاهینی [نیروی نظامی] شدند.

گوش کن! آرجونا در ارباهاش، کریشنا، گوپی وال لالابا<sup>۲</sup> را به عنوان اربهران خود داشت. نه تنها این، بلکه او اربهران سرنوشت پاندواها شد. بنابراین پاندواها هیچ نقطه ضعفی در پوشش دفاعی‌شان نداشتند؛ او همه‌ی قدرتی بود که آنها نیاز داشتند. ولی با این وجود، در نمایش بزرگ خداوند، نقش آرجونا چرخشی ناگهانی و غیرمنتظره یافت که همگان را گیج و متحیر کرد.

<sup>۱</sup> یک آکشاهینی متشکل از ۱۰۹۳۵۰ سرباز پیاده، ۶۵۶۱۰ اسب و سوار ۲۱۸۷۰ فیل و جنگجوی فیل سوار و ۲۱۸۷۰ ارابه و تجهیزات انسانی آن می‌باشد.

<sup>۲</sup> گوپی وال لالابا از نام‌های کریشنا است. - م



وقتی خداوند به *آرجونا* فرمان داد تا از درون ارابه که او آن را بین دو سپاه آماده نبرد ثابت نگه داشته بود، فرماندهان دشمن را که باید با آنها رو در رو می‌شد مورد ارزیابی قرار دهد، چشمان *آرجونا* در نگاهی سریع قهرمانانی را یافت که مشتاق رویارویی با او در میدان نبرد بودند؛ [با دیدن این صحنه]، بی‌درنگ اشک از چشمان *آرجونا* سرازیر شد! او از دلسردی و بی‌میلی خرد شد. آن صحنه‌ای بود که بینندگان را از شرم لیریز می‌کرد.

ولی توجه داشته باش که پدربزرگت دچار ترس یا بزدلی نبود. او در برابر خود، پدربزرگ روحانی‌اش، جناب *بهیشما* را دید که همواره *آرجونا* را مانند فرزند خودش عاشقانه بر دامن می‌گذاشت و نوازش می‌کرد؛ او معلم *ارجمند*، *درونا* را دید که تیراندازی را از الف تا ی از او آموخته بود؛ بنابراین قلبش نالید، "افسوس! آیا این را هم باید طاقت بیاورم؟ این کارزار خونین با این بزرگان *ارجمند*، اشخاصی که حقیقتاً باید با گل‌های لطیف زیبا پرستش کنم؟ چطور می‌توانم به سمت آنها تیر پرتاب کنم؟ آیا آن پاهایی را که باید حقیقتاً با احترام بر سر بگذارم و با وظیفه‌شناسی در برابرشان سجده کنم، زخمی کنم؟" احساساتی که بر او غلبه کرد در واقع این حس "ستایش" بود. این بود که او را دلسرد و ناامید کرد و نه هیچ احساسات تضعیف‌کننده‌ی دیگری.

حس "من" و "مال من" چنان به شدت در او رشد کرد که او به سمت *کریشنا* برگشت و گفت، "کریشنا، ارابه را به سمت *هاستیناپورا* برگردان، می‌خواهم از همه‌ی اینها دور شوم"؛ *کریشنا* با تمسخر خندید و با تحقیری که ابداً آن را پنهان نمی‌کرد اظهار نمود، "برادرخوانده‌ی عزیزم، به وضوح به نظر می‌رسد که از جنگ ترسیده‌ای؛ بسیار خوب، من تو را به *هاستیناپورا* بر خواهم گرداند و در عوض همسرت *دروپادی* را خواهم آورد؛ او ترسی ندارد. بیا، ما بر می‌گردیم. من درک نمی‌کردم که تو چنین بزدلی هستی، اگر نه این موقعیت را به عنوان ارابه‌ران تو نمی‌پذیرفتم. این خطای زمختی در قضاوت از جانب من است."

در حالی که کریشنا چنین می‌گفت و بسیاری عبارات خشن دیگر، *آرجونا* پاسخ داد: "تو فکر می‌کنی من که با خداوند شیوا جنگیدم و سلاح *پاشوپاتا* را از او گرفتم، در برابر این موجودات میرای عادی شانه خالی می‌کنم؟ این یک حس احترام و مهر است که مرا وا می‌دارد از کشتن این قوم و خویشان دست بکشم. این ترس نیست که مرا عقب می‌کشد." *آرجونا* مدتی طولانی صحبت کرد و حول محور "من" و "مال من" سخن می‌گفت، ولی کریشنا استدلال‌های او را مقبول نشمرد. او اصول بنیادین همه‌ی فعالیت‌ها و اخلاقیات را برای او شرح داد و او را واداشت سلاح‌هایی را که بر زمین گذاشته بود بردارد؛ او را تشویق کرد که قوانین اخلاقی و تعهدات اجتماعی طبقه‌ی جنگاور (*کشاتریا*) را که به آن تعلق داشت پیروی کند.



هنگامی که در بحبوحه‌ی جنگ، جنگجویان *کوراوا*، همه در یک صف، همزمان تیرهایشان را بر سر *آرجونا* می‌ریختند، کریشنا او را از بارش تیرها نجات داد؛ همان طور که پیشتر برای نجات روستاییان *گوکولا* و گله‌هایشان از طوفان‌های تگرگی که توسط ایزدبانوی خشمگین، *ایندرا*، بر سرشان می‌بارید، با بلند کردن تپه‌ی *گوواردانا* چنین کرده بود. او همه‌ی سلاح‌ها را به جانب خود می‌کشید و *آرجونا* را که پشت سر او در ارابه جای گرفته بود از تهاجم مرگبار نجات داد. از زخم‌های بدن او خون جاری بود، با این وجود، او آن را در مقابل بارش تیرهای آتشین که توسط دشمن فرستاده می‌شدند نگه می‌داشت. قصد او این بود که *آرجونا* از آسیب محفوظ بماند. او همچنین می‌خواست توانمندی و غرور حریف شرور را بکاهد و شکوه و اعتبار *آرجونا* را بالا ببرد.



او خودش هیچ سلاحی نداشت؛ ولی نابودی کامل دشمنان را سبب شد و زیبایی و شکوه مسیر دارما را که پاندا/ها به آن وفادار بودند به جهانیان نشان داد. اغلب در طول نبرد، پدربزرگت از نقشی که کریشنا بر عهده گرفته بود رنج می‌کشید. "افسوس که ما از تو برای این هدف بی‌ارزش استفاده می‌کنیم؛ تو را که باید در نیلوفر قلب جای بدهیم، بر تیر چوبی ارابه می‌نشانیم! ما تو را در حد یک خدمتکار پایین آورده‌ایم. چنین با خودخواهی خداوند را بی‌ارزش کرده‌ایم؛ افسوس، که به چنین تنگنایی افتاده‌ایم!" او همواره در درون ناله می‌کرد.

ناراحت‌کننده‌تر از همه، رفتار دردناک دیگری بود که آرجونا باید به اجبار، گاه و بی‌گاه انجام می‌داد. هر گاه ناچار بود آن عمل را انجام بدهد، آرجونای بینوا دستخوش پشیمانی تحمل‌ناپذیری می‌شد. با گفتن این، ویاسا سرش را پایین انداخت، گویی که مایل بود از ذکر آن خودداری کند. این موضوع کنجکاوی پاریکشیت را حتی بیشتر برانگیخت و او تمنا کرد، "استاد! آن آزار غیرقابل اجتناب دقیقاً چه بود که او مجبور بود علیرغم توهین آمیز بودن، آن را انجام دهد؟"



ویاسا پاسخ داد، "پادشاهها، در گرماگرم نبرد، وقتی فرمانده باید به شخصی که به عنوان اربهران عمل می‌کند علامتی بدهد که به کدام طرف بچرخد، اگر فریاد بزند چپ یا راست، نمی‌تواند امیدوار باشد که صدایش شنیده شود. هیاهوی نبرد بسیار بلند و گیج‌کننده خواهد بود. بنابراین، هنگامی که کاملاً غرق هیجان وحشیانه‌ی دست و پنجه نرم کردن با دشمن است، او باید به ابروان اربهران با شست پای راست یا چپش تلنگر بزند؛ او شست‌هایش را برای این منظور همیشه مماس با کناره‌ی ابروان او نگه می‌دارد. نیمکت چوبی اربهران در سطحی گودتر است. اگر ارابه باید مستقیم رانده شود، هر دو شست باید با نیروی برابر فشار داده شوند. این یک قرارداد بود. چون چنین فشاری باید با پاهایی که با کفش‌های سنگین پوشانده شده بودند وارد می‌شد، طرفین ابروهای خداوند روز به روز علائم خراش نشان می‌داد. آرجونا به خودش برای این ننگ و رسوایی محض لعنت می‌فرستاد؛ او از ایده‌ی جنگ از اساس نفرت

داشت و دعا می‌کرد که این بازی پلید همان لحظه متوقف شود. او از عذاب این که می‌بایست سری را با پاهایش لمس می‌کرد که حکیمان و قدیسان پرستش می‌کردند، به شدت آشفته و پریشان بود.

کف دستان *کریشنا*، نرم و لطیف مانند گلبرگ‌های نیلوفر، سراسر با تاول پوشیده شده بودند، زیرا آنها مجبور بودند افسارها را محکم نگه دارند و چون مرکب‌ها هنگامی که کشیده شده یا مهار می‌شدند تا جایی که می‌توانستند مقاومت می‌کردند. خداوند خوراک و خواب را ترک کرد، خدمات هم بالا و هم پست انجام می‌داد و اسب‌ها و ارابه را کاملاً پاک و آراسته نگاه می‌داشت. او همچنین به دنبال کارهای گوناگونی که برای پیروزی ضروری بودند می‌رفت. اسب‌ها را در رودخانه می‌شست، به زخم‌هایشان رسیدگی می‌کرد و برای بهبود آنها بر رویشان مرهم می‌گذاشت. چرا فهرست را ذکر کنیم؟ او مانند یک نوکر در خاندان پدربزرگ‌هایت رفتار می‌کرد! او هرگز نقش فرمانروای کیهانی را که سرشت و جایگاه واقعی اوست به خود نگرفت. این، اندازه‌ی محبت او به کسانی بود که سرسپرده‌اش بودند، "حکیم *ویاسا* به پادشاه چنین گفت.



## فصل ۲۴

### پاریکشیت نفرین می‌شود

پاریکشیت از زبان حکیم *ویاسا*، توصیف او را از سرسپردگی ژرف و ایمان استوار *پاندوا*ها شنید؛ او وقتی از لطف بی‌پایان *کریشنا* که به آنها ارزانی می‌شد شنید، به هیجان آمد؛ پادشاه چنان غرق شادی بود که ابداً نمی‌دانست شب بود یا روز! ناگهان او با نوای دلنشین جیک جیک پرندگان و قوقولی قوقوی بلند خروس به خود آمد. سرودهایی را که مردمش هر روز هنگام طلوع آفتاب با آنها به ایزدان خوشامد می‌گفتند شنید؛ زنگ‌های معابد در اطراف آن مکان به صدا درآمدند.

*ویاسا* نیز دریافت که این آغاز روز دیگری بود. او گفت، "پسرم! من اکنون باید بروم" و با برداشتن ظرف آبی که هنگام سفر با خود همراه می‌برد از جا بلند شد و برای شاه که با اندوه فراوان به پاهایش افتاد دعای خیر کرد. "افسوس، که آفتاب اینقدر زود طلوع کرد! من هنوز تا درک کامل بزرگی



و شکوه پدر بزرگ‌هایم راه زیادی دارم! هنوز عمق سرسپردگی و حس وظیفه‌شناسی آنها را به طور کامل درک نکرده‌ام،" او شکوه کرد.

### **نفرینی که با شادمانی پذیرفته شد**

او وقایعی را که شنیده بود در ذهن مرور کرد و طعم بی‌همتایشان را چشید. او چنان سرشار از سرور بود که نمی‌توانست به امورات پادشاهی بپردازد. در حقیقت از این که خود را در آنها درگیر کند دوری می‌کرد و جویای تنهایی بود. تصمیم گرفت که در عوض برای شکار به جنگل برود. دستور داد تا ترتیبات لازم برای زدن گشتی در جنگل مهیا شود.

خیلی زود افراد در آستانه‌ی در خبر آوردند که همه چیز آماده بود و شکارچیان و دیگران با نیرو و توان کامل گرد آمده بودند. با دلی سنگین، بدنش را به سمت ارابه کشید و خودش را در آن جای داد. ملازمان با تجهیزانشان همان گونه که مرسوم بود جلو و عقب ارابه‌ی سلطنتی حرکت می‌کردند. به دلایلی شاه احساس کرد که نیازی به همراهی این تعداد پرشمار نبود؛ بنابراین او بعضی از افراد را مرخص کرد. وقتی پیشتر رفتند متوجه گله‌هایی شدند که در اطراف در حرکت بودند؛ آن صحنه شاه را به جنبش واداشت. او از ارابه پایین آمد و در حالی که کمان را آماده نگه داشته بود، با تعدادی از افرادی که به دنبالش می‌آمدند در کمین حیوانات نشست. گله‌ها از ترس پراکنده شدند و شکارچیان با جدیت به تعقیبشان پرداختند. شاه هدفش را بر گروهی از حیوانات در حال فرار تنظیم کرده بود و بی‌خبر از این که تنها بود و از همراهانش که در مسیرهای گوناگون رفته بودند جدا افتاده بود، به سرعت به دنبال آنها رفت.

او راه درازی پیموده بود و نتوانسته بود هیچ حیوانی بزند؛ تشنگی شدیدی شروع به شکنجه دادن او کرد؛ او بیش از حد توان خسته بود. با حالتی عصبی به دنبال آب می‌گشت. از بخت خوب، خلوتگاهی را یافت؛ کلبه‌ای که سقف آن با علف پوشیده شده بود. با امید فراوان به جانب آن شتافت. هیچ کس دیده نمی‌شد! مکان خالی به نظر می‌رسید. با پریشانی بسیار، تا جایی که می‌توانست به صدای بلند فریاد زد. با گلوی لرزانش به طرز سوزناکی داد زد، "تشنه"، "تشنه". هیچ پاسخی از سمت کلبه نیامد. وقتی داخل شد، آنجا درون کلبه، خلوت‌نشینی را در حال مراقبه یافت. به او نزدیک شد و به طرز رقت‌آمیز خطاب به او گفت، "آقا"، "آقا". ولی او چنان در ژرفای مراقبه گم بود که ابداً هیچ واکنشی وجود نداشت.



در اینجا شاه دستخوش غیظ و خشم شدیدی شد. با وجود آمدن به خلوتگاه و دیدن زاهد، او هنوز با گرسنگی و تشنگی دست به گریبان بود؛ این غرورش را زخم زد زیرا او حکمران قلمرو بود و این زاهد به خود جرأت داده بود در حالی که او به نزدش آمده و او را صدا زده بود، همچنان در درون خویش غوطه‌ور بماند. چشمانش بر اصول ادب و نزاکت کور شدند، زیرا او به سختی می‌توانست خشمش را مهار کند. پاهایش بر طنابی که روی زمین بود قدم گذاشت؛ دریافت که آن یک مار مرده بود. کاملاً به واسطه‌ی یک چرخش تقدیر، این موضوع، ایده‌ی شرورانه‌ی او را به ذهنش وارد کرد. او آن مار مرده را دور گردن زاهد که بی‌اعتنا به رنج دیگران مانند یک

مجسمه نشسته بود انداخت و سپس خلوتگاه را ترک کرد و در جستجوی مکان دیگری که تشنگی‌اش را آنجا فرو نشانده و قدری غذا به دست بیاورد، با گام‌های سریع دور شد.

چند پسر بچه او را که از کلبه بیرون می‌آمد دیدند؛ آنها وارد کلبه شدند تا دریابند که چرا او به درون رفته بود و آنجا چه پیش آمده بود، زیرا او بیگانه به نظر می‌رسید و به شیوه‌ی پر زرق و برق لباس پوشیده بود. آنها، دور گردن حکیم سامیکا، یک مار دیدند! نزدیک‌تر رفتند و آن را بررسی کردند و متوجه شدند که مرده بود. حیرت کردند که چه کسی می‌توانست این اهانت را انجام داده باشد. حدس زدند که این باید کار مردی باشد که همین حالا خلوتگاه را ترک کرده بود. بنابراین بیرون دویدند و موضوع را به پسر سامیکا که سرگرم بازی با رفقایش بود اطلاع دادند. او به قصه‌ی آنها توجهی نکرد چون فکر کرد که هیچ کس به پدرش چنین اهانتی نمی‌کرد. او خودش را با بازی مشغول کرد؛ ولی پسرها داستان‌شان را تکرار کردند و اصرار داشتند که او با مشاهده‌ی رفتاری پدرش با چشمان خودش از درستی آن مطمئن شود.

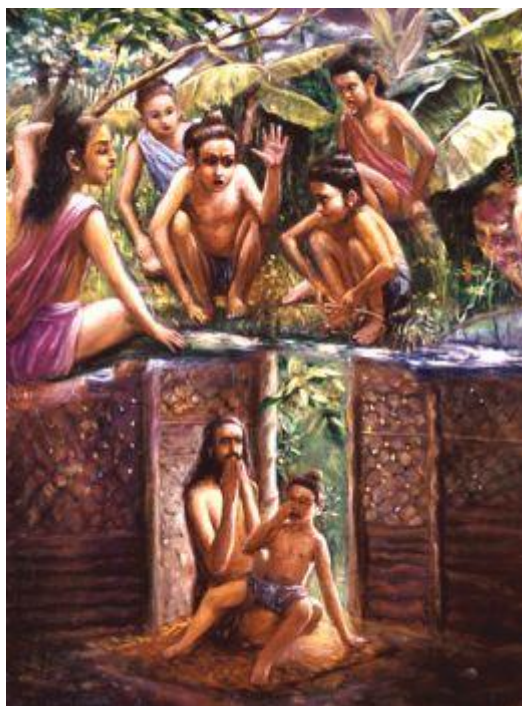
سرینجی از پافشاری آنها حیرت کرد و از این که حادثه ممکن بود واقعا رخ داده باشد ترسید! به درون کلبه دوید و متوجه شد آنچه باور نکردنی بود رخ داده بود! او درباره‌ی مقصری که مرتکب این اهانت نسبت به پدر عزیزش شده بود پرس‌وجو کرد. مطلع شد که شخصی با جامه‌های سلطنتی به درون رفته و بیرون آمده بود و این که از صبح تا کنون شخص دیگری در آن اطراف نبود. پس نتیجه گرفت که این باید کار او باشد. آنگاه در جهتی که آنها نشان داده بودند دوید تا به او برسد و ظرف مدت کوتاهی

آن شخص را در لباس مجلل دید و عصبانیتش مرزی نمی‌شناخت. در حالی که به آرامی پشت سر او قدم بر می‌داشت، مشتی آب به سوی پادشاه پاشید و این نفرین را به زبان آورد: "باشد آن کسی که مار مرده را دور گردن پدر من انداخت، روز هفتم به وسیله‌ی یک مار گزیده شود و باشد که او آن روز از آن زهر بمیرد". پسرهای اطرافش از او درخواست کردند که این کار را نکند ولی او علیرغم این امر، نفرین را نثار پادشاه کرد. سپس به کلبه برگشت و در حالی که سرش از خشم شعله‌ور بود در گوشه‌ای بر روی زمین افتاد.



"افسوس که پدرم در حالی که من زنده و سرپا هستم باید از این بی‌شرمی رنج ببرد؛ بهتر بود مرده باشم. یک پسر زنده اگر نتواند مانع توهین دیگران به پدرش شود به چه دردی می‌خورد؟" این گونه او خود را محکوم می‌کرد و به طرز رقت‌باری از تقدیر شکوه می‌نمود.

دوستانش گرداگرد او نشستند و سعی کردند او را آرام کنند؛ آنها هر یک به نوبت، خطاکار را



دشنام می‌دادند و سعی داشتند پسرک ناآرام را تسلی بدهند.

در این هنگام حکیم سامیکا از ژرفای سرور درونی‌اش قدم به بیرون گذاشت و وارد قلمرو هشیاری شد. چشمانش گشوده شدند؛ مار مرده را از دور گردنش باز کرد و آن را در کنارش گذاشت. پسرش را دید که در یک گوشه نشسته بود و می‌گریست و به او اشاره کرد که نزدیک بیاید. او دلیل غم و اندوهش را پرسید و داستان غریبه و مار مرده را از او دریافت کرد. سامیکا لبخند زد و گفت، "طفلک بینوا! او از روی نادانی آن کار را انجام داد و تو با گریه کردن برای آن، نادانی خودت را آشکار می‌کنی. من تحت تاثیر احترام یا بی‌احترامی قرار

نمی‌گیرم. دانش خودشناسی انسان را قادر می‌سازد که خود را باثبات نگه دارد، نه از تحسین شدن احساس سرفرازی کند و نه از سرزنش به حقارت و سرشکستگی دچار شود. شخص بی‌ادبی باید این شوخی سبک را انجام داده باشد؛ چون شما هنوز پسر بچه هستید، در این باره مبالغه کرده و آن را یک جنایت بزرگ تلقی می‌کنید؛ شما به خاطر یک کاه، کوهی از غصه را متحمل می‌شوید. برخیزید و بروید بازی کنید".

او پسرش را بر پاهایش نشانند و به نرمی سرش را نوازش کرد تا اندوهش اندکی فروکش کند. سرینجی به پدرش گفت، "این شوخی‌ای نیست که فرد بی‌ادبی انجام داده باشد. این یک اهانت زشت از جانب شخصی متکبر و پرنخوت در جامه‌ی یک پادشاه است". در اینجا سامیکا پرسید، "چه می‌گوی؟ شخصی در جامه‌ی یک پادشاه؟ تو او را دیدی؟ آیا شاه مرتکب این رفتار احمقانه شد؟ این کار سبک هرگز نمی‌تواند به ذهن یک پادشاه خطور کند".

رفقای سرینجی با او هم صدا شدند و تصدیق کردند که آنها هم شخص مسئول این بی‌احترامی را دیده اند. "استاد! ما مار مرده را دیدیم و به نزد سرینجی دویدیم و او را به اینجا آوردیم. سرینجی چنان عصبانی شد که مشتی از آب گنگ را در دست گرفت و آن را به طرف آن شخص که خیلی با سرعت راه می‌رفت پاشید و همزمان، با خواندن ورد آیینی مناسب، این نفرین را به زبان آورد: باشد شخصی که مار مرده را آنجا گذاشت هفت روز دیگر از مارگزیدگی بمیرد".

سامیکا از این خبر شوکه شد؛ او از رفتار پسرش حیرت کرد. او را از روی پاهایش بر زمین انداخت. "چه؟! تو چنان نفرینی کردی؟ افسوس که پسر یک حکیم باید چنین رفتاری داشته باشد! چه نفرین مصیبت‌باری برای این اهانت جزئی! این کار تو خطایی است که هرگز قابل جبران نیست. تو برای گروه رفقای مایه‌ی آبروریزی هستی زیرا نمی‌توانی چنین شوخی سبک بی‌اهمیتی را با بردباری تحمل کنی! من شرم‌نده‌ام که بگویم چنین پسری فرزند من است. تو نیروی ذهنی تحمل چنین توهین‌های کوچکی را نداری. آه، چه رقت‌انگیز! افسوس که بچگی تو باید همه‌ی حکیمان و ریاضت‌پیشگان را به بدنامی دچار کند؛ مردم خواهند گفت که آنها حتی صبر و بردباری اولیه را ندارند! صورتت را به من نشان نده؛ دیدن آن توهین به مقدسات است. تنبیه مردم برای اشتباهاتی که انجام داده‌اند وظیفه‌ی پادشاه است نه وظیفه‌ی زاهد خلوت‌نشین در جنگل. خلوت‌نشینی که نفرین بر زبان بیاورد اصلاً خلوت‌نشین نیست".

خلوت‌نشین، به شوق رسیدن به مشاهده و [درک] حضور راهنما و پاسدار همه‌ی جهان‌ها، همه‌ی وابستگی‌ها را ترک کرده و در جنگل ساکن شده است؛ او از میوه‌ها و ریشه‌ها تغذیه می‌کند؛ او آشکارا اعلام می‌کند که خوراک رساندن به حواس برای پیشرفت معنوی زیانبار است. این که چنین نفرین‌های

مرگباری، از روی بی‌صبری و خودپسندی، بر زبان یک خلوت‌نشین جاری شود، نشانی از نابودی محتوم قریب‌الوقوع است: "این علامت طلوع عصر آهنین دروغ است"، سامیکا چنین گفت.

"افسوس! چه گناه بزرگی را امروز به کوله‌بارت اضافه کرده‌ای"، او چنین اظهار کرد و زشتی عملی را که سرینجی مرتکب شده بود به پسرش و رفقای او توضیح داد.



## فصل ۲۵

### محبت حکیم سامیکا

کلمات نیش‌دار پدر، بر قلب لطیف سرینجی، پسرش، درد بزرگی وارد کرد. آن کلمات، چون ضربت شمشیر یا چکش بر او فرود می‌آمدند. پسر بیچاره بیش از این نتوانست آنها را تاب بیاورد؛ بر زمین افتاد و پاهای پدر را چسبید و زاری کرد، "مرا ببخش پدر، من از این که شاه، خودش باید این طور بی‌شرمانه، اهانت‌آمیز، با بی‌احترامی و غیرانسانی رفتار کند خشمگین شدم. نتوانستم خشمم را از توهینی که او نثار شما کرد کنترل کنم. این درست نیست که یک پادشاه در حالی که با این وضعیت نامناسب به درون یک خلوتگاه آمده چنین رفتار کند؛ اینطور نیست؟"

سامیکای مرتاض با دیدن تقلای او، پسر را در کنار خود نشاند و گفت، "پسر جان، جبر لحظه، گریزناپذیر است. ندای دلیل و استدلال اغلب به واسطه‌ی آن جبر کنار زده می‌شود. کتبخ سرنوشت، عنان دلیل و استدلال را پاره خواهد کرد. فشار لحظه، با همه‌ی قدرتش با انسان روبرو می‌شود و جز تسلیم کاری از او ساخته نیست. این پادشاه، خدانشناس ثابت‌قدمی است، یک سرسپرده‌ی عمیق. او از یک درخشش معنوی برخوردار است. او در رفتار مبتنی بر اخلاق، ثابت‌قدم است. او سلطان همه‌ی ایالت‌هاست؛ شهرت او در سه جهان گسترده است. او همیشه توسط هزاران انسان و روح وفادار خدمت می‌شود. هنگامی که او قصرش را ترک می‌کند و بیرون می‌رود، نگهبانان بسیاری با دستان به هم پیوسته، چشم به او دوخته و منتظر کوچک‌ترین فرمانش هستند تا با اجرای آن به قصد خشنود ساختن او لطفش را به دست بیاورند. به محض این که او به قلمرو پادشاهی وارد می‌شود، حکمران آنجا به طرز باشکوهی به او خوشامد می‌گوید، پذیرایی مجلی از او به عمل می‌آورد و با احترام در برابر او تعظیم

می‌کند. ندیده گرفتن او چنان جدی بود که او حتی فنجانی آب نیافت تا تشنگی‌اش را فرو بنشانند. او از گرسنگی و تشنگی و حس تحقیر رنج می‌کشید زیرا هر چند بارها صدا زد، هیچ پاسخی نشنید. بنابراین ناتوان از تحمل رنج و شوک، به ارتکاب این رفتار نامناسب کشیده شد. البته این کار خطاست، اما وقتی تو تنها برای این بد رفتاری کوچک، این طور با خشونت عکس‌العمل نشان دادی، زیان جبران‌ناپذیری برای همه‌ی جماعت مرتاضان و زاهدان به همراه آوردی. افسوس! چه بلای شومی را فرا خوانده‌ای!"

زاهد کهنسال چشمانش را بست و مدتی در سکوت نشست تا چاره‌ای جستجو کند که با آن بتوان شاه را از نفرین نجات داد. چون چیزی دستگیرش نشد و با درک این که تنها خداوند می‌توانست چنین اموری را اصلاح کند زیرا که او قادر مطلق و دانای مطلق است، با همه‌ی قلبش دعا کرد. "آه، پناه همه‌ی جهان‌ها! این پسر کوچک نابالغ، بدون هیچ دانشی از درست و غلط، بدون آگاهی از این که چه چیز وظیفه‌ی اوست و چه چیز نیست، از روی نادانی این اشتباه عظیم را که برای پادشاه زیان‌بار است مرتکب شده. این پسر را ببخش یا او را تنبیه کن؛ ولی سلامت پادشاه را تامین نما."

زاهد چشمانش را گشود. او مرتاض‌ها و رفقای پسرش را که گرداگرد او ایستاده بودند دید. با ناراحتی به آنها گفت، "آیا متوجه زیانی که پسر من به بار آورده شدید؟ این درست نیست که ما خلوت‌نشینان، به شاه که پاسدار و راهنمای بشریت است توهین کرده و به او آسیب برسانیم، اینطور نیست؟"

بنابراین من از همه‌ی شما می‌خواهم به درگاه خداوند دعا کنید که به شاه آسیبی نرسد و این که تنها چیزهای مبارک به سراغش بیاید. "هنگامی که حکیم سامیکا آنها را چنین رهنمود داد، راهب کهنسالی از بین جمع برخاست. او خود تصویری از آرامش و ترک دنیا بود. او گفت، "ای روح بزرگ! تو چنین به فراوانی نسبت به این پادشاه اظهار لطف می‌کنی. شخصی که نفرین را بر زبان آورده، پسر خود توست؛ یقیناً دستاوردهای معنوی تو از پسرت بسیار بالاتر است و تو می‌توانی از طریق آنها به همه چیز دست پیدا کنی. پس چرا اینقدر درباره‌ی نفرینی که این پسر بچه نثار پادشاه کرده نگران هستی؟ تو می‌توانی آن را بی‌اثر کنی، نمی‌توانی؟" در اینجا بقیه‌ی گروه، بزرگ‌ترها و جوان‌ها فریاد زدند، "حقیقت دارد، راست است؛ به دعا‌های ما گوش کن و این پسر بچه را ببخش. سلامت پادشاه را تامین کن و او را از آسیب نجات بده."

حکیم سامیکا لبخند زد؛ او چشمانش را بست؛ با بصیرت یوگایی درونی‌اش، گذشته و آینده‌ی پادشاه را دید و ارزیابی کرد که آیا زمان حال او از گذشته‌اش رقم می‌خورد یا از آینده‌اش. او دریافت که پاریکشیت باید به نیش مار کبرا، تاکشاکا، دچار می‌شد و این که این سرنوشت او بود. احساس کرد که کوشش برای نجات دادن او از این سرنوشت، مخالفت در برابر ندای الوهیت خواهد بود؛ او دریافت که

رفتار بد شاه و عکس‌العمل خشمگینانه‌ی پسرش، هر دو، پیامدهای آن نیروی جبری بودند. او به این نتیجه رسید که تنها خداوند که تدبیرکننده‌ی همه‌ی تصمیم‌ها و موفقیت‌هاست می‌تواند وقایع را تغییر بدهد و این که هر تلاشی از جانب او نمایی از منیت محسوب می‌شد.

او می‌دانست که منیت، مرگبارترین دشمن زاهدان است؛ ولی با این وجود همه‌ی توانش را برای نابودی آن به کار نگرفت. او تصمیم گرفت که هر کمک کوچکی که می‌توانست به شاه بدقبال سرزمین بکند. با گشودن چشمانش به چهار جهت نگاه انداخت تا یکی از شاگردان باهوش خود را از میان جمع پیدا کند. در نهایت دانش‌آموزی را به نزد خود خواند و گفت، "تو باید فوراً به هاستیناپورا بروی و برگردی؛ خودت را برای سفر آماده کن و دوباره نزد من بیا." شاگرد پاسخ داد، "من همواره آماده‌ام فرمان شما را اطاعت کنم، چه آماده‌شدنی دارم؟ من همیشه آماده‌ام. می‌توانم همین لحظه راهی شوم؛ بگویید آنجا چه کاری باید انجام دهم." با گفتن این کلمات، او به پاهای حکیم افتاد و به او ادای احترام کرد. حکیم از جا بلند شد و شاگرد را به اندرونی برد. او به تفصیل همه‌ی نکاتی را که باید به اطلاع پادشاه می‌رساند به او گفت. سپس شاگرد به پاهای استاد تعظیم کرد و راه پایتخت را در پیش گرفت.

در این هنگام شاه به قصرش رسیده بود و پس از یک استراحت کوتاه، از زشتی خطایی که در خلوتگاه مرتکب شده بود آگاه شد. او در درون اظهار تاسف می‌کرد، "افسوس، ذهنم به چه ژرفایی از پلیدی فرو افتاد! به راستی اهانت من به آن مرتاض گناه شنیعی بود." او با خود برای یک پاسخ در کشمکش بود، "چطور این بدی را جبران کنم؟ به آن خلوتگاه بروم و درخواست بخشش کنم؟ یا به تنبیهی که حکم است گردن بگذارم؟ اکنون دقیقاً چه وظیفه‌ای دارم؟". درست در این هنگام محافظی را دید که به سوی در آمد و در آنجا با دستان به هم پیوسته ایستاد. از او دلیل آمدنش را پرسید. مرد گفت، "دانش‌آموزی از یک خلوتگاه آمده و منتظر است به حضور برسد؛ او می‌گوید از سوی حکیم سامیکا فرستاده شده است؛ می‌گوید پیغامش خیلی فوری و مهم است؛ او خیلی عجله دارد. در انتظار اوامر شاهانه هستم."

وقتی این کلمات به گوش پاریکشیت رسید، بستر گل‌های یاسمنی که بر روی آن لمیده بود در نظرش تبدیل به بستری از مارها با زبان‌های آتشناک شد که هیس می‌کشیدند و گرداگرد او در پیچ و تاب بودند. او محافظ را نزد خود خواند و بارانی از پرسش‌ها را درباره‌ی مرد جوانی که از خلوتگاه آمده بود یکی پس از دیگری بر سرش بارید: او چگونه است؟ آیا ناراحت یا خشمگین به نظر می‌رسد؟ یا مالمال از سرور و خویشنداری است؟

محافظ پاسخ داد، "پادشاه! پسر حکیم که آمده تا به حضور شما برسد کاملاً خونسرد و آرام است. او مرتب تکرار می‌کند، "شاه به سلامت باد"، "فرمانروای ما به سلامت باد". من اثری از خشم یا

هیجان در چهره‌اش نمی‌بینم." این گفته به شاه قدری آرامش داد. او می‌خواست بداند چه پاسخی به دانش‌آموز داده شده بود. محافظ گفت، "ما به او گفتیم پادشاه به جنگل رفته و تازه بازگشته است، او مدتی در حال استراحت است؛ لطفاً قدری صبر کنید؛ به محض این که استراحتش تمام شود به او اطلاع خواهیم داد." پادشاه پرسید، "او در جواب چه گفت؟" محافظ گفت، "سرورم! مرد جوان بسیار مشتاق بود که هر چه زودتر با شما دیدار کند. او گفت که یک پیغام فوری دارد که باید در میان بگذارد؛ او گفت که استادش در انتظار بازگشت او لحظه‌شماری می‌کند. او گفت که هر چه زودتر شما را ببیند بهتر است. او تمام مدت با خود تکرار می‌کرد، "شاه به سلامت باشد"؛ "باشد که او در ایمنی و سلامت به سر برسد". ما مکان مناسبی برای او در نظر گرفتیم و از او دعوت کردیم آنجا بنشیند، ولی او نپذیرفت. ترجیح داد دم در بایستد؛ او آنجا دقیقه‌شماری می‌کند."

اشک شوق به چشمان پادشاه آمد. او آنها را پاک کرد و با عجله بدون آن که لباس‌های سلطنتی یا نشان‌ها را به تن کند، بی آن که حتی به پوشیدن صندل یا یک ردا بر روی سینه‌اش اهمیت بدهد، به سمت درب ورودی رفت. او به پاهای آن پسر زاهد افتاد؛ هر دو دست او را در دستان خود گرفت و به درون قصر هدایت کرد و آنجا او را بر جایگاه بلندی نشاند و خودش پایین بر روی زمین نشست. او از پسر خواست که دلیل سفرش را به او بگوید.

دانش‌آموز گفت، "پادشاهها! استاد من، حکیم سامیکا، دعا‌های خیر ویژه‌اش را برای شما می‌فرستد. او مرا مأمور کرده تا چند موضوع خاص را با شما در میان بگذارم"، و یکباره شروع به گریستن کرد. با دیدن این امر شاه فریاد زد، "بسیار خوب، زود به من بگو؛ اگر کاری هست که باید به وسیله‌ی من انجام شود زود به من بگو؛ من حاضرم زندگی‌ام را برای انجام وظایفم فدا کنم. آیا قلمروی پادشاهی من در خطر است؟ آیا در این باره باید اقدامی کنم؟ من آماده‌ام همه چیز را برای نجات آن قربانی کنم."

دانش‌آموز پیغام‌رسان پاسخ داد، "پادشاهها! هیچ خطری قلمرو یا زاهدان را تهدید نمی‌کند. هیچ ترسی هرگز نمی‌تواند مزاحم آنها شود. شما آن شخصی هستید که تهدید می‌شود، آن شخصی که آسیب خواهد دید." وقتی که او این هشدار ظریف را داد، پادشاه با شادی فراوان اظهار کرد، "من حقیقتاً برکت یافته‌ام. هنگامی که مردم و زاهدانی که سرگرم ریاضتند در امن و امان هستند، من کمترین اهمیتی به آنچه که برای من رخ دهد نمی‌دهم. من نفس می‌کشم تا بتوانم آرامش و سعادت آن دو را تضمین کنم." پادشاه بعد از مدت زمانی ساکت شد و از دانش‌آموز پرسید، "حالا به من بگو استادت می‌خواست مرا از چه چیز آگاه کند." او پاسخ داد، "ای پادشاه! استادم بسیار نگران اشتباه غمانگیزی است که از روی نادانی محض انجام شده است. این دلیل اصلی فرستادن من به نزد شماست."



با شنیدن این کلمات، شاه مضطرب شد. او پرسید، "اشتباهی که از آن صحبت می‌کنی چیست؟ چه کسی آن خطا را انجام داده؟ به من بگو، همه را به من بگو"، او تمنا کرد.



## فصل ۲۶

### نفرین یا نعمت الهی

"ای امپراطور، مرشد ما پسری دارد که درخشش او در موفقیت‌های معنوی بسیار زیاد است. او پدرش را مانند خدایش محترم می‌شمرد و اولین هدف او در زندگی، خدمت به او و حفاظت از آوازه و شهرت اوست. نام او سرینجی است. شما به آن کنج خلوت آمدید و تحت اختیار محرکی مرموز، مار مرده‌ای را دور گردن پدر این سرینجی که مرشد من نیز هست قرار دادید. چند کودک این را دیدند و به سوی سرینجی که سرگرم بازی با رفقایش بود دویدند تا به او خبر بدهند. او ابتدا آن را باور نکرد؛ به بازی‌اش ادامه داد. ولی بچه‌ها مکرراً و با پافشاری خبر را تکرار می‌کردند؛ آنها برای آن که او همچنان شادمانه به بازی ادامه می‌داد، در حالی که پدرش چنین آشکار مورد اهانت قرار گرفته بود، به او طعنه می‌زدند. حتی همبازی‌هایش به بی‌عاطفگی او خندیدند. بنابراین او تا آنجا که می‌توانست با سرعت به سمت کلبه‌اش دوید و متوجه شد که گزارش آنها حقیقت داشت.

وقتی برمی‌گشت شما را دید که از آن مکان دور می‌شدید و بدون هیچ حس تشخیصی از این که چه چیز دارای اهمیت ماندگار است و چه چیز دلبستگی گذراست، تحت فشار احساسات دیوانه‌وار و خشم، آن پسر نوجوان مهار خود را از دست داد. خطاب به شما نفرینی بر زبان آورد. این امر برای مرشد من مسبب درد و رنج بی‌پایانی شده است." امپراطور حرف او را قطع کرد و پرسید، "ای پسر زاهد، به من بگو نفرین چیست." جوان پاسخ داد، "سرورم، گفتن آن به شما برایم دشوار است. زبانم از بیان آن کلمات دوری می‌کند. ولی با این وجود باید آن را با شما در میان بگذارم زیرا مرشدم مرا برای این کار مأمور کرده است. پسر مرشد من فوراً مشتتی از آب رود مقدس کاوسیکی را کف دستش گرفت و گفت،

"هفت روز پس از امروز، باشد که شاه به نیش افعی تاکشاکا گزیده شود، این حقیقتاً نفرین سختی است." جوان از گفتن باز ایستاد زیرا اندوه بر او چیره شد و شروع به گریستن کرد.

اما امپراتور فقط لبخند زد. او گفت، "زاهد جوان، آیا این نفرین است؟ گزیده شدن به وسیله‌ی تاکشاکا آن هم هفت روز بعد؟ این نفرین نیست، این یک هدیه‌ی لطف آشکار است! این دعای خیری از لب‌های پسر مرشد است. من غرقه در مشکلات امپراطوری، نسبت به امور معنوی و خداوند که هدف‌های زندگی هستند سست شده بودم. بنابراین خداوند مهربان، هاری<sup>۱</sup>، زبان فرزند آن ریشی را به حرکت درآورد تا آن کلمات را تلفظ کرده و بر زبان جاری کند. او یک زمان هفت روزه را به من اختصاص داده! چه تیرک عظیمی! این باید اراده‌ی الهی باشد که من لحظه‌ی این هفت روز را در اندیشه‌ی ژرف بر خداوند سپری کنم. از همین ثانیه، وقت و اندیشه‌ام را یکسره به پاهای خداوند تقدیم خواهم کرد. دوست جوان، مرشدت دیگر از تو خواست چه چیز را به من بگویی؟ زود بگو. قلبم مشتاق شنیدن است."

پیام‌رسان جوان ادامه داد، "مرشد من احساس کرد که این نفرین خیانتی غیر قابل بخشش محسوب می‌شود زیرا شما در راستی و درستی ثابت‌قدم هستید و یک سرسپردگی بزرگ خداوندید. بنابراین او مدت زیادی جستجو کرد تا راهی بیابد که به وسیله‌ی آن بتوان از پیامدهای نفرین اجتناب کرد؛ با این وجود او از طریق قدرت یوگایی‌اش متوجه شد که این سرنوشت شماسست که زندگی‌تان را بر اثر نیش مار از دست بدهید و همچنین این سرنوشت شماسست که در زمان مرگ به جایگاه خداوند دست پیدا کنید. او حس کرد که این پایان باارزشی است و این که اشکال‌تراشی در راه تحقق چنین فرجام شکوهمندی، عملی گناه‌آلود است. بنابراین او از طریق من دعا‌های خیرش را بدرقه‌ی شما می‌کند تا به حضور خداوند دست پیدا کنید. من اکنون مأموریتم را به پایان رسانده‌ام. می‌توانم به محض آن که اجازه بدهید اینجا را ترک کنم."

پاریکشیت در مقابل دانشجوی جوان سجده کرد و از او خواست که مراتب قدرشناسی و احترام او را به اطلاع قدیس بزرگ، سامیکا و پسرش برساند. او رفت و پس از رسیدن به خلوتگاه، همه‌ی آنچه را که در پایتخت گذشته بود برای حکیم تعریف کرد.

**مرگ، هفت روز بعد**

<sup>۱</sup> هاری به معنی خداوند. - م

در این حین امپراطور مالامال از شعی عظیم راهی درون قصر شد و در مقابل درب ورودی اندرونی ایستاد و خواست که پسرش، *جانامجایا*، به نزدش بیاید. با شنیدن صدای او، پسر که از این فرا خوانده شدن ناگهانی حیرت کرده بود به سوی پدر دوید. *پاریکشیت* برهن پیری را به درون اتاق آورد و با قرار دادن تاج شاهی خود بر سر پسر، همان لحظه با پاهای برهنه و تنها با لباس‌هایی که بر تن داشت به سمت رود گنگ به راه افتاد و شاه جوان را به برهن پیر سپرد.

ظرف چند دقیقه خبر همه جا پخش شد؛ گروه‌های مردان و زنان، برهن‌ها و وزیران، شتابان به دنبال شاه می‌رفتند و به طرزی رقت‌انگیز او را از این کار منع می‌کردند؛ ولی همه بی‌هوده بود. آنها بلند می‌گریستند؛ به پاهایش افتادند؛ خود را در جاده، جلوی مسیر او انداختند. شاه به هیچ چیز توجهی نکرد؛ هیچ پاسخی نداد؛ در حالی که نام خداوند را در ذهن داشت و هدف رسیدن به آگاهی در اندیشه‌اش بود به حرکت ادامه داد. او به سرعت به سمت ساحل رود مقدس گنگ در حرکت بود.

با آگاهی از این که پادشاه تنها و بدون همراه به سمت رودخانه در حرکت بود، فیل سلطنتی، اسب سلطنتی و تخت روان در یک خط پشت سر او ردیف شدند تا شاید او چنان که عادتش بود یکی از آنها را سوار شود؛ ولی شاه هیچ توجهی به التماس‌ها نکرد. مردم از این که می‌دیدند فرمانروایشان خوردن و نوشیدن را رها کرده مبهوت بودند؛ او بدون لحظه‌ای وقفه سرگرم ذکر نام خداوند بود. از آنجا که کسی دلیل این تصمیم ناگهانی به انزوا را نمی‌دانست، همه نوع شایعه‌ای بر اساس قوهی تخیل هر فرد درباره‌ی او پخش شد.

اما برخی، پیش‌زمینه‌های این کناره‌گیری را بررسی کردند و پی بردند که شاگرد یک زاهد با اخبار مهمی آمده بود. آنها آگاه شدند که شاه تنها هفت روز دیگر برای زنده ماندن زمان داشت؛ مردم در ساحل رودخانه جمع شدند و غرقه در اندوه گرداگرد شاه نشستند و برای ایمنی او دعا می‌کردند.

اخبار غم‌انگیز چنان به سرعت پخش شد که حتی به جنگل هم رسید. مرتاضان و رهروان معنوی، حکیمان و قدیس‌ها، آنها هم با ظرف‌های آب در دست‌هایشان قدم در راه گذاشته و به سوی ساحل رود گنگ به راه افتادند. کل مکان چهره‌ی یک فستیوال بزرگ را به خود گرفت. مکان با آهنگ ذکر *اوم* (صوت مقدس اولیه)، ذکر سرودهای *ودایی* و آواز دسته‌جمعی شکوه خداوند به ارتعاش درآمد. برخی گروه‌ها پسر *سامیکا* را که مسبب همه‌ی این ماجرای حزن‌انگیز بود به سختی سرزنش می‌کردند. از این رو در زمان کوتاهی ساحل با سرهای انسان‌ها پوشیده شد، به طوری که حتی دانه‌ای شن قابل مشاهده نبود.

در این حال زاهدی که نسال که از شفقت و مهر نسبت به امپراطور لبریز بود به او نزدیک شد و در حالی که اشک عشق می‌ریخت به او گفت، "پادشاه! مردم همه جور حرف می‌زنند، خیلی چیزها دهان به دهان می‌گردد؛ من به نزد تو آمده‌ام تا حقیقت را بدانم؛ من فقط با سختی زیاد قادر به راه رفتن هستم. من آنقدر تو را دوست دارم که نمی‌توانم هر آنچه را که مردم درباره‌ات می‌گویند تحمل کنم. چه اتفاقی دقیقاً افتاد؟ دلیل این رفتار ناگهانی دست شستن از همه چیز، چیست؟ آن را بیان کن! اشتیاق ما را به دانستن حقیقت فرو بنشان. من نمی‌توانم ببینم که مردم اینطور رنج می‌کشند؛ تو برای آنها مانند پدر بودی. حالا هیچ توجهی به التماس‌هایشان نمی‌کنی. همه‌ی وابستگی‌ها را رها کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای. حداقل چند کلمه‌ی تسلی‌بخش به آنها بگو. وقتی که تو، ساکت و گرسنه، سرگرم ریاضتِ سخت، در ساحل رودخانه نشسته‌ای، ملکه‌ها و وزیران مانند ماهی‌هایی هستند که از آب بیرون انداخته شده‌اند. آن مرد جوان که کلماتش این طوفان مصیبت‌بار را سبب شد چه کسی بود؟ آیا او می‌تواند حقیقتاً پسر یک زاهد باشد؟ یا این تنها چهره‌ی مبدل اوست؟ همه‌اش برایم یک راز است."

شاه به این کلمات که چنین با محبت و بردباری ادا می‌شدند گوش داد. او چشمانش را گشود و به پاهای حکیم افتاد. "استاد! روح بزرگ! چه چیز را از تو پنهان کنم؟ نمی‌توان آن را پنهان کرد حتی اگر بخواهم. من برای شکار به جنگل رفتم. حیوانات وحشی زیادی آنجا بودند ولی با نزدیک شدن ما متفرق شدند. گروه کوچک کمانداری که با من بودند هم در تلاش برای تعقیب حیوانات پراکنده شدند. متوجه شدم که در تعقیب شکار تنها مانده و از همراهانم بسیار دور مانده‌ام. چیزی شکار نکردم؛ گرسنگی و تشنگی مرا از پا درآورده بودند؛ گرمای سوزان خسته‌ام کرده بود؛ در نهایت خلوتگاهی را یافتم و وارد آن شدم. بعداً متوجه شدم که آنجا کلبه‌ی حکیم سامیکا بود. چندین بار صدا زدم که آیا کسی درون کلبه هست. پاسخی نیامد، کسی هم بیرون نیامد. زاهدی را دیدم که در مراقبه‌ی عمیق نشسته بود. وقتی از کلبه بیرون می‌آمدم، چیز نرمی را زیر پایم احساس کردم. آن را با انگشت از زمین برداشتم و متوجه شدم که یک افعی مرده بود. به محض این که چشم‌هایم به آن افتاد شعورم زهرآلود شد؛ فکری به خاطرم رسید؛ آن را دور گردن آن زاهد که سرگرم مراقبه بود انداختم. پسر آن زاهد به طریقی از آن آگاه شد؛ او نتوانست این رفتار زشت را تحمل کند. نفرین کرد، "باشد که این مارِ دور گردن پدرم، فرم افعی تاکشاکا را به خود بگیرد و زندگی مردی را که این چنین به پدرم بی‌احترامی کرد هفت روز دیگر پایان دهد."

خبر این نفرین و پیامد آن از خلوتگاه به من داده شد. من از گناهی که مرتکب شده‌ام آگاه هستم؛ احساس می‌کنم شاهی که قادر به انجام این گناه باشد جایی در قلمرو پادشاهی ندارد. بنابراین من همه چیز را، همه‌ی وابستگی‌ها را رها کرده‌ام. تصمیم دارم این هفت روز را در اندیشه‌ی بی‌وقفه بر شکوه خداوند بگذرانم؛ این فرصتی که به من داده شده خوش‌اقبال‌ی عظیمی است. به این دلیل است که به اینجا آمده‌ام."

به این ترتیب هنگامی که اشراف، درباریان، شاهزادگان، ملکه‌ها، وزرا، خلوت‌نشینان و دیگرانی که گرداگرد او بودند حقایق را فهمیدند، حدس‌های نامربوطی را که زده بودند از سر انداختند؛ آنها به صدای بلند دعا کردند که نفرین کارایی‌اش را از دست بدهد.



## فصل ۲۷

### ورود حکیم سوکا

برخی مرتاضان که داستان نفرین را از لب‌های پادشاه شنیدند چنان از "پسر سامیکا" به خشم آمدند که اظهار کردند او باید یک شیاد باشد، یک فرزند نالایق، زیرا هیچ فرزندی که از یک حکیم در مقام سامیکا متولد شده هرگز چنین نفرین ویرانگری را برای چنین بد رفتاری جزئی بر زبان نخواهد آورد. آنها حدس زدند که او باید یک احمق نادان یا مبتلا به جنون باشد. آنها می‌پرسیدند چگونه نفرینی که از زبان چنین شخصی بیان شده می‌تواند تاثیرگذار باشد؟ آنها تصدیق می‌کردند که غیرممکن است بر اثر نفرین او به پادشاه آسیبی برسد. آنها سعی داشتند پادشاه را متقاعد کنند که نیازی نیست از آن بابت ترسی به دل راه بدهد.

بسیاری که حس مشابهی داشتند استدلال می‌کردند که دلیلی نداشت که پادشاه نفرین را جدی بگیرد، ولی شاه تحت تاثیر این گفته‌ها قرار نگرفت. او با دستان به هم پیوسته به آنها پاسخ داد: "شما تحت تاثیر دلسوزی و مهربانی نسبت به من در این باره فکر و صحبت می‌کنید. اما من می‌دانم اشتباهی که مرتکب

شده‌ام سبک و بی‌اهمیت نیست. آیا گناهی بدتر از اهانت به آنها که شایسته‌ی احترامند وجود دارد؟ علاوه بر این من پادشاه هستم، برای آسایش و نگهداری از آبروی آنها مسئولم. چگونه رفتار من می‌تواند سبک و بی‌اهمیت تلقی شود؟ به علاوه اگر عمیقاً به آن توجه کنید، نفرین بیان شده توسط آن پسر بچه اصلاً نفرین نیست. آن از سوی دیگر، هدیه‌ای گرامی و عظیم است.

زیرا من در چاه گناهی به نام امپراطوری فرو افتاده بودم؛ خودم را با این باور فریب داده بودم که خوشگذرانی، همه چیز زندگی است؛ من یک زندگی کاملاً حیوانی را در پیش گرفته بودم؛ خدا و وظیفه‌ام را نسبت به او از یاد برده بودم. خداوند خودش به این وسیله و از طریق این ابزار، مرا به مسیر درست راهنمایی کرد. خداوند مرا مورد لطف قرار داده است. این یک هدیه است، نه یک تنبیه برای اشتباهات گذشته آنچنان که شما تصور می‌کنید."

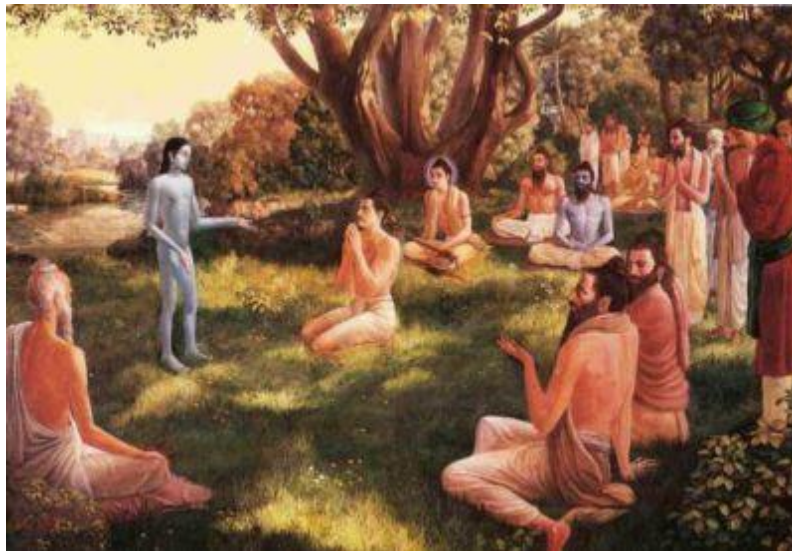
وقتی شاه چنین می‌گفت، اشک شوق و سپاسگزاری از چشم‌هایش فرو می‌ریخت؛ او به وضوح متاثر از سرسپردگی و خلوصی عظیم بود. او آنچه را که حس می‌کرد، با رضایتی آرام و بی‌تلاطم بیان می‌نمود. مرتاضان و مردم پیرامون او، از چنین متانتی مبهوت بودند. آنها می‌دانستند که اظهارات او حقیقت بود.

زاهد پیر از جا برخاست و در برابر مردمی که سوگواری می‌کردند ایستاد و جمع را چنین مورد خطاب قرار داد، "ای بهترین پادشاهان! کلمات تو انوار خورشید است که به قلب‌های زاهدان می‌تابد؛ آنها بسیار برازنده‌ی سلسله و تربیت تو هستند؛ زیرا تو در خاندان پاندوا زاده شده‌ای. پاندواها هرگز حتی یک بار مرتکب خطا یا گناه نشدند. آنها همیشه با استواری به پاهای خداوند می‌آویختند؛ آنها به گونه‌ای تزلزل‌ناپذیر به فرامین خداوند متعهد بودند.

وقتی خداوند به منزلگاهش عروج کرد، آنها در نتیجه‌ی یک کنارگیری آبی، سلطنت را رها کردند و راه مناطق شمالی را در پیش گرفتند. تو هم امروز این راه مقدس را دنبال می‌کنی، چون تو به این خاندان بزرگ تعلق داری که این روش زندگی را به میراث برده‌ای."

در اینجا پادشاه با دستانی که به نشانه‌ی احترام به هم پیوسته بودند گفت: "ای بهترین زاهدان! من تنها یک تردید دارم؛ لطفاً آن را از ذهنم پاک کنید. به روزهایم ارزش بدهید." زاهد پاسخ داد، "به من بگو آن تردید چیست." پادشاه درخواست کرد که به او گفته شود برای انسانی که مرگش نزدیک است بهترین کاری که می‌تواند انجام دهد چیست. در اینجا حکیمی برخاست و گفت که تا آنجا که زمان اجازه دهد فرد می‌تواند مراسم و تشریفات قربانی (یاچنا و یاگا) برگزار کند، یا اقدام به گرفتن روزه یا پرستش

آیینی نماید. دیگری اظهار نمود که رستگاری تنها با کسب معرفت (جنانا) حاصل می‌شود، "جنانا دواتو کابوالیام"؛ سومی از اهمیت بسیار بالای اعمال مقدس شرح داده شده در وداها و متون مقدس سخن گفت، "کارمانیا واهی سامی سیدهی". برخی دیگر استدلال می‌کردند که سرسپردگی به خداوند بهترین راه استفاده از این هفت روز است، "بهاکتیر وامسا پوروشا"، پروردگار تنها با سرسپردگی به چنگ می‌آید. در این سردرگمی اظهارنظرهای مغایر، پادشاه مسیر حقیقی را جویا شد و زاهدان در برابر پافشاری شاه در گرفتن یک پاسخ واقعی به پرسشی که مطرح کرده بود خاموش ماندند.



در این هنگام زاهدی جوان، با چهره‌ای به طرزی غیرعادی تابان، و حالتی از درخششی گیرا، مانند جریان سریعی از نور از بین جمع حکیمان کهنسال عبور کرد و پس از رسیدن به حضور پادشاه در مکان بلندی نشست. بینندگان از این ورود ناگهانی بهت‌زده شدند. برخی از آنها نسبت به پیشینه و سابقه‌ی او کنجکاو بودند. هیأت بیرونی او به پسر یک زاهد می‌مانست. اما منش، طرز نشستن و توازن او و حالت‌هایش همه به طور قطع نشان می‌دادند که او یک استاد بود. از لحاظ سن و سال کاملاً جوان بود. با این وجود، هاله‌ای الهی او را در بر گرفته بود.

خیلی زود حکیمی پیر و خردمند او را شناسایی کرد و با احترام با دستان به هم پیوسته به او نزدیک شد. "به راستی همه‌ی ما برکت یافته‌ایم. این پرتو درخشش الهی کسی جز سوکای مقدس، فرزند گرامی حضرت ویاسا نیست". با معرفی غریبه به جمع به این ترتیب حکیم ادامه داد: "این شخص از لحظه‌ی تولد از همه‌ی وابستگی‌ها آزاد است. او استاد همه‌ی دانش‌هاست." پادشاه که این را شنید، اشک شوق و سپاسگزاری ریخت. او سبک و با شادمانی، مثل بادبادکی در هوا برخاست و در مقابل پاهای او به خاک افتاد. وقتی بلند شد کف دستانش به نشانه‌ی دعا به هم پیوسته بودند؛ او مانند یک ستون، راست و خاموش بود. او غرقه در سرور بود. جوانی را که در برابرش بود به عنوان خود کریشنا در نظر

مجسم می‌کرد. شکوه و درخشش سوکا برای چشم‌هایش بسیار خیره‌کننده بود. دلفریبی‌اش در نظر پادشاه، با خدای عشق برابری می‌کرد. حلقه‌های موهای مشکی تابدار، مانند سرهای افعی‌های سیاه، بر چهره‌ی بیضوی سپیدش آویخته بودند. چنان که ستاره‌ها در میان ابرهای تیره می‌درخشند، چشمان او نور خنکی فرو می‌ریختند و با روشنائی غیرعادی می‌درخشیدند. یک لبخند از لب‌هایش قطره‌های شوق می‌ریخت.

شاه با قدم‌های آهسته به سوکا نزدیک شد؛ صدایش بریده بریده و نامفهوم بود و گلایش از هیجان می‌لرزید. او گفت، "استاد! من توان شرح ژرفای لطف شما را ندارم. هدف هر رفتار شما خیر و صلاح جهانیان است. حقیقتاً اقبال نیک من است که توانستم امروز دیدار شما را چنین به آسانی داشته باشم زیرا می‌دانم که این دیدار تنها با تلاش طولانی و مداوم به دست می‌آید. آه، چه اندازه من خوشبختم! این را باید به کارهای نیک پدر بزرگ‌هایم نسبت بدهم." شاه از حضور سوکا مالا مال از شعفی قدرشناسانه بود؛ او در حالی که اشک شادی می‌ریخت ایستاد.

سوکا با لبخندی بر لبانش شاه را هدایت کرد که کنارش بنشیند. او گفت: "پادشاه! تو بی‌تردید در رفتار مبتنی بر اخلاق، ثابت و پایرجا هستی. تو همیشه مشتاق هستی به اشخاص خوب و خداجو خدمت کنی. زندگی سرشار از کارهای نیک تو، این جمع بزرگ حکیمان را امروز به اینجا کشانده است. اگر نه این ریاضت‌کشان که انضباط معنوی برایشان از اهمیت زیادی برخوردار است، برنامه‌هایشان را ترک نمی‌کردند تا به اینجا بیایند و دعا کنند که تو به درک وجود متعال دست پیدا کنی. این کار آنها به قصد خیرات و نیکوکاری نیست! تو این موهبت را به واسطه‌ی زندگی‌های بسیاری که با راستی و پرهیزکاری سپری کرده‌ای به دست آورده‌ای."

پادشاه در حالی که سوکا با او صحبت می‌کرد با تحسین و علاقمندی به چهره‌ی او خیره بود. او یکباره سرش را بلند کرد و حکیم جوان را چنین مورد خطاب قرار داد: "سرورم! من تردیدی دارم که مرا به ستوه آورده. آن را برطرف کن و به قلبم آرامش بده. من آن را پیش از آن که شما بیایید در برابر این جمع بیان کردم. می‌دانم که اگر شما بخواهید می‌توانید در یک لحظه آن تردید را حل کنید. برای شما این باید یک بازی کودکانه باشد." سوکا حرف او را قطع کرد و گفت، "پاریکشیت! دلیل آمدن من به نزد تو آن است که آن تردید را که تو را به ستوه آورده برطرف کنم. می‌توانی هر چه که در ذهن داری از من بپرسی. من تردیدت را رفع خواهم کرد و راضی‌ات خواهم ساخت." وقتی سوکای بزرگ این کلمات را ادا کرد، حکیمانی که آنجا گرد آمده بودند فریاد زدند، "چه اقبال نیکی!" "به راستی چه تیرکی!" و دست‌هایشان را از شادی چنان بر هم می‌کوفتند که صدای کف زدن به آسمان برخاست.



شاه با فروتنی و دلوایسی آشکار گفت، "سرورم! انسانی که با مرگ روبروست، که از فرا رسیدن پایان خود آگاه است، باید به چه کاری مشغول شود؟ ذهنش باید بر چه چیز تعمق کند تا پس از مردن دوباره متولد نشود؟ وقتی خواسته‌ی قلبی او این باشد، چگونه باید روزهایی را که در اختیار دارد سپری کند؟ این مساله‌ایست که اکنون مرا آزار می‌دهد. بالاترین وظیفه‌ی من چیست؟" شاه دوباره و دوباره تمنای راهنمایی کرد.

سوکا پاسخ داد: "پادشاهها! ذهنت را از اندیشه‌های دنیوی بیرون بکش و آن را بر خدایی که همه‌ی دل‌ها را مسحور می‌کند پابرجا کن. من تو را از دانش الهی، باگاو/اتا تاتوا، آگاه خواهم کرد. با تمام قلبت به آن گوش بسپار؛ عملی مقدس‌تر از آن وجود ندارد. هیچ عهد و پیمان، انضباط، یا تمرین معنوی بزرگتری وجود ندارد. جسم انسان قایقی ارزشمند است؛ داستان خداوند، سکان است؛ این جهان تغییرات، این جریان پیوسته و مدام، این سامسارا، دریاست. خداوند، قایقران است! امروز این وسیله‌ی مقدس در دسترس توست.

موضوعی که تو مطرح کردی تنها مربوط به یک شخص نیست. همه‌ی جهان با این مساله و راه حل آن روبروست. این حیاتی‌ترین موضوعی است که شایسته‌ی تحقیق و پرس‌وجو است. اصل آتما، نوشداروی همه‌ی موجودات است. آن اصل، حقیقت نهایی است. هیچ کس نمی‌تواند از آن بگریزد. استوار بودن بر آن ایمان در روزهای پایانی زندگی، وظیفه‌ی موجودات زنده است. بر این مبنا است که شرایط زندگی فرد در زندگی بعدی تعیین می‌شود. بنابراین سوالی که تو پرسیدی و تردیدی که مطرح کردی، برای آسایش همه‌ی جهان حائز اهمیت عظیمی است. پاسخ تنها برای تو نیست. گوش کن."





## فصل ۲۸

### داستان دلفریب ظهورات الهی



"ماهاراجا! درخت عظیمی که نام آن *باگاواتاست*، به راستی القاکننده‌ی حسی از بیم و احترام است. این درخت، هر منبع فرخندگی و شادی را در خود جای داده است. خداوند، *نارایانا*، دانه‌ایست که درخت از آن نشو و نما یافته است. جوانه، برهنه است. تنه‌ی درخت، *نارادا* است. *ویاسا* شاخه‌ها را تشکیل می‌دهد. میوه‌ی شیرین آن، داستان شهداگین *کریشناست*. روح‌های مشتاقی که آرزومند آن شهد هستند و بی‌اعتنا به راحتی جسمی یا گذر سالیان، دل‌تنگ و بی‌طاقت به دست آوردن میوه و آشامیدن شیرهی آن هستند، قدیس‌ها و یوگی‌های حقیقی‌اند.

ای ریاضت‌پیشگان و حکیمان! امروز من آن متن مقدس *باگاواتا*، آن قصه‌ی سحرانگیز *کریشنا* را برایتان روایت می‌کنم؛ آن را چون گنجی در خاطرتان نگاه دارید و خود را از فریب و اندوه رها کنید، شما پیش از این به ذکر همه‌ی متون مقدس گوش سپرده‌اید. همچنین در همه تمرین‌های معنوی به استادی رسیده‌اید. ولی بزرگ‌ترین همه‌ی آنها را نشناخته‌اید. من هم اکنون نام مقدس *کریشنا* و شیرینی‌ای را که از آن می‌تراود به شما خواهم داد. این شیرین‌ترین نامی است که فرد می‌تواند در تصور بیاورد؛ وقتی به گوش می‌نشیند، قلب لبریز از شادی می‌شود؛ وقتی آن نام را به حافظه‌تان می‌خوانید، جریانی از عشق جوشیدن می‌گیرد. *باگاواتا* الهام‌بخش سرسپردگی عمیق به *کریشنا*ی خداوند است.

وجود مطلق کیهانی، وجود بی‌شکل بی‌تولد، نادیدنی، بی‌انتهای، محدودیت‌های نام و فرم را به خود گرفت و در مناسبت‌های بسیاری خود را به عنوان *آواتار* (ظهور خداوند) جلوه‌گر ساخت و رویدادهای

بی‌شماری از شفاعت و لطف الهی را به ظهور رساند. خداوند از این طریق، همچنین به واسطه‌ی ویژگی‌های هر یک از این ظهورات و آرمان‌هایی که آنها ترویج می‌کردند، بشریت را از سقوط نجات داد. آنها که داستان این شکوه و جلال را سر می‌دهند، آنها که با اشتیاق به آن گوش می‌کنند، آنها که عصاره‌ی درس‌های آن را می‌آشامند، سرسپردگان حقیقی هستند. آنها *باگاوآتا* هستند، کسانی که از مسیر تعیین شده در *باگاوآتا* پیروی می‌کنند. *باگاوآتا*، سرسپرده (*بهاکتا*) و خداوند (*باگاوآن*) را به هم پیوند می‌دهد؛ باید گفت که داستان آن، شما را از خدا لبریز می‌کند و به الوهیت بدل می‌سازد.

خداوند تنها برای نابودی تبهکاران نیست که تولد می‌پذیرد. آن تنها یک بهانه است، یکی از دلایل آشکار. در حقیقت باید گفت خداوند به خاطر سرسپردگان باایمان (*بهاکتا*ها) تولد می‌پذیرد. شیر گاو در مرحله‌ی نخست برای تغذیه‌ی گوساله‌اش است. ولی آن شیر به وسیله‌ی انسان هم، برای حفظ سلامت و نیرویش مورد استفاده قرار می‌گیرد. به همین ترتیب خداوند در درجه‌ی نخست، برای پاسداری و نگهداری از افراد باایمان، سرسپرده، درستکار و خوب تولد می‌پذیرد. ولی حتی افراد بی‌ایمان و بد هم از این فرصت برای هدف خودشان بهره می‌برند. بنابراین در *باگاوآتا*، داستان‌های چنین اشخاص شروری، با روایت‌های شکوه و لطف خداوند آمیخته می‌شوند. این امر به هیچ وجه از تقدس *باگاوآتا* نمی‌کاهد. وقتی که شهد شیرین نیشکر بیرون کشیده می‌شود، تفاله دور انداخته می‌شود. وقتی شیرینی عظمت الهی چشیده می‌شود، تفاله را به راحتی می‌توان دور انداخت. نی، هم تفاله و هم شکر را در خود دارد؛ نمی‌تواند تنها شکر باشد. به همین ترتیب، سرسپردگان باید در میان بی‌ایمانان باشند؛ آنها نمی‌توانند از بقیه جدا باشند.

خداوند پایبند زمان و مکان نیست. برای او همه‌ی موجودات یکسان هستند. او ارباب موجودات جاندار و بی‌جان است. در خاتمه‌ی هر عصر، روند در هم پیچیده شدن [جهان]، در باران‌های عظیم تکمیل می‌شود؛ سپس تکامل دوباره آغاز می‌شود و او به عنوان *براهما*، دوباره موجودات را خلق می‌کند. او هر یک را با جرعه‌ای از شکوه خود روشن می‌سازد و خود به عنوان *ویشنو* از آنها در مسیر کامل شدن حمایت می‌کند. دوباره اوست که در جایگاه *شیوا*، روند را با نابودی همه چیز خاتمه می‌دهد. به این ترتیب می‌توانی ببینی که حدی بر قدرت او و پایانی بر توانایی او وجود ندارد. حد و مرزی برای کارهای او نمی‌تواند وجود داشته باشد. او به روش‌های بی‌شمار تولد می‌پذیرد؛ او به عنوان ظهور یک جزء از خودش یا ظهور یک بخش از خودش می‌آید؛ او به صورت یک الهام‌دهنده‌ی درونی برای

مقصود معینی می‌آید. او می‌آید تا دوره‌ای را ببندد و دوره‌ی دیگری را بگشاید (یوگا آواتار<sup>۱</sup>). حکایت این ظهورات، باگاواتا است.



اصل الهی یگانه، از طریق سه فرم، به عنوان برهما، ویشنو و شیوا دست‌اندرکار است تا روند تبدیل شدن به موجودی را که آفرینش (سریشتی) خوانده می‌شود تدبیر نموده و تکمیل نماید. این سه، اساساً جوهره‌ی یکسانی دارند؛ بالاتر یا پایین‌تری وجود ندارد؛ هر سه به یک اندازه الهی هستند. در ارتباط با خلقت، او برهما است؛ در رابطه با پاسداری، ویشنو است و در ارتباط با نابودی، شیوا است. وقتی او به مناسبت بخصوصی، برای هدف ویژه‌ای، فرم بخصوصی را به خود گرفته و نزول می‌کند، به عنوان آواتار شناخته می‌شود. در حقیقت، مانو و پراجاپاتی و دیگر اشخاص، اشخاصی الهی هستند که ماموریت پرجمعیت کردن جهان توسط برهما به آنها سپرده شده بود. همه چیز در هماهنگی با اراده‌ی الهی رخ می‌دهد. بنابراین می‌توانیم بگوییم که قدیسان، حکیمان، مرتاضان و انسان‌های خوب و همینطور بد، همه، آواتارهای وجود ویشنو هستند. آواتارها به فراوانی موجودات زنده هستند زیرا هر کسی به عنوان محصول اراده‌ی الهی متولد می‌شود. ولی تنها داستان یوگا آواتار ارزش مطالعه را دارد، زیرا ظهور او برای بازگرداندن دارما و زندگی اخلاقی است. داستان باقی، همه، جز داستان اندوه و ناامیدی نیست.

<sup>۱</sup> یوگا آواتار به معنی آواتار عصر یا آواتار دوره‌ی خاصی از زمان. - م



براهما، مانو<sup>۱</sup> را مامور کرد تا به زمین برود و آنجا موجودات زنده خلق کند؛ بوی، اصل مونث، او را فریب داد و زمین را به نواحی زیرین برد. سپس براهما ناچار شد از ویشنو کمک بگیرد و او فرم یک گراز را به خود گرفت و زمین را از نواحی زیرین آورد و آن را در میان آبها قرار داد.

بعدها زمین چنان از بی‌رحمی امپراطور ونا به خشم آمد که همه‌ی دانه‌های کاشته شده را در خود نگاه داشت و به آنها اجازه‌ی روییدن نداد. بنابراین همه‌ی موجودات مبتلا به رنج گرسنگی شدند. زمین، ترکیبی از تپه‌ها و دره‌ها شد که هیچ چیز سبزی بر آن نبود. سپس خداوند، فرم پریتوی را به خود گرفت که سطح زمین را هموار نموده و به خاک، حاصلخیزی بخشید و رشد کشاورزی را موجب شد و آسایش نوع بشر را بهبود داد. او از زمین مانند فرزند خودش حمایت کرد و به همین دلیل است که زمین، پریتوی نامیده می‌شود. گفته می‌شود که او نخستین شهرها را بر روی زمین ساخته است.

باید گفت اراده‌ی خداوند بود که چنین شود. آن اراده است که در حال تحقق یافتن است. خداوند وداها را به وجود آورد تا بشر را از طریق پرداختن به اخلاق و تمرین‌های معنوی حفظ کند. وداها در برگرفته‌ی نام‌هایی هستند که برای موجودات رهایی‌بخشند و قوانین و مقرراتی که هدایت و راهنمایی می‌کنند. هنگامی که آسوراها یا موجودات بدخواه، تهدید به ربودن وداها کردند، آنها خود را در آبها

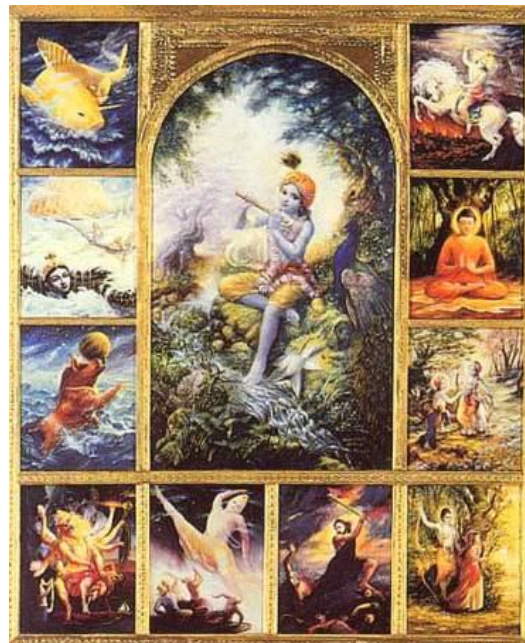
<sup>۱</sup> در اسطوره‌شناسی هندی مانو نخستین انسان است مانند نوح در ادیان سامی و مشی و مشیانه در اسطوره‌های ایرانی. -م



پنهان نمودند و خداوند برای بازیابی آنها فرم یک ماهی را به خود گرفت. او هفت حکیم و مانو را از همان آبها نجات داد. به همین دلیل است که گفته می‌شود خداوند به شکل یک ماهی ظهور کرد.

ای ریاضت‌پیشگان! شاه پاریکشیت! وقتی داستان خلقت و تاریخ آغازین بشر را بر روی زمین می‌شنوید ممکن است در ذهن‌تان تردید به وجود بیاید. جریانات اراده‌ی الهی، عجایی رازآلود هستند؛ آنها را با قوای ذهن که رویدادهای زمینی را با آن می‌سنجید نمی‌توان فهمید. اغلب ممکن است به نظر برسد که آنها فاقد هر گونه پایه و اساسی هستند، ولی خداوند هرگز خود را بدون علت مناسب در کاری درگیر نخواهد ساخت. نیازی نیست که آن اراده قابل توضیح باشد؛ آن [اراده]، خود، محرک خویشتن است. همه چیز، همه جا، به واسطه‌ی اراده‌ی اوست.

برای آغاز نمودن خلقت باید جذابی وجود داشته باشد که به عنوان انگیزه و محرک عمل کند. بنابراین *براهما*، در کالبد و در رفتار باید دو تا می‌شد. یک کالبد به دو کالبد بدل شد و بنابراین آنجا که پیشتر یک اراده وجود داشت، دو اراده به وجود آمد، یکی که [جهان را به سوی خود] جذب می‌کرد و دیگری که به سوی جهان آفرینش جذب می‌شد، مونث و مذکر. از آنجا که وجود یگانه به صدها شیوه‌ی متفاوت [جهان را] جذب [خود] می‌کرد، صدچهره (*ساتاروپا*) و محبوب *براهما* (*براهماپریتا*) نامیده شد. دیگری [که جذب جهان می‌شد] *مانو* نام گرفت. این دو در نخستین مرحله‌ی خلقت به شهرت رسیدند. *ساتاروپا* و *مانو*، نیاکان اولیه بودند.





## فصل ۲۹

### گفتگو آغاز می‌شود

حکیم سوکا که مراحل خلقت را شرح می‌داد گفت، "ساتارویا و مانو همراه با هم نزد خداوندگار آفرینش رفتند و پرسیدند که چه کاری باید انجام دهند. برهما با لبخندی پاسخ داد، "همدم یکدیگر باشید؛ فرزند بیاورید و زمین را از جمعیت پر کنید". با اختیار کسب شده از این فرمان، آنها زمین را از جمعیت پر کردند.



در اینجا شاه مداخله کرد و پرسید: "استاد! من به تجربه دریافته‌ام که منشأ همه‌ی غصه‌ها در این جهان، شیفتگی یا موها است. من میلی ندارم درباره‌ی این موضوعات بشنوم؛ لطفاً به من بگویید چگونه می‌توان بر شیفتگی، فریب و وابستگی غلبه کرد. در این روزهای آخر، انسان دقیقاً چه کاری باید انجام دهد؟ چه نامی را باید مدام در ذهن نگاه دارد تا بتواند برای همیشه از دور تولد و مرگ بیرون برود؟ این چیزها را به من بگویید".

سوکا از این پرسش بسیار شادمان شاد. او پاسخ داد، "پادشاه! تو یک روح معنوی هستی. تو با سرسپردگی به حکیمان خدمت می‌کنی. این جمع عظیم راهبان، مرتاضان و حکیمان، گواه کارهای نیک تو هستند. زیرا اینها معمولاً در هیچ مکانی گرد هم نمی‌آیند." شاه با مخالفت‌هایش حرف او را قطع کرد. "نه، نه، سرورم! من گناهکار بزرگی هستم؛ هیچ اثری از پیشرفت معنوی در من نیست. اگر من

کوچکترین کار نیکی کرده بودم، اگر با سرسپردگی به حکیمان خدمت کرده بودم، هدف نفرین برهنه‌ها نمی‌شدم. بخت نیکی که اکنون از آن لذت می‌برم، که همراهی این حکیمان بزرگ و فرصت پرستش پاهای شماسست، محصول کارهای نیک پدر بزرگ‌هایم است. من کاملاً می‌دانم که اعمالم هیچ سهمی در آن نداشته‌اند. لطفی که *شیاماسوندار* (کریشنا) به پدر بزرگ‌هایم ارزانی کرد دلیل آن است. اگر غیر از این باشد، آیا اشخاصی مانند من که در *چاه سامسارا* فرو رفته‌اند، که غرقه در دنباله‌روی بیهوده‌ی لذت‌های حسی‌اند، که برای لحظه‌ای بر آنچه حقیقی، ابدی و پاک است اندیشه نمی‌کنند، آیا هرگز می‌توانند امیدوار باشند که حضور شما را که همواره در سکوت جنگل‌هایی که برای انسان ناشناخته است ساکن هستید، در فرم متجسم در برابر خود ببینند؟ حقیقتاً این یک بخت نیک دست‌نیافتنی است. همه‌ی اینها به خاطر دعا‌های خیر پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگم و لطف *شیاماسوندار* (کریشنا) است، نه هیچ چیز دیگر. شما نسبت به من سرشار از محبت هستید و بنابراین این را به نیکی‌های خودم نسبت می‌دهید. فقط خود من از خطاهای خودم آگاه هستم".

او تمنا کرد، "لطفاً به بارش آن محبت بر من ادامه بدهید و کمک کنید تصمیم بگیرم شخصی که مرگش نزدیک است چه چیز را باید کنار بگذارد و چه چیز را بپذیرد و چه کاری باید انجام دهد. این را به من بگوئید و به روزهایم ارزش بدهید. تنها شما می‌توانید این مسأله را برایم حل کنید. *باگاواتا* را همان گونه که قول دادید برایم حکایت کنید. شما به من گفتید که آن، اساس پیشرفت و اساس رستگاری است؛ این که گناهان را ناپود می‌کند؛ به سعادت منتهی می‌شود. بگذارید شراب مقدس نام *کریشنا* را سربکشم و خود را در این گرمای تب‌آلود تازه کنم".

*سوکا* به شاه لبخند زد و گفت، "*باگاواتا* به اندازه‌ی *وداها* شایسته‌ی احترام، مطالعه و نگهداری است. من در پایان عصر *دوایارا*، در کوه *گاندامادانا*، در خلوتگاه پدرم *ویاسا*، به آن متن مقدس گوش سپردم. همان را برای تو تکرار خواهم کرد، گوش کن." در اینجا شاه دستانش را به حالت دعا به هم چسباند و پرسید، "ای حکیم بی‌مانند! من شنیده‌ام که شما از همان هنگام تولد، یک مرتاض و برخوردار از عدم وابستگی عمیق بوده‌اید. شما حتی بدون مراسم سنتی‌ای مانند شستشوی نوزاد و آیین ریسمان (*اوپانایانا*) که شعور را پاکسازی و صاف می‌کنند، کامل‌ترین آگاهی را از حقیقت به دست آورده بودید و از این رو شنیده‌ام که در آگاهی از آن حقیقت، به دور از انسان‌ها در جنگل‌ها به این سو و آن سو



می‌رفتید. از این رو من متعجبم که قلب شما به سمت این متن که می‌گویید سرشار از سرسپردگی است کشیده شده است. چه چیز سبب علاقه‌ی شما به این راه شد؟ تقاضا می‌کنم جزئیات را برایم شرح بدهید." سوکا با چهره‌ای آرام و بی‌تلاطم شروع به توضیح دادن کرد. "بله، من ورای باید و نبایدها هستم.

من همیشه با برهن عاری از ویژگی و صفات (نیرگوننا) در وحدت به سر می‌برم. این درباره‌ی من حقیقت است. با این وجود باید بگویم شیرینی توضیح‌ناپذیری در خداوند هست که تو را جذب می‌کند و با کارها و ویژگی‌های بازیگوشانه‌اش شیفته‌ات می‌سازد. این را هم باید اعتراف کنم که من به شرح زیبایی و شیرینی خداوند گوش سپرده‌ام. ذهنم از شنیدن و خواندن شکوه و جلال خداوند که صفات الهی‌اش را از طریق هر یک از این [داستان‌ها] به ظهور می‌رساند غرقه در شور و شعف شد. نتوانستم آرام بمانم؛ تحت تأثیر جذبه‌ی سروری که از شنیدن و خواندن به دست آورده بودم، مانند یک مرد دیوانه، غرق در شادی بودم. شوخی‌ها و بازی‌های شیرین او، با شادی بی‌حد و مرزی مرا از خود بی‌خود می‌کرد. امروز به این دلیل به اینجا آمدم که آگاه شدم فرصتی برای روایت کردن آنها برای گروهی از شنوندگان مشتاق به وجود آمده است، اشخاصی که از هر لحاظ شایستگی شنیدن آن را دارند و عظمت آن را می‌فهمند. بنابراین من آن *باگواتای مقدس* را برای تو و از طریق تو برای اشخاصی که اینجا گرد آمده‌اند روایت خواهم کرد. تو به شنیدن آن حریص هستی و شایستگی لازم برای شنیدن آن را داری. تو عهد کرده‌ای به بالاترین مقصد انسان دست پیدا کنی.

آنها که با سرسپردگی و اشتیاق به این حکایت گوش می‌دهند، (نه فقط گوش دادن) و بر ارزش و معنای آن تعمق می‌کنند و مطابق نوری که آن بر ذهن‌هایشان می‌تاباند عمل می‌کنند، چنین کسانی در سروری که *واسودوا*<sup>۱</sup>، خداوند، تجسم آن است ادغام می‌شوند. قلب‌هایشان از شراب شیرین آن مظهر جذبه و افسون (*مادانا موهنا*) لبریز خواهد شد و سرور یگانگی (*آدویتاناندا*) را تجربه خواهند کرد. بالاترین تمرین معنوی، ذکر نام خداوند با مراقبت کامل بر اندیشه، بیان، و احساس (*مانا، واک، کایا*) و به صدای بلند سرودن شکوه اوست. سادانای بهتری وجود ندارد.

### فیض الهی

پادشاهها، در دلواپسی این که زمان کوتاه است خود را نیاز. برای به دست آوردن فیض خداوند زمان بیشتری مورد نیاز نیست. پرتوهای فیض، از آن تجسم مهربانی، می‌توانند به سرعت یک پلک زدن بر تو فرود بیایند. در طی این هفت روز من تو را قادر خواهم ساخت تا به داستان‌های افراد

<sup>۱</sup> *واسودوا* از نام‌های خداوند کریشنا. - م

بسیاری که سرور معنوی را تجربه کرده‌اند، این که چگونه *واسودو* آنها را با پیشرفت معنوی برکت بخشید، این که چگونه اشخاصی با شنیدن چنین داستان‌هایی و سرودن شکوه خداوندی که در آنها آشکار است از اقیانوس تولد و مرگ گذر کردند، گوش بسپاری. ما لحظه‌ای را تلف نخواهیم کرد. تو آگاهی که تنها هفت روز دیگر عمر داری. بنابراین همه‌ی حس "مال من" و "مال تو" را، که به بدنی که در آن زندگی می‌کنی و خانه‌ای که بدن در آن زندگی می‌کند مربوط است، رها کن. تنها از داستان *ماده‌ها*، خداوندگار جهان، آگاه باش؛ شاهد حکایت‌های ظهورات خداوند را بنوش. این که داستان‌هایی گفته شده و توسط جمع هزاران نفر شنیده شود امری رایج است. ولی معرفت (*جنانا*) تنها با ایمان کامل به آنچه که شنیده شده به دست می‌آید. آن ایمان باید منجر به یک ذهن پاک شود، یک قلب خالص.

و یک نکته‌ی دیگر! خودنمایان بی‌شماری هستند که به اطراف می‌روند و بر مبنای مطالعه‌ی

محض، درباره‌ی اخلاقیات و موضوعات معنوی سخنرانی می‌کنند؛ آنها ذره‌ای تجربه از آنچه که درباره‌ی آن موعظه می‌کنند ندارند. آنها ایمانی به سندیت تجلیات گوناگون شکوه الهی که آن را شرح و بسط می‌دهند ندارند. چنین نصیحت‌هایی به اندازه‌ی تقدیم روغن به توده‌ی سردی از خاکستر به جای تقدیم آن به شعله‌های آتش، بی‌اثرند. آنها ذهن را از نقص‌ها و اشتباهات بهبود نخواهند بخشید.

در مورد تو، ترسی از چنین عدم اثربخشی وجود ندارد. قلب تو غرقه در جریان بی‌وقفه‌ی عشق به

*شیاماسوندار* (کریشنا) است. هر کس با قلبی که با شوق الهی می‌جوشد، با ایمان بی‌تزلزل به خداوند و شادی مدام، به این حکایت گوش بسپارد و شراب این داستان را بنوشد می‌تواند به خودآگاهی دست پیدا کند. در این تردیدی نیست. پادشاهها! این مناسبت، این موضوع، و این شنوندگان، همگی کاملاً مناسب و عالی هستند.

با گفتن این که، "آه، چقدر تو خوشبختی!"، حکیم سوکا دستش را به عنوان دعای خیر بر سر پادشاه گذاشت و طره‌های قطور موهای او را نوازش کرد. شاه در نهایت فروتنی تمنا کرد، "استاد، شما خیلی خوب می‌دانید که من وقت خیلی کمی دارم." بنابراین او با دستان به هم پیوسته ادامه داد، "مرا به بهترین وجه راهنمایی کنید و من همه‌ی این هفت روز، خود را وقف آن خواهم ساخت. ورد مقدسی به من بدهید که بتوانم در زمان کوتاهی که دارم آن را تکرار کنم و آن را در ذهنم تازه نگه دارم و خودم را نجات بدهم."

حکیم خندید. "پاریکشیت! آنهایی که مشتاق لذت‌های حسی‌اند، روزهایشان را در طی یک دوره‌ی

طولانی از زندگی، با اضطراب، دلواپسی، درد، اندوه و اشک می‌گذرانند، آنها مانند پرنندگان و حیوانات تولیدمثل می‌کنند؛ غذای خوب می‌خورند و آن را به صورت ادرار و مدفوع دور می‌ریزند. این

زندگی بی‌هدفی است که بیشتر مردم به دنبال آن هستند. آیا تو می‌توانی این را روند زندگی کردن بنامی؟ شمار عظیمی موجودات زنده بر روی زمین وجود دارند. زندگی کردن کافی نیست؛ زندگی کردن، به خودی خود، برای خودش ارزشی ندارد. اهمیت با انگیزه‌ها و احساسات، افکار و روحیاتی است که روز به روز زندگی را به جریان در می‌آورند. اگر شخصی خصلت‌هایی الهی دارد که خود را به صورت افکار، احساسات و غیره آشکار می‌سازند، آنگاه او زنده است. در عوض اگر شخصی پوشش مقدس خود (بدنش) را با استفاده کردن از آن برای مقاصد نامقدس که در خدمت شادی‌های لحظه‌ای هستند آلوده کند و بدین وسیله قدرت پروردگار دانای مطلق و قادر کل را نادیده بگیرد، باید او را به خاطر انکار حساب شده‌ی انسانیت فرد محکوم کرد. مورد شخصی را در نظر بگیر که ذهنش را بر پاهای نیلوفرین خداوند دوخته است؛ مهم نیست که عمر او کوتاه باشد. در طول آن دوره‌ی کوتاه، او می‌تواند زندگی‌اش را پرثمر و مبارک سازد. پادشاهها، برای رفع تردیدت داستان زیبای یک حکیم سلطنتی را به تو خواهم گفت. گوش کن.

در سلسله‌ی خورشیدی، روزگاری حکمرانی بود که در دلاوری توانمند، در میدان جنگ قهرمان، در نیکوکاری گشاده‌دست، در شخصیت پابرجا و در معامله‌ها منصف بود. نام او *کاتوانگا* بود. همتایی یا کسی که بتواند او را به مبارزه دعوت کند وجود نداشت. در این هنگام دیوهای شرور (*دیتیا*ها و *دانوا*ها) نیروهایشان را جمع کردند و به جنگ ایزدان (*یوا*ها) رفتند؛ ایزدان با آگاهی از ضعف خود و از ترس مغلوب شدن، برای کمک گرفتن از شاه *کاتوانگا*، به زمین فرود آمدند. شاه هم آرزومند ماجراجویی نبرد بود؛ بنابراین او کمان و تیرهایش را جمع کرد و سوار بر ارابه‌اش عازم میدان جنگ شد. آنجا قلب‌های دیوهای شرور در وحشت محض از دلاوری او به لرزه افتاد. دشمن وحشت‌زده گریخت و قادر به مقاومت در برابر کشتار هولناک نبود. چون تعقیب دشمنی که در حال فرار است عملی غیر اخلاقی محسوب می‌شود، *کاتوانگا* از زد و خورد بیشتر دست کشید.

ایزدان از این که توانستند از طریق کمک به موقع *کاتوانگا* به پیروزی دست پیدا کنند شادمان بودند. آنها قدرت او و حس درستی‌اش را ستایش کردند و گفتند، "ای پادشاه، در عصر حاضر کسی نیست که بتواند با تو برابری کند. تو در این جدال مرگبار در برابر نیروهای بدی به ما پیروزی بخشیدی. ما میل داریم که تو در عوض هر کمکی که نیاز داری و در توان ماست از ما بپذیری!". پادشاه به آنها گفت، "ای ایزدان! انسان‌ها به نیت خشنودی شما آیین‌های قربانی (*یاجنا* و *یاگا*) انجام می‌دهند، اینطور نیست؟ بنابراین این نبردی که من امتیاز شرکت در آن را داشته‌ام تا جایی که به من مربوط است

یک قربانی است. من به چه چیز دیگری غیر از این لطفی که شما به من ارزانی داشتید نیاز دارم؟ این هدیه کافی است". با گفتن این کلمات، او در مقابل پاهای آنها به خاک افتاد.

آنها، که با این پاسخ قانع نشده بودند، او را تحت فشار گذاشتند که چیزی، هدیه‌ای، از آنها بخواهد. هر چند کاتوانگا میلی به خواستن چیزی نداشت، ناچار بود آرزویی ترتیب بدهد زیرا احساس کرد که او را راحت نخواهند گذاشت. در نهایت گفت، "ای ایزدان! به من بگویید چند سال دیگر زنده خواهم بود؟ تنها در آن صورت می‌توانم تصمیم بگیرم که چه هدیه‌ای از شما بخواهم". فرمانروای ایزدان، پوراندرا (پنیر)، دانای کل است و بنابراین او بی لحظه‌ای درنگ پاسخ داد، "ای پادشاه، دوره‌ی زندگی تو به زودی به پایان می‌رسد. تو تنها چند دقیقه‌ی دیگر می‌توانی زنده باشی". کاتوانگا با شنیدن این حرف گفت، "من چیزی نمی‌خواهم. به هیچ چیز نیاز ندارم. احساس می‌کنم همه‌ی خوشی‌های این جهان و دنیای بعدی، بازیچه‌هایی هستند که باید آنها را رها کرد. من دوباره به منجلاب شادی‌های حسی وارد نخواهم شد. موهبت رسیدن به حضور اعلا‌ی خداوند را به من بدهید که بازگشتی از آن نیست و همه‌ی زندگی در خدمت آن است". سپس او با چشمان بسته نشست و شروع به تکرار نام خداوند کرد و در پایان دوره‌ی چند دقیقه‌ای، به پاهای نیلوفرین خداوند واصل شد!



"دقت کن که چگونه ظرف چند لحظه، او همه‌ی وابستگی‌های مادی را از ذهن بیرون کرد! کاتوانگا این گونه توانست به پاهای خداوند که در آنجا ترس جرأت نزدیک شدن ندارد برسد. تو هفت روز فرصت داری در حالی که او تنها چند دقیقه داشت. بنابراین دلیلی ندارد که دلواپس باشی. در

طی این چند روز، با گوش سپردن دقیق به بهترین و مقدس‌ترین حکایت ظهور خداوند، آگاهی درونی‌ات را پاک و خالص کن."

در اینجا پاریکشیت با به یادآوردن پایان فوق‌العاده‌ای که سرسپرده‌ی بزرگ، کاتوانگا، به دست آورده بود اشک شادمانی ریخت. او فریاد زد، "استاد! اکنون بگوئید من چه کاری باید انجام بدهم؛ کلماتی برای بیان اشتیاقم پیدا نمی‌کنم. قلبم از سرور لبریز است". او در سکوت و بهت، حیرت‌زده بر جا ماند.

سوکا رهنمود داد، "پادشاهها، خود را به شمشیر عدم‌وابستگی مجهز کن. محبت کاذب نسبت به بدن را تکه‌تکه کن. حس "مال من" را که تو را وا می‌دارد به قوم و خویش‌هایت بچسبی رها کن. محکم و استوار در ساحل این رود مقدس بنشین". سپس هنگامی که سوکا در شرف آغاز حکایتش بود به نظر رسید که پاریکشیت مشتاق پرسیدن سؤالی بود. با دیدن این امر سوکا گفت، "به نظر می‌رسد از چیزی سردرگم هستی. به من بگو چه چیز را دوست داری بدانی و آن تردید را از ذهنت پاک کن". شاه فوراً گفت، "استاد! شما به راستی اقیانوس مهر و عاطفه‌اید. کلمات شما مانند غذایی خوشمزه برای شخصی گرسنگی کشیده، خنکای آرامش را به قلب سوخته‌ی من می‌آورد. مرشد گرامی، اندکی پیش درباره‌ی آغاز آفرینش با من صحبت کردید. من آن را به طور واضح نفهمیدم. چرا وجود فاقد ویژگی، بی‌شکل- همه جا حاضر- فراگیر (پارابراهما) فرم و ویژگی اختیار کرد؟ در آن باره به من بگوئید." پادشاه با چهره‌ای منتظر، سراپا توجه نشست و در حالی که خالصانه دعا می‌کرد، مشتاق شنیدن و دانستن بود.





## فصل ۳۰

### باگاو اتا پوراننا

حکیم سوکا کمی در جایگاهش جایجا شد و سخن را آغاز کرد: "پروردگار حکمران متعال که با نیروی محرک آرزوی اولیه (موها)، خود را به صورت *براهما*، *ویشنو* و *ماهسوارا* ظاهر می‌سازد، سرگرم آفرینش، نگهداری و نابودی جهان هاست. در هر آن چیزی که بدین گونه خلق می‌شود همواره اصل دوگانگی وجود دارد. بین یکی و دیگری، اختلاف و تفاوت کلی وجود دارد. اگر این اختلاف‌ها و تفاوت‌های کلی با خردمندی هماهنگ شوند، جهان خوشبختی و آرامش خواهد داشت. از سوی دیگر اگر موجودات زنده غلط رفتار کنند، جهان در نگرانی، بدبختی و سردرگمی فرو خواهد رفت. وقتی چنین شرایطی پیش بیاید خداوند فرم‌های مناسبی به خود می‌گیرد و مراقبت و اصلاحات لازم را ترتیب می‌دهد. او جهان به خرابی دچار شده را اصلاح می‌کند، نیروهای اهریمنی را که سبب خرابی شدند از بین می‌برد و حمایت از درستی و خوبی را به نوع بشر رهنمود می‌دهد.

امکان ندارد که بتوان آزادی خداوند را در پذیرش فرم‌ها محدود کرد. او برای آشکار نمودن خود در جهان، فرم‌های بی‌شماری می‌پذیرد و آن را نجات می‌بخشد. ظهور او مطابق با نیاز بحران در آن زمان است. وقتی زمین به خاطر بی‌عدالتی *هیرانیاکشا* ناله می‌کرد، او ناچار شد شکل یک گراز را به خود بگیرد، فرم بگیرد و با صفات و ویژگی‌ها مجهز شود، هرچند در اساس، او فاقد فرم و ویژگی است. اراده‌ی خداوند اسرارآمیز است؛ نمی‌توان آن را در قالب خاصی جا داد یا معلول چیزی دانست. آن اراده، مافوق و ورای استدلال و تصور بشری است. این تنها به وسیله‌ی کسانی که او را شناخته‌اند قابل فهم است و نه به وسیله‌ی آنهایی که سواد یا تیزهوشی کسب کرده‌اند. علت و معلول، به گونه‌ای یکپارچه به هم مربوطند.

یک روز هنگامی که *براهما* در جایگاهش در حال استراحت بود، از بینی او یک گراز کوچک، به کوچکی نوک انگشت شست آنجا افتاد! *براهما* که از فرط بازیگوشی فرم انسان به خود گرفته بود، چند و چون همه چیز را می‌دانست؛ ولی تظاهر کرد که نمی‌داند و با حیرت به گراز کوچک خیره شد. در این حین گراز به سرعت، لحظه به لحظه بزرگ و بزرگتر شد، ابتدا در اندازه‌ی یک قورباغه، موش، گربه و سپس به ابعاد یک فیل غول‌پیکر رسید. *براهما* از حرکات مسخره‌ی آن موجود با خود لبخند می‌زد. خیلی زود گراز چنان بزرگ شد که به نظر می‌رسید زمین و آسمان را پوشانده است؛ او به درون

دریا لغزید و در حالی که ایزدبانوی زمین را (که به خاطر تحقیر شدن، خود را زیر آب‌ها پنهان نموده بود) صحیح و سالم بر روی عاج‌هایش حمل می‌کرد، از آن بیرون آمد.



در این هنگام از پشت سر فریادی شنیده شد، "خوک نکبت! کجا فرار می‌کنی؟ همان جا که هستی بایست". گراز توجهی به آن فریاد نکرد؛ او به حرکت ادامه داد، گویی که آن را نشنیده بود. سپس *هیرانیاکشا*، موجود دیوسرشت بدطینت، مانند یک هیولای مخوف با او رو در رو شد، او را به مبارزه طلبید و از او خواست شکستش بدهد. نبرد مهلکی بین آن دو درگرفت. با مشاهده‌ی ضربات مخوفی که رد و بدل می‌شد، الهه‌ی زمین از ترس به خود می‌لرزید، ولی گراز او را تسلی داد و گفت، "ای ایزدبانو، وحشت‌زده نباش. من فوراً به زندگی این دیو خاتمه خواهم داد. بی‌درنگ امنیت و آرامش تو را تضمین خواهم کرد". به زودی گراز چهره‌ی وحشتناکی به خود گرفت. ایزدبانو از این رویاری بسیار مضطرب بود؛ گراز با نیرویی کشنده بر روی *هیرانیاکشا* افتاد و ایزدبانو از فرط وحشت چشم‌هایش را بسته بود و تاب دیدن فرم ویرانگر گراز را نداشت. مبارزه با خشمی غیر قابل وصف در جریان بود، اما در پایان *هیرانیاکشا* تکه‌تکه شد و بر زمین افتاد.

این گونه آفریدگار مطابق با نیازهای هر موقعیت، فرم‌های گوناگونی به خود گرفت؛ فرم‌هایی که برای نابودی دیوهای شرور (*دناو/ها*) و برای پاسداری از خوب‌ها و نگهداری از متون مقدسی که

حقیقت را آشکار می سازند- یعنی *ودا* ها- مناسبترین بود. بدین ترتیب خداوند به صورت ماهی، لاکپشت، انسان-شیر و کوتوله ظهور پذیرفت (*ماتسیا*، *کورما*، *ناراسیمها* و *وامانا*). از همه‌ی ظهورات خداوند، متعالی‌ترین و سرور انگیزترین آنها، *فرم کریشنا* بود. با این وجود تو باید بدانی که هدف اصلی همه‌ی ظهورات خداوند، محافظت از *دارما* (عدالت، درستکاری، اخلاق، پرهیزکاری) است.

شخصی که هدایت و راهنمایی می‌کند باید استعدادهای شخص تعلیم‌گیرنده را برای فراگیری بیازماید. کوشش برای اعطای برترین دانش به شخصی که به پایین‌ترین سطح تعلق دارد، کوششی بیهوده است. زیرا او توان فهم آن را ندارد. به همین ترتیب اگر رهنمودهای مناسب سطح پایین‌تر، به کسانی که در سطح بالاتر هستند داده شود، آنها با آن آموزش‌ها راضی نخواهند شد. برای روشن ساختن این موضوع، من درباره‌ی مباحثه‌ای که روزی بین *براهما* و *نارادا* درگرفت به تو خواهم گفت. با دقت گوش کن. " سوکا شروع به حکایت داستان *نارادا* کرد.

*براهما* روزی *نارادا* را مخاطب قرار داد، "ای فرزند زائیده‌ی ذهن من! خلقت پیشه‌ی من است؛ راهی که با آن، مأموریتم را، ریاضت (*تاپاس*) خود را به انجام می‌رسانم. من اراده می‌کنم و آفرینش رخ می‌دهد. اما من برای هر گونه‌ای از موجودات، قوانین و خط‌مشی‌های معینی مقرر می‌کنم و اگر آنها به درستی رعایت شوند چرخ *دارما* به درستی خواهد چرخید. در عوض، اگر خط‌مشی‌ها و قوانین نادیده گرفته شوند و آنها به دنبال ارضای خواسته‌های خود از راه‌های کج و بیراهه باشند، ناچار خواهند بود از بدبختی‌های گوناگون رنج ببرند.

روز و شب محصول اراده‌ی من هستند؛ حکمرانان موجودات زنده، بخش‌هایی از من هستند. گرایش مفرط مردمان به تکثیر و ازدیاد نسل، بازتاب اراده‌ی من است. گاهی اوقات، وقتی جهان خلق‌شده باید حفاظت شود، من خودم نام و فرم می‌پذیرم و عصرهای *مانو* (*ماناوانتارا*) را به راه می‌اندازم و شخصیت‌های الهی مناسب و حکیمانی در زمین ترتیب می‌دهم که الگویی برای پیروی ارائه داده و راه‌های پیشرفت را نشان دهند.

من همچنین افزایش بی‌رویه‌ی جمعیت موجودات را، در صورت وقوع، خاتمه می‌دهم. برای این

کار، من فرم *رودرا* را هم به خود می‌گیرم. من بدی را خلق می‌کنم تا خوبی را نمایان کرده و آن را



ارتقا ببخشم؛ و برای محافظت از خوبی، حدود مشخصی هم برای خوب‌ها و هم برای بد‌ها وضع می‌کنم زیرا در غیر این صورت آنها در راه‌های اشتباه سرگردان می‌شوند و صدمه‌ی عظیمی خواهند دید.

من در هر موجودی نهان هستم، مردم مرا که درون و بیرون آنها هستم فراموش می‌کنند؛ من هسته‌ی درون هر موجودی هستم ولی آنها از این امر آگاه نیستند. بنابراین وسوسه می‌شوند باور کنند که جهان اشیاء، حقیقی و راست است و به تعقیب خوشی‌های مادی می‌پردازند و به اندوه و درد دچار می‌شوند. از سوی دیگر، اگر آنها همه‌ی توجه خود را به من متمرکز کنند، با این باور که هر چیز و هر کسی اراده‌ی خداوند است، آنها را برکت می‌دهم و حقیقت را -که آنها من هستند و من آنها هستم- بر ایشان آشکار می‌کنم. هزاران نفر این گونه تبرک یافته‌اند. آنها جویندگان، سالکان، روح‌های بزرگ، حکیمان، دارندگان الهامات الهی، ظهورات الهی، و راهنمایان نشان‌دهنده‌ی راه هستند. آنها این تجربه را دریافته‌اند که راستی، دارما است.



من درباره‌ی برخی از آنها به تو خواهم گفت.  
گوش کن. ساگارا، ایکشواکو، پراچینابارهی،  
روبهو، درووا، راگوماهاراج، یایاتی، مانداتا،  
آلارکا، ساتادانوا، دیلیپا، کالی، بهیشما، سییی،  
پیپپالادا، ساراسواتا، و بیهی‌سانا، هانومان،  
موجوکوندا، جاناکا، ساتارویا، پراهلادا، و بسیاری  
راجاریشی‌ها، براهماریشی‌ها، شاهزاده‌ها و  
اشخاص برجسته، که همه را می‌توان در یک  
دسته، جویندگان خداوند (باگاواتا) رده‌بندی کرد.  
همگی آنها آرزومند گوش سپردن به حکایات شکوه  
و عظمت خداوند هستند. همه‌ی آنها، بدون توجه به  
طبقه اجتماعی، سن، موقعیت یا جنسیت‌شان، تبرک

یافته‌اند؛ در بین آنها زنان، برهنه‌ها، کارگران (شودراها) و طردشدگان جامعه (چاندالاها) وجود دارند.  
من علت همه‌ی علت‌ها هستم. من ابدی‌ام. من وجود، آگاهی و سرور (سات‌چیت‌آناندا) هستم. من  
هاری و نیز، هارا هستم؛ زیرا هر گاه مناسبی روی دهد، خود را در این فرم‌ها متجلی می‌سازم.

آفرینش، جهان هستی، چیزی جز تصویر اراده‌ی من نیست؛ آن [آفرینش]، واقعیت بنیادین ندارد. پسر،

من این حقیقت را به خاطر عشق عمیقم به تو، برایت گفتم. دیگران قادر به فهم راز این جهان نخواهند بود. آنچه من اکنون بر تو آشکار کردم، باگاوآتا می‌شناخته می‌شود.

باگاوآتا تلویحاً به سه بخش از دانش اشاره دارد: (۱) عظمت و شکوه ظهورات خداوند (۲) نام‌های

سرسپردگان کامل خداوند (۳) ارتباط نزدیک خداوند و اشخاص خداگونه. جایی که این سه با هم جمع شوند، آنجا باگاوآتا هست. آنچه که قابل مشاهده است، فراسوی خداوند یا بیرون از خداوند نیست. بنابراین، به طور خلاصه، همه چیز باگاوآتا است! همه چیز ارزش آن را دارد که این گونه مورد احترام قرار بگیرد.

در حالی که برهما با شادی فراوان این آموزش‌ها را به نارادا می‌داد، نارادا با تعجب و بیم و امید،

او را این گونه مورد پرسش قرار داد: "خداوندا! همان گونه که رهنمود داده‌ای، من بی‌وقفه سرگرم

سرودن شکوه خداوند و بخشیدن سرور حاصل از آن به جهانیان هستم. ولی این توهم (مایا) مودی و قدرتمند می‌تواند هر لحظه مرا مغلوب کند، به اشتباه بیندازد، و در راه مأموریتم مانع بیافریند. آیا تدبیری وجود دارد که بدان وسیله بتوانم از این گرفتاری رها شوم؟ از سر لطف مرا در این باره راهنمایی کن و این نشانه‌ی اضافی از لطف پدرانها را به من نشان بده."

برهما به این پرسش خندید. او پاسخ داد، "پسر جان! کلماتت کودکانه به نظر می‌رسند. ابرهای

توهم (مایا) نمی‌توانند آگاهی درونی کسانی را که از شکوه و زیبایی خداوند غرق لذت هستند تیره و تاریک کند؛ کسانی که می‌دانند و به دیگران می‌فهمانند که خداوند ارباب و سرور مایا است و گرداننده‌ی

نیروهای عاملی است که هم توهم را می‌آفریند و هم آن را از میان می‌برند؛ کسانی که سرگرم کارهای

نیکی هستند که با سرسپردگی و ایمان انجام می‌شود، و آنهایی که همواره می‌کوشند تا حقیقت و

درستکاری را پابرجا نگه دارند. بنابراین با بربط (وینا) در دستت، در سه جهان بی‌هیچ پروایی به این

سو و آن سو برو و ستایش خداوند را آواز سر بده. ساکنین جهان‌ها با گوش سپردن به وصف اسرار

خداوند و جویندگان او، خود را از چرخه‌ی تولد و مرگ خواهند رهانید.

کارما (عمل و پیامد آن) اسارت زاست، زیرا که پیامدهایی دارد که باید به صورت رنج یا لذت

تجربه شود. ولی عملی که برای خدمت انجام می‌شود از این قاعده مستثنی است. همواره در اندیشه‌ی

خداوند پابرجا باش؛ جز این راهی برای گرداندن ذهن از مشغولیت‌های حسی و فعالیت‌های شیئی‌گرا

وجود ندارد."

سوکا به پادشاه گفت، "پاریکشیت! چون این دانش متعال را جز با کسانی که به سطح بالایی از پاکی و فهم رسیده‌اند نمی‌توان در میان گذاشت، برهما تنها آن را به نارادا آموزش داد. و نارادا نیز همان طور که به او رهنمود داده شده بود به سرایش آوازهایش در ستایش خداوند ادامه داد، خداوندی که نهان در هر چیز و همزمان ورای همه چیز است. او آنچه را که برهما از سر لطف به او آموخته بود نادیده نگرفت و رها نکرد. تو هم شایستگی دریافت این درس مقدس را داری؛ به این دلیل است که من، که غیر قابل دسترس، خودم مستقیماً به نزدت آمده‌ام تا باگاواتا را برایت شرح بدهم. من یک آواز مخوان دورمگرد عادی نیستم. من هرگز به نزد شخصی که حق گوش سپردن به سخنانم را کسب نکرده باشد نمی‌روم. حالا مرتبه‌ی والایی را که نارادا باید به آن رسیده باشد تصور کن که شایستگی آموختن ویژگی‌های خداوند را از خود خداوند فاقد ویژگی کسب کرد!"

### راه باگاواتا

هنگامی که سوکا چنین با جدیت او را مورد داوری قرار می‌داد، پاریکشیت حرفش را قطع کرد و گفت، "استاد! شما گفتید برهما، حکمران چهار چهره، نارادا را به سرودن باگاواتا هدایت کرد. نارادا آن را برای چه کسی حکایت کرد؟ شخصیت‌هایی که به این ترتیب مورد لطف قرار گرفتند چه کسانی هستند؟ درباره‌ی آنها به تفصیل برایم بگو." سوکا پاسخ داد، "پادشاه! چرا شتاب به خرج می‌دهی؟ شهادت داشته باش و بر خود مسلط باش. من همه چیز را در زمان مناسب برایت حکایت خواهم کرد. آرام و خاطر جمع باش."

پادشاه توضیح داد، "استاد! مرا ببخشید. من اصلاً هیجان‌زده نیستم. تنها مشتاقم که ذهنم را در لحظه‌ی آخر زندگی‌ام بر لبخند سحرانگیزی که بر لب‌های کریشنا می‌رقصد متمرکز کنم، که در آن لحظه عمیقاً شراب پاهای نیلوفرین خداوند را بنوشم؛ آرزوی دیگری ندارم. اگر قادر نباشم در لحظه‌ی مرگ، چهره‌ی دلربای خداوند را در نظر مجسم کنم، ناچار خواهم شد دوباره به صورت یکی از ۸۴۰۰۰ گونه‌ی موجودات زنده زاییده شوم، اینطور نیست؟ چون آن مصیبت نباید رخ دهد و من باید با آخرین نفسم، توزیع کننده‌ی دم حیات‌بخش را به خاطر بیاورم، با حکایت کردن ویژگی‌های الهی و کارهای الهی خداوند به زندگی‌ام ارزش و بها بدهید."

سوکا به این حرف خندید. او گفت، "ای پادشاه! چگونه ذهن می‌تواند بر پاهای نیلوفرین خداوند قرار بگیرد هنگامی که گوش‌ها در حال شنیدن ویژگی‌ها و کارهای خداوند هستند؟ نظرت در این باره

چیست؟ به من بگو". پاریکشیت گفت، "استاد! باور دارم که تمایزی بین خداوند، نامش و ویژگی هایش نیست؛ آیا این صحیح است؟ وقتی داستان خداوند حکایت می‌شود و به آن گوش فرا داده می‌شود، نام خداوند و ویژگی‌های او از طریق گوش‌ها وارد قلب می‌شوند و تاریکی نادانی را پراکنده می‌کنند، اینطور نیست؟ وقتی شیر وارد جنگل می‌شود، شغال‌های ترسو دم‌هایشان را لای پایشان می‌گذارند و در می‌روند، مگر نه؟ شنونده‌ی مخلص، بی‌تردید ذهنش را بر آنچه که از طریق گوش شنیده متمرکز خواهد کرد. در حالی که با وجد و از خود بی‌خودی به صفات دلربای پروردگار با آن لبخند سحرانگیز گوش می‌سپارد، ذهن چنان به شیرینی حاصل از آن وابسته خواهد شد که دیگر نمی‌تواند با موضوعات پست و عامیانه جذب شود، اینطور نیست؟ گوش و ذهن آنگاه هر دو در هم‌نوایی عمل خواهند کرد. تنها این امر ایجاد سرور (آناند) خواهد کرد".

به این ترتیب پادشاه با شور و اشتیاق، فواید گوش سپردن مشتاقانه به شرح کارها و عظمت خداوند را می‌ستود. سوکا سرمستی‌اش را قطع کرد و گفت، "پادشاه! ناپایداری و بی‌ثباتی سرشت ذهن است. چگونه ذهن می‌تواند سرشتش را کنار بگذارد و خود را به پاهای خداوند وابسته سازد؟ آیا این یک کار بزرگ و ناممکن نیست؟" سوکا تلاش می‌کرد احساساتی را که ذهن پاریکشیت را پر کرده بودند مورد ارزیابی قرار دهد. پاریکشیت لبخند زد و گفت، "استاد! اگر از سر لطف به من اجازه بدهید و در آن باره راهنمایی‌ام کنید پاسخ خواهم داد. زنبور عسل تا زمانی که برای نوشیدن شهد گل بر روی آن فرود نیامده است، در اطراف گل بال می‌زند و وزوز می‌کند. پس از آن که وارد گل شد و طعم شهد را چشید، دیگر بال نخواهد زد و وزوز نخواهد کرد. او هیچ اندیشه‌ی نامربوطی که سُروش را خدشه‌دار کند نخواهد داشت. او چنان از شادی از خود بی‌خود خواهد شد که به ایمنی خود اعتنایی نخواهد کرد؛ زیرا هنگامی که گلبرگ‌ها بسته می‌شوند و گل جمع می‌شود، اجازه می‌دهد در درون آن به دام بیفتد. به طور مشابه، یک بار که ذهن بر پاهای نیلوفرین آن تجسم زیبایی و خوبی فرود آمد، دیگر هرگز نمی‌تواند آرزومند چیزی جز شهد پاهای نیلوفرین باشد."





## فصل ۳۱

### تردیدها و پرسش‌ها

وقتی حکیم سوکا این پاسخ را شنید گفت، "پادشاهها! قلب تو غرقه در شیاماسوندار است، من چنان از این بابت خشنود هستم که می‌توانی هر سؤالی که از ارت می‌دهد از من بپرسی؛ من پاسخ و توضیحات مناسب خواهم داد. تو را به وجد و هیجان خواهم آورد و آرزومندی‌ات را به شیاماسوندار، خداوندگار دلربایی که چهره‌ای به رنگ ابرهای تیره‌ی پر باران دارد افزایش خواهم داد."



پاریکشیت از این کلمات استاد لبریز از شادی شد. او گفت، "مرشد ارجمند، من چه معلوماتی دارم که به من حق بدهد در برابر شما پرسشی مطرح کنم؟ هر آنچه را که بهتر می‌دانید به من یاد بدهید؛ به من بگویید در این روزهای بحرانی بیش از همه به چه چیز نیاز دارم؛ به من بیاموزید چه چیز سودمندترین است، بیش از همه شایسته‌ی توجه است، از همه بااهمیت‌تر است. شما بهتر از من می‌دانید. بدون توجه به خواسته و تمایلم برایم سخن بگویید. البته از آنجا که من اسیر و سوسه‌های فریب و نادانی هستم، تردیدها هر از گاهی مرا به ستوه می‌آورند؛ در آن صورت من تردیدها و شبهه‌هایم را با شما در

میان خواهم گذاشت و از شما توضیحات شفابخش را دریافت خواهم کرد. تقاضا می‌کنم انگیزه‌های دیگری را به من نسبت ندهید. فضیلت‌های مرا نسنجید. مانند یک کودک با من با محبت رفتار کنید؛ از من شخصی ساکت و آرام بسازید.

هرچند بگذارید یک تردید را که مدتی طولانی با من بوده نزد شما مطرح کنم. آیا تجربیات شخص در این بدن توسط سرشت خود او هدایت می‌شوند یا توسط برآیند پیامدهای کارهای گذشته‌اش؟ و دیگر این که: شما گفتید که از ناف شخص اولیه (پوراننا پوروشا) نیلوفری جوانه زد و گل داد و این که همه‌ی آفرینش از آن نیلوفر نشأت گرفت. آیا خداوند مانند روح فردی (جیوی) با اعضا و جوارح پدید آمد؟ آیا هیچ تمایزی بین فرد (جیوا) و برهما، وجود مطلق شخصیت پذیرفته هست؟

بگذارید سؤال دیگری هم بپرسم: گذشته، حال و آینده بر چه اساسی از هم متمایز می‌شوند؟ و چهارم: کدام کارهای افراد، به کدام نتایج و پیامدها، به کدام موقعیت‌ها در آینده منجر می‌شوند. پنجم: مشخصه‌های بزرگان (ماهپوروشاها) چیست؟ کارهایی که آنها می‌کنند کدام است؟ از چه نشانه‌هایی می‌توان آنها را شناخت؟ ششم: داستان‌های تجلیات عجیب و دوست‌داشتنی خداوند کدامند؟ هفتم: چگونه باید عصرهای کرینا، ترتا و دواپارا را از هم تمیز داد؟ چطور می‌توان یک عصر (یوگا) را اینچنین نام‌گذاری کرد؟ نهم: انضباط‌هایی که فرد باید به آنها بپردازد تا با روح درون، که حقیقت مطلق و روح کیهانی است ادغام شود کدامند؟ و نهایتاً دهم: ود/ها و اوپاود/ها چه هستند؟ کدام اوپاود/ها مربوط به کدام ود/ها هستند؟

لطفاً پاسخ این پرسش‌ها را، همین‌طور دیگر موضوعاتی را که شایسته‌ی توجهند به من بگویید. استاد، من تسلیم شما هستم. کس دیگری نیست که بتواند مرا در این باره و در سایر موارد روشن کند. پس مرا از تباهی جهل نجات بدهید". پادشاه به پاهای استاد افتاد و درخواست لطف کرد.

حکیم با لبخند محبت‌آمیزی گفت، "پادشاهها برخیز! اگر این همه پرسش را یکجا بر روی هم انباشته کنی، پاسخ‌ها را چگونه می‌توانی بفهمی؟ بعلاوه، زمان درازی است که تشنگی‌ات را رفع نکرده‌ای یا غذایی نخورده‌ای. بیا دست‌کم میوه‌ای بخور و مقداری شیر بنوش. اینها در اولویت هستند، حقوق بدن مادی. با یک بدن گرسنگی کشیده ممکن است در میانه بمیری، با تردیدهایی که رفع نشده‌اند. بنابراین کمی غذا میل کن"، او دستور داد.

شاه پاسخ داد، "استاد! کسانی که آخرین روزهای زندگی‌شان را می‌گذرانند نباید خوراکی را که پرورش‌دهنده‌ی توهم و دروغ است به خوراکی که فناپذیری عطا می‌کند ترجیح بدهند، این طور نیست؟

چطور ممکن است در میانه بمیرم، هرچند بدنم گرسنگی کشیده باشد، در حالی که شراب جاودانگی می‌نوشم و در حالی که شما مرا با شغف چشیدن نوشداروی شیرین بیماری مرگ لبریز می‌کنید؟ نه! چنین نخواهد شد. حتی اگر سرینجی خشمگین مرا نفرین نکرده بود، حتی اگر افعی تاکشاکا مأمور کشتن من پس از هفت روز نشده بود، من در میانه‌ی گوش سپردن به قصه‌های خداوند نمی‌مردم. من بی‌اندیشه‌ی آب و غذا به آنها گوش می‌دهم. غذای من، نوشیدنی من، قصه‌های شهداگین کریشناست. بنابراین به فکر آب و غذای من نباشید؛ مرا برای برترین سرور آماده کنید، مرحله‌ی متعالی آگاهی. از سقوط نجاتم بدهید. به پاهایتان سجده می‌کنم."

شاه در حالی که اشک ندامت می‌ریخت تمناکنان در برابر استاد نشست. حکیم گفت، "پس گوش کن. در آغاز *براهما* بر جهانی که توسط *مایا* یا توهم آشکار شده بود نور افشاند. *براهما* اراده کرد که آفرینش رو به کثرت گذارد. ولی صدایی از بالا، از میان خلاء (*آکاسا*) هشدار داد، "تاپاس، اساس ضروری برای همه چیز است". از طریق *تاپاس*، توهم ناپدید خواهد شد!" در اینجا پاریکشیت مداخله کرد. او پرسید، "معنا و ارزش *تاپاس* در چیست؟ لطفاً ذهن مرا روشن کنید."

سوکا این مداخله را با مهربانی پاسخ داد. او گفت، "پسر جان! *تاپاس* یعنی *سادانا*، انضباط، تمرین معنوی. از طریق *تاپاس* است که جریان‌های عظیم آفرینش، حفظ و نابودی رخ می‌دهند. *تاپاس*، عامل آگاهی از خویشتن است. این گونه باید گفت که هنگامی که ذهن، شعور و حواس در معرض *تاپاس* یا در بوت‌هی تمرینات انضباطی قرار می‌گیرند، خود، آشکار خواهد شد. من درباره‌ی این تکنیک *تاپاس* به تو خواهم گفت، گوش کن. ذهن، شعور و حواس همواره متمایل به اشیاء خارجی هستند؛ آنها دائماً متمایل به بیرونند. وقتی صدایی از جهان خارجی به گوش می‌رسد، گوش آن را می‌شنود. به محض این که گوش آن را شنید، چشم تلاش می‌کند آن را ببیند. وقتی چشم آن را می‌بیند، ذهن آن را می‌خواهد. بی‌درنگ شعور این ایده را تأیید می‌کند و هر چه سریع‌تر برای به دست آوردن آن دست به کار می‌شود. به این ترتیب، حواس، یکی پس از دیگری، و به صورت پشتیبان یکدیگر، بی‌قرار و نگون‌بخت، به دنبال اشیاء خارجی می‌دوند. فرد باید ذهن، نیروی استدلال و حواس را که بی‌هدف در تعقیب لذت‌های مادی به این سو و آن سو می‌روند تحت کنترل بگیرد؛ فرد باید آنها را تربیت نماید تا وظیفه‌ی تمرکز تمامی توجه بر شکوه و عظمت خداوند را بر عهده بگیرند تا یک مجموعه انضباط سازمان‌یافته و متمرکز را دنبال کنند. همه‌ی آنها را گرد آورده و به سمت مسیر برتر هدایت کند. از رفتار غیرمجاز

آنها باید جلوگیری شود؛ آنها را باید با تکرار نام خداوند (جاپا)، مراقبه (دهیانا) یا کارهای خوب و یا دیگر فعالیت‌های خدمتگزارانه و اعتلابخش که خاصیت پاک‌کنندگی دارند تربیت کرد و آموزش داد. روند پاکسازی درون انسان در بوتهی گفتار، احساس و اعمالی که به گونه‌ای متمرکز به سمت خداوند جهت یافته‌اند، *تاپاس* (ریاضت) نامیده می‌شود. هشیاری درونی از همه‌ی آلودگی‌ها و عیب‌ها رها خواهد شد. وقتی هشیاری درونی، پاک و بی‌آلایش شود، خداوند در آن سکونت خواهد گزید. نهایتاً او مشاهده‌ی خود خداوند را در درون خویش تجربه خواهد کرد.

پادشاهها، چه چیزی عظیم‌تر از این را می‌توان به تصویر کشید؟ حکیمان بلندمرتبه، روح‌های بزرگ، همه به *تاپاس* می‌پرداختند و در نتیجه درخشش معنوی پیوسته و نادری به دست می‌آوردند. حتی دیوهای شرور، *راوانا* و *هیرانیاکاسپیو*، تسلطشان را بر جهان مادی و قدرت‌های مهیب ویرانگرشان را از طریق انضباط صعب و دشوار *تاپاس* که به مسیرهای تجاوزگرانه هدایت شده بود به دست آوردند. تنها اگر این افراد کوشش‌هایشان را به جای مسیرهای سلطه‌جویانه (*راجاسیک*) که آن را ترجیح می‌دادند، به مسیرهای پاک (*ساتویک*) هدایت می‌کردند می‌توانستند به آرامش و شمع خودآگاهی دست پیدا کنند. *تاپاس* بر اساس تمایل نهفته در آن، به سه گروه دسته‌بندی می‌شود: *تاماسیک*، *راجاسیک* و *ساتویک*. از بین اینها برای مشاهده‌ی خداوند، *تاپاس ساتویک* مؤثرترین است.

*واسیستا*، *ویشوامیترا* و دیگر حکیمان، قدرت‌های عجیب‌شان را از طریق *تاپاس ساتویک* که با انگیزه‌های پاک و عاری از خودخواهی انجام شده بود به دست آوردند. آنها در نهایت هم به جایگاه *براهماریشی*‌ها (حکیمان بلندپایه) رسیدند. *تاپاس* به گونه‌ی دیگری هم در سه گروه دسته‌بندی می‌شود: ذهنی، جسمی و کلامی. شاید بررسی کدام یک از این سه از همه بااهمیت‌تر است. باید بگویم که هر سه مهم هستند. با این وجود اگر به *تاپاس* ذهنی اهتمام بورزی، دو مورد دیگر هم به دنبال آن می‌آیند. شخصی که دربند آرزوهای مادی است از راه‌های گوناگون برای تحقق آنها خواهد کوشید. او برده‌ی حس‌هایش و مشغولیت‌های آنهاست. اما اگر او حس‌هایش را از جهان باز کشیده و بر ارباب آنها، یعنی ذهن، تسلط پیدا کند و آن ذهن را به *تاپاس* سرگرم نماید، آنگاه می‌تواند *سواراجیا* (تسلط بر خویش) یا "استقلال" را در خود پابرجا سازد. این که به حواس اجازه داده شود خود را به اشیاء وابسته سازند، اسارت است. وقتی ذهنی که از طریق حواس به سمت جهان خارج جریان پیدا می‌کند، به درون بازگردانده می‌شود و وادار به تعمق بر *آتما* می‌گردد، به رستگاری یا *موکشا* می‌رسد.



پادشاهها! همه‌ی آنچه که دیده می‌شود غیر واقعی و گذراست. تنها خداوند ابدی و حقیقی است.

وابستگی به اشیاء به اندوه می‌انجامد. خداوند، حقیقتِ انسان است. آن حقیقت، خدای درون تو، هیچ رابطه‌ای با جهان در حال تغییرِ گذرای اشیاء ندارد؛ او تنها هوشیاری خالص است. حتی اگر رابطه‌ای برای آن در نظر بگیریم، تنها می‌تواند از نوع رابطه‌ای باشد که بین بیننده‌ی رؤیا و اشیاء مشاهده شده و تجربه شده در رؤیا وجود دارد."

در اینجا شاه پرسید، "استاد! در این باره تردیدی مرا آزار می‌دهد. در رؤیاها، تنها آن چیزهایی که در بیداری مستقیماً تشخیص داده شده‌اند پدیدار می‌شوند و بنابراین باید واقعیتی به عنوان مبنای آن جلوه‌های دروغین وجود داشته باشد، این طور نیست؟ هنگام تجربه‌ی رؤیا، همه‌ی اشیاء واقعی پنداشته می‌شوند؛ هنگام بیدار شدن از خواب، در می‌یابیم که همه‌ی آنها غیر واقعی‌اند. ولی این تجربه‌ی ما انسانهاست. آیا خداوند را هم می‌توان فریب داد؟ به این ترتیب اگر اشیاء یکی و از نوعی یکنواخت باشند آنگاه می‌توان گفت که *مایا* (نیروی توهم) فریب می‌دهد و این تاثیر *مایا* است. ولی آنها متعدد و از انواع گوناگون هستند. آنها همه واقعی و حقیقی به نظر می‌رسند. چطور این را می‌توان با تجربیات رؤیا مقایسه کرد؟"

سوکا از این پرسش به خنده افتاد. "پادشاهها! خود *مایا* مسبب فرم‌های گوناگون است. این نمایشی هوشمندانه بر روی صحنه است، نوعی لباس فانتزی. جهان اشیاء یا طبیعت، با تدبیر *مایا*، نیروی فریب‌دهنده، فرم‌های گوناگون اختیار می‌کند. به علت نیروی محرک اولیه‌ی فریب یا نادانی، ویژگی‌ها (*گونا*) سر برآورده و با هم درآمیختند، و زمان با تغییر پدید آمد، و همه‌ی این گوناگونی و تکثر با عنوان آفرینش به ظهور رسید. بنابراین فرد باید خود را به ارباب این فریب، کارگردان این نمایش، تدبیرکننده‌ی این زمان، بازیگری که لباس انواع رفتارها، ویژگی‌ها، خصلت‌ها و صفات گوناگون را به بر می‌کند، که مادر همه‌ی جهان‌ها (*مایا*) است تسلیم نماید؛ او باید خود را با فهم قدرت بی‌اندازه و شکوه وجود مطلق فناپذیر (*آکشارا پارابراهما*) لبریز سازد؛ او باید خود را در سرور حاصل از آن غرق کند. آنگاه او نادانی (*آجانانا*) را کنار می‌زند و حتی هنگامی که از مخلوقات *مایا* استفاده می‌کند می‌تواند ناوابسته باشد!"



پادشاه از این گفته‌های حکیم حیرت‌زده شد. او گفت،

"سرورم! چگونه این خلقت در ابتدا روی داد؟ ماده‌ی

اولیه‌ای که مایا سبب از دیاد آن شد چیست؟" سوکا به

تشریح این موارد پرداخت. او گفت، "آفرینش از ورای

شروع زمان در حال رخ دادن است. ابتدا نیلوفر از ناف

شخص اولیه که در متون مقدس، نارایانا نامیده می‌شود

جوانه زد. از این نیلوفر، خود خداوند به صورت برهما

جلوه‌گر شد؛ برهما تمایل پیدا کرد به هر چهار جهت

نگاهی بیندازد؛ پس صاحب چهار چهره شد.

برهما دانست که باید به فعالیت پردازد تا آفرینش

امکان‌پذیر شود؛ پس او در وضعیت یوگایی پادماسانا نشست و ایده‌ی همه‌ی این آفرینش را در سر

پروراند. پاریکشیت! رمز خلقت را نمی‌توان به این آسانی شرح داد یا به این سرعت فهمید. در کارهای

وجود مطلق هیچ زنجیر علت و معلولی نیست. هیچ کس نمی‌تواند با موفقیت، نیروی خلق و توانایی‌های

وجود متعال را که قادر مطلق و دانای کل است ارزیابی نموده و یا در آن به کاوش پردازد. پادشاهها،

درست زمانی که سعی داشتیم به سؤالاتی که ابتدا مطرح کردی پاسخ بدهم، تو با پرسش دیگری پیش

آمدی. گویا احساس کردی که شاید من در اشتیاقم برای پاسخ دادن به آخرین سؤال، پاسخ به آنها را

فراموش کنم. نه، اطمینان داشته باش که در جریان حکایت داستان باگاواتا از همه‌ی موارد آگاه خواهی

شد. پاسخ همه‌ی پرسش‌هایت در محدوده‌ی پورانا هاست."





## فصل ۳۲

### پوراناها و ظهورات الهی

وقتی این کلمات تسلی‌دهنده و رضایت‌بخش به گوش پاریکشیت رسیدند او پرسید، "استاد!

پوراناها چه هستند؟ محتوای آنها چیست؟ چه تعداد هستند؟" سوکا پاسخ داد، "متونی که حقایق به اختصار بیان شده در ود/ها را تشریح می‌کنند پوراناها نامیده می‌شوند. آنها در تعداد بی‌شمارند، ولی در حال حاضر ۱۸ مورد آنها به طور برجسته‌ای مشهورند. اینها به وسیله‌ی پدرم ویاسا بررسی و ویرایش شدند. آنها ده ویژگی عمومی دارند: بخش‌های تکمیلی این پوراناها، به نام اوپا- پوراناها، تنها پنج ویژگی دارند. ممکن است بررسی آن ده ویژگی کدامند. حتی پیش از آن که بررسی به تو خواهم گفت! آنها عبارتند از: سارگا، ویسارگا، استانا، پوشانا، اوتھی، مانوانتارا، ایسانوچاریتا، نیرودها، موکتی و آسرایا. از بین این ده ویژگی، آسرایا مهم‌ترین است."

"شرح هر ده ویژگی پوراناها در چند کلمه بسیار دشوار خواهد بود زیرا هر یک را باید به روشنی توضیح داد؛ همان طور که برای توضیح مراحل گرفتن کره باید همه‌ی مراحل، از دوشیدن شیر تا هم زدن به اختصار شرح داده شوند. همه‌ی مراحل مهم هستند. این ده اسم، همان گونه که از نام‌هایشان پیداست، مربوط به جنبه‌های مختلف پوراناها هستند. ولی مقصود همه‌ی آنها، گرفتن "کره" یعنی "رستگاری" است. برای به دست آوردن آن رستگاری است که ده ویژگی اتخاذ می‌شود. پوراناها، همه به گونه‌ای طراحی شده‌اند تا به شنونده‌ی علاقمند و مشتاق، پشتوانه و توان مورد نیاز برای سفر به سوی رستگاری را عطا کنند. آنچه در متون ود/ها (شروتی<sup>۱</sup>) با یک جمله یا یک پند یا یک اشاره‌ی تلویحی به صورت جسته و گریخته یا حتی با شرح مستقیم تجربه‌ی واقعی نشان داده می‌شود، برای شفاف‌سازی و الهام‌بخشی بهتر، به وسیله‌ی پوراناها شرح و تفصیل می‌گردد"، سوکا چنین گفت.

همچنان که پاریکشیت به این کلمات گوش می‌داد پرسشی در ذهنش به وجود آمد. او آن را این گونه بیان کرد: "استاد! شما گفتید پورانایی را برایم حکایت خواهید کرد. بنابراین مایلم درباره‌ی این ویژگی‌ها بیشتر بشنوم. سبب خواهد شد گوش سپردنم شادمانه‌تر و سودمندتر باشد."

<sup>۱</sup> شروتی‌ها متون مقدس و کهنی هستند که به صورت شنیداری و سینه به سینه آموزش داده شده‌اند. وداها نیز بخشی از شروتی‌ها محسوب می‌شوند.

## باگواتا پورانا

سوکا آماده شد تا با آغاز شرح ده ویژگی پورانا ها به این پرسش پاسخ بدهد. او گفت، "گوش کن پادشاهها! من تصمیم گرفته‌ام باگواتا پورانا را برایت حکایت کنم. پاسخ تمامی پرسش‌هایت و همه‌ی تردیدهایی که در ذهن داری در آن پورانا هست. پورانایی برتر از آن وجود ندارد. از ویژگی‌های آن، اولی سارگا نام دارد. به تو خواهم گفت که سارگا به چه معناست. وقتی سه‌گونا یا کیفیت، یعنی ساتوا، راجاس و تاماس (پاکی، هیجان و رخوت) در موازنه هستند، به آن پراکرتی یا ماده‌ی اولیه یا مولای گفته می‌شود. با به هم خوردن موازنه و ایجاد عدم تعادل، پنج عنصر به وجود می‌آیند: زمین، آب، آتش، باد و آسمان. و همچنین مشخصه‌های لطیف این پنج عنصر که عبارتند از: بو، مزه، فرم، لمس و صدا و همچنین خلق حواس لطیفی که هر یک از اینها را شناسایی می‌کنند یعنی بینی، زبان، چشم، پوست و گوش. ذهن و منیت هم از همان اصل به وجود می‌آیند. این روند آفرینش، معنای عبارت سارگا است.



ویژگی دوم یک پورانا، ویسارگا است که باید گفت سارگا یا آفرینش است به یک مفهوم خاص. از دید گونه‌های متنوع موجودات از طریق تاثیر متقابل چیزهای عجیب و غریب و گوناگون، عملاً چیزی است که به عنوان ویسارگا شرح داده می‌شود. ویسارگا به گونه‌ای نزدیک، با شخص متعال جهانشمول پروردگار که تمامی کیهان در او نهفته است مرتبط است.

*استانام* سومین محتوای اصلی یک *پورانا* است. هر چیزی که در جهان پدید می‌آید باید حدودی داشته باشد تا بتواند به مقاصد خدمت نماید. تنظیم این حدود و روالی که از طریق آن، این حدود محترم شمرده می‌شوند همگی در بخشی تحت عنوان *استانام* یا وضعیت، شرح داده می‌شوند. به عنوان مثال یک ماشین سوچی دارد که تنها با استفاده از آن می‌تواند شروع به کار کند. همچنین ادواتی دارد که عملکرد ماشین به وسیلهی آنها تنظیم شده و متوقف می‌گردد. در غیر این صورت، این ماشین برای خود و برای کاربران آن خطر آفرین خواهد بود. وجود این ادوات تنظیم‌کننده، موضوعی است که *استانام* را تشکیل می‌دهد.

ویژگی مشخصه‌ی بعدی یک *پورانا*، لحاظ نمودن بخشی از آن برای *پوشانا* است: پشتیبانی، پاسداری، نگهداری از آسیب. ساده بگوییم، حمایت، هدایت و نگهداری، همگی در یک موضوع جامع فیض الهی گنجانیده می‌شوند. نهالی که کاشته شده باید با عشق و توجه حمایت شود، همه‌ی آفرینش نیز به همین ترتیب با فیض آفریدگار حمایت می‌شود.

*اوتھی*، ویژگی بعدی *پورانا* است. *اوتھی* یعنی پیامد عمل و تاثیر آن بر طبیعت و پیشه‌ی فرد. طبیعت زندگی هر موجود، به وسیله‌ی تاثیر کارهای زندگی‌های گذشته‌اش تعیین می‌شود و نه به وسیله‌ی یک خداوندگار مستبد. خداوند با همه یکسان رفتار می‌کند؛ انسان‌ها به خاطر خودسری‌شان سرنوشت‌هایشان را به گونه‌های متفاوت رقم می‌زنند. *اوتھی* با این جنبه در ارتباط است.

مورد بعدی، *مانوانتارا* است، شرح تاریخی رویدادهای *مانو* که هر *پورانایی* آن را در خود جای داده است. روز، از هشت *یاما* تشکیل شده؛ ۳۰ روز، یک ماه را به وجود می‌آورند؛ ۱۲ ماه، یک سال نامیده می‌شود. یک سال برای این جهان، تنها یک روز برای ایزدان است. ۳۶۰ روز از چنین روزهایی، برای آنها یک سال را به وجود می‌آورد. *کالی یوگا* یا *عصر کالی*، از ۱۰۰۰ سال اینچینی تشکیل یافته است. *دوایارا یوگای* گذشته، ۲۰۰۰ تا از این سال‌ها داشت در حالی که *ترتا یوگا* که قبل از آن بود، از ۳۰۰۰ سال و *کرتا* که اولین دوره از چهار دوره بود، از ۴۰۰۰ سال اینچینی تشکیل شده بود. هر *یوگا*، ۲۰۰، ۴۰۰، ۶۰۰ یا ۸۰۰ [سال] دوره‌ی گذار یا دوره‌ی *ساندهیا*<sup>۱</sup> دارد. ۱۲۰۰۰ سال اینچینی، یک *ماه‌یوگا* و ۱۰۰۰ تا از این *ماه‌یوگا*ها یک روز *براهما* را به وجود می‌آورند! هر روز *براهما*، ۱۴ *مانو* را به خود می‌بیند که بر جهان حکمرانی می‌کنند. بنابراین هر *مانو* برای بیش از ۷۰ *ماه‌یوگا* ارباب و حکمران است. داستان این *مانوها* و سلسله‌شان، *مانوانتارا* نامیده می‌شود.

<sup>۱</sup> *ساندهیا* دوره‌ی زمانی گذار از یک *یوگا* یا عصر به *یوگا* یا عصر بعدی است. -م

ایسانوکاتا موضوع دیگر است که در پوراناها به آن برخورد می‌کنیم. معنای آن، شرح جلوه‌های شکوه ایسا یا خداوند و راه‌های گوناگونی است که انسان‌ها از طریق آنها، قدرت و شکوه و شیرینی و نوری را که آن جلوه به نمایش می‌گذارد تجربه می‌نمایند.

سپس در پوراناها موضوع نیرودها یا جذب را می‌یابیم. خداوند همه‌ی جلوه‌های شکوهی را که آشکار می‌سازد در خود جذب می‌کند؛ سپس او به "خواب پوگایی" فرو می‌رود تا این که انگیزه‌ی الهی برای آشکار شدن مجدد، توازن الهی را بر هم بزند.

موکتی، موضوع دیگری است که همه‌ی پوراناها به شرح و بسط آن می‌پردازند. آن به معنی رستگاری بشر از بندهای جهل یا آجانا است که او را احاطه نموده است. باید گفت انسان باید از این آگاهی که او بدنی است که او را احاطه کرده رها شود؛ او باید آگاه شود که آتما است، روحی که حقیقتی است که بدینسان در بدن جای گرفته است.

آسرائیا آخرین جنبه‌ای است که در پوراناها با آن برخورد می‌کنیم. این یعنی کمک، حمایت، تکیه‌گاه. بدون کمک، رستگاری را نمی‌توان به دست آورد. وجود مطلق، تکیه‌گاه کیهان است. وجود مطلق (پارامآتما) که همه‌ی اینها از او به وجود آمده، که همه‌ی اینها در او موجودند، که همه‌ی اینها در او محو می‌شوند، تکیه‌گاه رسیدن به رستگاری است. کسی که آدهی بهوتیک، آدهی دایویک و آدهی آتما را می‌شناسد، با همان دانش، آسرائیا یا پارامآتما را هم می‌شناسد. "پاریک‌شیت در اینجا سخنان حکیم را قطع کرد و تمناکنان گفت، "استاد! پس به من بگوید آدهی بهوتیک، آدهی دایویک و آدهی آتما چیستند." سوکا از این که این سؤال مطرح می‌شد شادمان بود؛ او خود را برای پاسخ دادن به آن آماده کرد. "پادشاه! من شیئی را می‌بینم. آن شیئی، آدهی بهوتیک است. ولی دیدن آن دقیقاً چیست؟ ممکن است بگویی چشم‌ها آن را می‌بینند. چشم‌ها از کجا توان دیدن اشیاء را به دست می‌آورند؟ به آن ببیندیش!

ایزدی که بر چشم حکومت می‌کند خورشید (سوریا) است. او به چشم، قدرت دیدن می‌دهد. بدون خورشید در تاریکی چشم نمی‌تواند ببیند، اینطور نیست؟ از این رو خورشید، آدهی دایویک است. ولی یک فاکتور اساسی‌تر در این رویه هست و آن خود فرد (جیوی) است. شخص پشت تمامی حواس، پشت چشم، گوش و باقی اینها. شخص، آتما است. آدهی آتما. آتما، ایزد، و حواسی که دانش اشیاء را فراهم می‌آورند، بدون اینها روند نمی‌تواند ادامه پیدا کند. آتما شاهد و ناظر است.

من اکنون ده مشخصه‌ی باگاواتا و دیگر پوراناها را برایت گفتم. به من بگو چه چیز دیگری می‌خواهی بدانی و من با خوشحالی آن را برایت روایت خواهم کرد. من همیشه آماده‌ام"، حکیم چنین گفت.

### ظهور الهی راما

در اینجا پاریکشیت گفت، "استاد! من توانستم ده ویژگی پورانا را بفهمم؛ من دانستم



که پاراماتا که به عنوان آتما در همه هست، شاهد زمان، مکان و علت و معلول است. آن شاهد ابدی، برای خاطر جهان و برای حمایت از اخلاق و درستکاری، فرم‌های بسیاری به خود گرفته است. آرزو دارم به داستان‌های الهی این تجلی‌های راما، کریشنا و ظهورات دیگر، و به رموز عمیق‌تر این فرم‌ها گوش بسپارم. در اندیشه‌ی کوتاهی زمان نباشید. بگذارید هر لحظه را با شنیدن مشتاقانه‌ی داستان الهام‌بخش این رویدادها تقدس ببخشم. تقاضا دارم تشنگی‌ام به این ترتیب فرو نشانده شود و با لطف شما موهبت رضایت و شادی به قلبم هدیه گردد."

سوکا پاسخ داد، "پادشاهها! من هم می‌خواستم همان حکایت را آغاز کنم. پس گوش کن! هر ظهور متجسد خداوند، عظیم و بااهمیت است؛ بالاتر و پست‌تر وجود ندارد. داستان هر کدام از آنها اعتلادهنده است. هر یک از آنها، یک ظهور کامل است. گوش سپردن به این داستان‌ها می‌تواند تو را به این حس وا دارد که یکی از ظهورات، از دیگری عظیم‌تر و برجسته‌تر است. شاید به نظر برسد که از یک آواتار، بیش از دیگری الهام می‌گیری. ولی همه‌ی آنها به یک اندازه الهی و رمزآلود هستند. ظهور خداوند، متناسب با زمان، ماموریت، شرایط و نیاز [زمان] است؛ فرم آن در تطابق با هدف آن است.

"گوش کن پادشاهها! خداوند بر همه چیز تواناست، او تمایزی بین ممکن و غیرممکن قائل نیست. افسونگری او، سرگرمی‌های او، بازی‌های او، و شوخ‌طبعی‌هایش را با کلماتی که انسان به آن سخن می‌گوید نمی‌توان شرح داد. هرچند او فرم (روپا) ندارد، می‌تواند فرم شخص کیهانی را اختیار نموده و تمامی خلقت را در فرم خود متجلی سازد. او یکی است اما خود را به تکثیر وا می‌دارد. ماتسیا، واراها، ناراسیمها، وامانا، پاراسوراما، راما، کریشنا، بودا، کالکی- مردم می‌گویند که اینها فرم‌های الهی هستند که خداوند اختیار کرده است. ولی اینها او را با آن عظمتی که دارد شرح نمی‌دهند! ما باید همه‌ی فرم‌ها را از آن او تجسم کنیم؛ نیروی زندگی هر موجودی، نَفَس اوست. مختصر بگوییم، هر ذره‌ای در خلقت، اوست، تجلی اراده‌ی اوست. هیچ چیز از او جدا یا متفاوت نیست.

ولی برای محافظت از جهان، برای پشتیبانی از *دارما* و برای برآورده کردن آرزوی سرسپردگان، او به طور خاص اراده می‌کند فرمی خاص را اختیار نماید و با آن فرم در جهان به این سو و آن سو می‌رود؛ او با رفتارهای الهی‌اش به سرسپردگان شادی عظیمی می‌بخشد تا آنها را از ظهورش مطمئن نماید؛ به این ترتیب ایمان آنها محکم می‌شود و انگیزه می‌یابند تا کارهایشان را به خداوند تقدیم کنند و به این ترتیب خود را نجات دهند و رها کنند. از این روست که مردم فرم‌های مذکور را که با در نظر گرفتن این هدف اختیار شده‌اند به طور خاصی مقدس تلقی می‌کنند و خداوند را در آن فرم‌های به ظهور رسیده پرستش می‌نمایند. در رویدادهای معینی، برای حل بحران‌های فوری مشخصی، خداوند با فرم‌هایی که تجلی بخشی از الوهیت او بود، با برخی قدرت‌ها و توانایی‌های الهی ظهور کرد. نمونه‌های چنین ظهوراتی برای محافظت از جهان بسیارند."

وقتی حکیم سوکا چنین گفت، پاریکشیت صورتش را که با شادی عجیبی روشن بود بالا گرفت و فریاد زد، "آه، خداوندگار دل‌ریا با جزئی از خودش چنین فرم‌هایی گرفت؟ البته، این همه برای او بازی محسوب می‌شود. درباره‌ی این فرم‌ها که او برای حفاظت از جهان اختیار کرد برایم بگویید؛ مرا با شنیدن آن حکایت شادمان کنید." با گفتن این تقاضا، او در برابر مرشد سجده کرد.

سوکا ادامه داد، "گوش کن پادشاه! کاپیلا، داتاتریا، ساناکا، ساناندا، سانات کومارا، سانات سوجاتا، و دیگر حکیمان، رشابها، نار-انارایانا، ویشنو، درووا، هایاگریوا، پرتیو، کاج چاپا، دانوانتاری، هامسا، مانو، بالاراما، ویاسا و بسیاری از چنین شخصیت‌های الهی، جز نام‌ها و فرم‌های اتخاذ شده به وسیله‌ی خداوند، برای بخشیدن هدایایی به سرسپردگان، برای نجات جهان از ویرانی، برای مقرر نمودن قوانین اخلاق و رفتار صحیح برای بشریت، و بازگرداندن ایده‌آل‌ها و رسوم سنتی در میان نوع بشر نیستند. تعداد بسیار بیشتری از چنین *آمسالواتار* (ظهورات جزئی)‌هایی وجود دارند. ولی ما برای توضیح مشروح همه‌ی آنها زمان نداریم. بعلاوه، آنها آنقدرها از نقطه‌نظر کارهایی که به انجام رسانده‌اند با اهمیت نیستند. من به درخواست تو پاسخ دادم زیرا احساس کردم که یک مرور کوتاه کفایت می‌کند."

ولی پاریکشیت مداخله کرد. او گفت، "استاد! حداقل خیلی کوتاه، دلایل ظهور اینچنینی خداوند را، هرچند تنها بخشی از [وجود] او به صورت کاپیلا، درووا، داتاتریا، هایاگریوا، دانوانتاری و غیره تولد یافت به من بگویید. درباره‌ی کارها و اهمیت هر ظهور برایم بگویید. این، فکر مرا روشن و پاک خواهد کرد." بنابراین سوکا گفت، "پادشاه! *یواهوئی*، همسر *کارداما پراجاپاتی*، نه دختر به دنیا آورد و به عنوان دهمین فرزندش فرم کاپیلا متولد شد. خداوند که خود را به فرم کاپیلا نمایان ساخت، مرشد و



استاد معنوی خودِ مادر، *دیواهوتی* گردید. او راز رسیدن به رستگاری را به او آموزش داد و آموزه‌های را که منجر به رهایی نهایی می‌شد به او ارزانی کرد.



همسر حکیم *آتری*، با نام *آناسویا*، دعا کرد که خداوند به عنوان فرزندش از رحم او متولد شود و خداوند پاسخ داد، "عطا شد" (*داتا*). چون نام پدر *آتری* بود، او *داتاآتريا* یا *داتاتريا* نامیده شد. او گنج عظیم معرفت یوگایی را به *کارتاویری* *آرجونا* و *یادو*، امپراطورهای بسیار مشهوری که برخوردار از شکوه و عظمت فراوان بودند ارزانی کرد.

در این فرم است که خداوند، در آغاز این *کالپا* یا عصر، به صورت چهار حکیم کودک، *ساناکا*، *ساناندانا*، *سانات کومارا* و *ساناتانا* به این سو و آن سو می‌رفت. آنها همواره در سن پنج سالگی بودند، چنان بی‌گناه که لباسی نمی‌پوشیدند، چنان الهی که معرفت و آرامش به اطراف خود می‌پراکندند. خداوند به صورت دوقلوها، *نارا* و *نارایانا* متولد شد و آنها در جنگل‌های اطراف منطقه‌ی *بدری* در مناطق *هیمالیا* زندگی کرده و به ریاضت می‌پرداختند. *مورتی‌پوی* مادر آنها بود. خداوند از ریاضت پسر کوچک، *درووا*، قدردانی کرد؛ او برکت مشاهده‌ی خویش را به فرم متجسم به او عطا کرد؛ او به زندگی‌های پدر و مادر *درووا* تقدس بخشید. فرمانروایی مناطق قطبی را به او بخشید و او را به عنوان ستاره‌ی قطب در آسمان منصوب کرد. وقتی *ونای شرور* در حال سقوط، به وسیله‌ی حکیمان نفرین شد و به هلاکت رسید، هنگام مشت‌ومال دادن و تکاندن بدن او، اولین فرمانروای مطلق جهان پدیدار شد

زیرا خداوند آن فرم را به خود گرفت؛ او پریئو بود، نخستین فرمانروای پریئوی (زمین). پریئو با ریاضت و رفتار نیکش پدرش را از دوزخ نجات داد. او سعادت و اخلاق را در تمامی جهان احیا کرد. او روستاها، شهرک‌ها و شهرهای بسیاری بر روی زمین ساخت و به انسان‌ها فرمان داد که آنجا در آرامش و صلح زندگی کنند و هریک وظایفی را که به ایشان محول شده در همکاری عاشقانه با دیگران به انجام برسانند.

خداوند همچنین به عنوان فرزند نابهی و سووی به دنیا آمد؛ او به فرم یک پاراماها مسا، یک روح به رهایی رسیده ظاهر شد و درمان برتر همه‌ی بیماری‌ها، یعنی عدم وابستگی (تیگا) و راه‌های پرورش آن را آموزش داد. سپس خداوند در یک مراسم قربانی ویژه، فرم یاجنا (نامی برای هایاگریوا) را به خود گرفت و چون از گردن به بالا فرم یک اسب را داشت، هایاگریوا (اسب-سر) نامیده شد. از نفس هایاگریوا، وداها پدید آمدند. در این حین، دیو حیل‌گر، سوماکا، وداها را ربود و آنها را در امواج خروشان فروپاشی بزرگ (پرالایا) پنهان کرد. بنابراین خداوند ناگزیر شد فرم یک ماهی را به خود بگیرد، در جستجوی وداها به اعماق دریا برود، دیو را نابود کند و وداها را آورده و به برهما بازگرداند و به این ترتیب روش‌های زندگی مقرر شده در وداها و هدف زندگی را که در آنها تعریف شده دوباره احیا کند. خداوند به این ترتیب برای هر نیازی فرم‌های متناسبی اختیار نموده و خود را در موقعیت‌های بحرانی بی‌شماری آشکار ساخته و فیضش را به جهان ارزانی داشته است؛ او ترس و رنج نوع بشر را از بین برده، خوبی و خداگونگی را نجات داده است. حکایات چنین ظهوراتی بی‌شماری را اراده‌ی او به ظهور او منجر می‌شود؛ بنابراین مورد ارزیابی قرار دادن دلایلی که انگیزه‌ی تولد او می‌شوند ابلهانه است.

آنها که در جستجو برای یافتن یا وضع قواعدی برای خداوند هستند که چرا او چنین خواست و چرا چنان نکرد، حقیقتاً ابلهانه هستند که اقدام به ماجراجویی گستاخانه‌ای می‌کنند؛ و نیز بدان گونه‌اند افرادی که اظهار می‌نمایند قدرت او و طرح و برنامه‌های او چنین و چنان ویژگی‌ها، توانایی‌ها و محدوده‌هایی دارند و کسانی که مدعی هستند که می‌دانند خداوند تنها به این شیوه‌ی بخصوص رفتار خواهد کرد و آنهایی که اعلام می‌کنند که سرشت اصل الهی چنین است و چنان نیست!

هیچ حد یا مانعی برای اراده‌ی او وجود ندارد. محدودیتی برای ظهور قدرت و عظمت او نیست. او هر آنچه را که اراده کند به ثمر می‌رساند؛ او می‌تواند در هر فرمی که اراده کند ظاهر شود. او بی‌همتا است، قیاس‌ناپذیر است، تنها با خودش برابر است. او معیار، شاهد و منشأ اعتبار خویش است.



یک بار خداوند چنان تحت تاثیر خلوص سرسپردگی *نارادا* قرار گرفت که فرم یک قوی بهشتی (*هامسا*) را به خود گرفت و سرشت سرسپرده و خداوند و رابطه‌ی بین این دو را برای او شرح داد تا همه‌ی جویندگان بتوانند مسیر هدایت را بیابند و به رستگاری برسند. او معرفت و مسیر آن را بر پایه‌ای چنان قدرتمند بنا کرد که تا پایان این عصر، بدون ترس از شکست یا زوال ماندگار بماند. او با درخشش شهرت بی‌خدشه‌اش، هفت جهان را از پاکی به درخشش واداشت. در روند عظیم هم زدن اقیانوس شیر، خداوند فرم یک سنگ‌پشت را به خود گرفت تا قله‌ی کوه *ماندارا* را که به عنوان همزن استفاده می‌کرد بالا نگه دارد. درست در همان زمان، خداوند فرم دیگری را نیز به صورت *دانوانتاری* اختیار کرد تا ظرف الهی را که مملو از شراب جاودانگی (*آمریت*) بود بیاورد. او به فرم *دانوانتاری*، راه‌های غلبه بر بیماری را آموزش داد و انسان‌ها را قادر ساخت تا بیماری‌های فیزیکی‌شان را درمان کنند. او به افراد بسیاری که در تشخیص و معالجه‌ی بیماری‌ها خبره بودند، به عنوان پزشک و طبیب شهرت عطا کرد.

پادشاه‌ها، او کارهای بسیار بیشتری کرد! پزشکان و طبیب‌ها تا آن زمان حق دریافت سهمی از آنچه که در قربانی‌ها به خدایان تقدیم می‌شد را نداشتند. *دانوانتاری* مقرر کرد که به آنها سهمی باید داده شود و به این ترتیب او جایگاه آنها را در اجتماع بالا برد.

به بازی مرموز خداوند که در این ظهورات هویداست توجه کردی؟ خداوند! تنها خداوند راه‌های خداوند را می‌شناسد! چگونه دیگران می‌توانند بزرگی و عظمت او را ارزیابی کنند؟ چگونه می‌توانند با

توانایی اندک شعور و قدرت تصورشان موفق به اندازه‌گیری آن شوند؟ از آنجا که انسان‌ها در زنجیرهای نادانی اسیرند، درباره‌ی خداوند و ویژگی‌های او بحث‌های طولانی کرده و به توضیح آن می‌پردازند و در [دام] گناه اهانت به مقدسات گرفتار می‌شوند. در عوض اگر انسان هنگام دیدن ظهورات الهی تردید را رها کند؛ اگر تصویر او از خداوند، مطابق با جلوه‌ی الهی که امتیاز دیدن آن را داشته، با وجود تغییر احوالات روحی و رویدادها، پاک و نیالوده بماند، می‌تواند فیض خداوند را به دست بیاورد. اگر او به گونه‌ی دیگری رفتار کند نمی‌تواند به کسب فیض خداوند یا چشیدن سرور الهی امیدوار باشد.

در بین اینها، تجلی‌های *راما* و *کریشنا* برای بشر از همه پرمعناترند، زیرا انسان می‌تواند الگوی آنها را بفهمد، از رامحل‌هایشان برای مسائل پیروی کند و از اندیشه بر خوبی‌ها و آموزه‌هایشان شادی و سرور کسب نماید. این دو، خود را در قلب بشر جای داده‌اند و ستایش انسان‌ها را دریافت می‌کنند. من از بین رویدادهای ماموریت‌های این تجلی‌ها، آنها را که قابل ملاحظه‌تر است برایت حکایت خواهم کرد. گوش کن.

ابتدا ویژگی *سومیای راما* را شرح خواهم داد. منظور من از "*سومیا*"، سرشت نجیب، نرم و ملایم اوست. او یک پیراهن سبز بلند به رنگ برگ درختان می‌پوشید و پارچه‌ی زرد رنگی به دور کمرش می‌بست؛ او تاجی از طلا به سر داشت؛ ولی در حالی که چشمانش را به زمین فرو انداخته بود راه می‌رفت، گویی از این که بالا را نگاه کند شرم داشت؛ این صحنه قلب‌های بینندگان را آب می‌کرد. کسی او را در حال نگاه انداختن به دیگران گیر نمی‌انداخت. او همیشه نگاه درونی، و نه بیرونی داشت. هر زمان کسی چیزی به او تقدیم می‌کرد آن را به طور کامل نمی‌پذیرفت؛ همیشه تکه‌ی کوچکی از آن را جدا می‌کرد یا فقط قسمتی را برمی‌داشت تا آنها را خشنود کند؛ یا این که هدیه را تنها با انگشتانش لمس می‌کرد و آن را به شخصی که آن را آورده بود پس می‌داد.

با پدر و مادر همسرش، نه مانند یک داماد، بلکه مانند یک فرزند مصاحبت می‌کرد. او به ندرت دهان می‌گشود تا به خواهران همسرش یا به خدمتکاران آنها چیزی بگوید. او هرگز سرش را برای نگاه کردن به آنها بلند نمی‌کرد.

همه‌ی زنان بزرگتر از خودش را، همچنان که مادرش *کاوسالیا* را محترم می‌شمرد، گرامی می‌داشت و ارج می‌گذاشت. همه‌ی کسانی را که از او جوان‌تر بودند خواهران کوچکترش تلقی می‌کرد؛ با همه‌ی زنان هم سن و سال خود چنان رفتار می‌کرد که گویی مادرخوانده‌هایش بودند.

او با استواری به حقیقت پای‌بند بود. او گمان می‌کرد که اگر پدرش قولش را زیر پا بگذارد، سلسله

بدنامی عظیمی به دست خواهد آورد؛ بنابراین برای حمایت از قولی که پدرش داده بود و برای حفظ اعتبار او، خودش را چهارده سال به جنگل تبعید کرد. پدرش از او نخواست چنین کاری کند؛ ولی او این موضوع را از طریق نامادری‌اش، کایکا، فهمید. او ابداً مجادله نکرد یا پاسخی نداد. پادشاهی را رها کرد و مستقیماً راهی جنگل شد. او درست مطابق با حرفی که توسط پدرش زده شده بود رفتار کرد و رفتار را کاملاً با گفتار تطبیق داد.

راما قلبی لبریز از عاطفه داشت؛ او هر کسی را که به او پناه می‌آورد و به او تسلیم می‌شد پناه می‌داد. وقتی واناراها (دار و دسته‌ی میمون‌ها) و راکشاساها (دیوها)، در طول نبرد باروانای شرور در لانکا<sup>۱</sup> درگیر نبردی مهلک بودند، برخی راکشاساها خودشان را به فرم واناراها (میمون‌ها)

درآوردند و در صف آنها نفوذ کردند؛ آنها فوراً توسط جاسوس‌های وانارا دستگیر شدند و برای مجازات به نزد راما آورده شدند. ولی راما، واناراها را از شکنجه دادن آنها منع کرد. او به آنها گفت که آنها برای پناهنده شدن به نزد او آمده بودند و اظهار کرد که بخشیدن هر کسی که به او تسلیم شود، هر اشتباهی هم که مرتکب شده باشد، عهد و پیمان او بود. این گونه او به برادر راونانا پناه داده بود و با او مانند لاکشمانا، برادر خودش، رفتار می‌کرد. راما اعلام کرد، "اگر او یک بار بگوید من متعلق به تو هستم، برای همیشه متعلق به من خواهد بود". راما، دارما را زندگی کرد و از طریق هر رفتارش دارما را آموزش داد. او در عمل و با دستوراتش دارما را برقرار کرد. او از انسان‌های خوب (سادوها) پشتیبانی و پاسداری می‌کرد. او رنج‌های افراد خداجو را برطرف می‌ساخت؛ آنها را به خودش نزدیک می‌کرد؛ زندگی‌های ایشان از طریق لطف او به کمال مطلوب می‌رسید. او تمایزات بالا و پایین قائل نمی‌شد. استاد همه‌ی متون مقدس (شاستراها) بود؛ معنای همه‌ی وداها را می‌دانست.





## فصل ۳۳

### ظهور الهی راما

راما با فعالیت‌های متنوع و الگوی رفتاری خود، جهان را به قلمرو راستی بدل کرد. در طی قربانی اسب عظیمی که او برگزار کرد، همه‌ی حکیمان و روحانیون تشریفات مذهبی که گرد آمده بودند او را به عنوان یک احیاکننده‌ی بزرگ سنت و فرهنگ مورد ستایش قرار دادند. عطوفت و نرمی قلب او و رای توصیفند؛ کلمات قادر به بیان ژرفا و وسعت آن نیستند. او عقاب در حال مرگ، جاتایو را که یک پرنده بود، که کسی به طور معمول احترامی به او نمی‌گذاشت، بر دامانش گذاشت؛ با موهای افشان خود، غباری را که او را پوشانیده بود پاک کرد؛ وقتی جاتایو آخرین نفس را کشید، او مراسم خاکسپاری‌اش را انجام داد، درست همان طور که یک پسر به هنگام مرگ پدرش چنین می‌کرد!

ظاهرش همه‌ی کسانی را که او را می‌دیدند مجذوب می‌کرد. عشق، زیبایی و خوبی از او ساطع می‌شد و به همه‌ی پیرامون او گسترش می‌یافت. او با قبیله‌ی میمون‌ها (واناراها) با همان محبتی که نسبت به برادران خود، بهاراتا، لاکشمانا و ساتروگنا داشت رفتار می‌کرد.

راما ظهور کامل درستکاری یا دارما بود. حکیمان با گفتن این عبارت که خود دارما آن فرم انسانی را به خود گرفته بود او را می‌ستودند! نیازی به شرح و سخن گفتن از هزاران مورد ریز و درشت نیست. راما برای همه‌ی افراد متاهل، یک ایده‌آل است. ظهور او برای بازگرداندن ارزش‌های معنوی و نجات جهان از فاجعه‌ی اخلاقی بود. با چه محبتی با برادرانش راه می‌رفت! همه چیز برای تاج‌گذاری او آماده بود اما در آخرین لحظه وقتی تبعید شد و باید به جنگل می‌رفت، در حالی که جمعیت آبوده‌یا در اندوهی مهارناپذیر شیون و زاری می‌کردند، راما با همان شعف و بردباری که هنگام حرکت به سمت تخت برای تاج‌گذاری داشت، از شهر خارج شد و از قلمرو پادشاهی بیرون رفت! چه الگویی بزرگتر از این برای [نشان دادن] شخصی که هوشیاری‌اش آرام و و رای همه‌ی تشویش‌هاست مورد نیاز است؟ او احساس می‌کرد قول و قراری که گذاشته شده بود ارزش فدا کردن حتی زندگی را داشت. او با بردباری تمام، سختی‌های غم‌انگیز را تحمل کرد تا قولی را که پدرش داده بود حفظ کند. پافشاری صادقانه‌ی او در به انجام رساندن قولی که پدرش داده بود، الهام و الگویی برای فرزند هر انسانی است.





سیتا هم بر همراهی شوهرش به جنگل پافشاری کرد، زیرا [مطابق گفته‌ی او] همسر حقیقی تنها در همراهی شوهرش زنده می‌ماند؛ او هرگز پیش از آن خود را در معرض آفتاب و باران نگذارده بود؛ ولی بنا به وظیفه و با شعف کامل، روزهایش را در جنگل رعب‌انگیز سپری می‌کرد.

"آن کسی که با تو زاده شده، بیش از کسی که بعداً به تو پیوسته شایسته‌ی محبت است"، این دیدگاه لاکشمانا بود هنگامی که به برادرش راما پیوست و همسرش اورمیلا را در آیودهیآ تنها گذاشت. بهاراتا چاره‌ای جز اطاعت از خواست راما نداشت؛ او با قلبی سنگین به پایتخت برگشت، چون راما از بازگشت و پذیرفتن تاج و تخت خودداری کرده بود. بهاراتا برای خودش یک "جنگل" مصنوعی خلق کرد- باید گفت بنا به جبر درونی، او زندگی یک مرتاض را در پیش گرفت زیرا احساس می‌کرد باید مانند برادر تبعیدی‌اش زندگی کند.

به تفاوت بین داشاراتا، پدر، و راما، پسر، توجه کن؛ آنها به اندازه‌ی زمین و آسمان متفاوتند! پدر برای خشنودی همسرش، برای شاد و راضی کردن او، آماده بود منتهای رنج را تحمل کند؛ نهایتاً او حتی پسر عزیزش را به عنوان تبعیدی به جنگل فرستاد! پسر، همسر عزیزش را به جنگل تبعید کرد تا به عقیده‌ی یک فرد عامی در قلمرو امپراطوری‌اش احترام بگذارد!<sup>۱</sup> به شیوه‌های متفاوت انجام وظیفه‌ی

<sup>۱</sup> اشاره به داستان تبعید سیتا به جنگل توسط راما پس از آگاهی از اظهار نظر یک مرد رختشوی درباره‌ی او هنگام مشاجره با همسرش. ح

این دو نفر در برابر مردم تحت حکومتشان بیندیش. *داشاراتا* غرقه در این توهم بود که او بدن مادی است؛ *راما* متأثر از این آگاهی بود که او *آتماست*.

آه پادشاهها! قادر نیستم خوبی‌ها و ویژگی‌های ممتاز *راما* را برایت شرح بدهم! یک انسان در زندگی چه وظیفه و ماموریتی بزرگتر از اندیشه بر آن شخصیت متعال می‌تواند داشته باشد؟ برای نجات فرد از سقوط، تنها تمرین مورد نیاز عبارت است از: گوش سپردن به داستان‌های شکوهمند زندگی *آواتارها*. وقتی چنین کاری می‌کنید، همهی گناهان شسته می‌شوند و از بین می‌روند"، *سوکا* چنین گفت.

در اینجا پاریکشیت به شوق آمد؛ چهره‌اش از فرط هیجان برافروخته شد. او گفت، "استادا! وقتی حکایت شما از زندگی و کارها، خوبی‌ها و فریبندگی *راما*، تجلی *دارما*، چنین سرور عظیمی به من می‌بخشد، در حیرتم که وقتی کارهای *کریشنا* را شرح دهید چه سرور عظیمتری به دست خواهم آورد! او مظهر زیبایی آبی تیره رنگ است. حکایت شیطنت‌های کودکی *کریشنا*، خاطرات کودکی او، *لی‌لا*های الهی او و شیرین‌زبانی‌های الهی‌اش چه اندازه شیرین باید باشد! دعا می‌کنم که بتوانم در روزهایی که هنوز از زندگی‌ام باقی مانده، در اندیشه و تعمق بر قدرت و عظمت، افسون و زیبایی *کریشنا* غوطه‌ور بمانم. دعا می‌کنم که بدان وسیله بتوانم از گردونه‌ی تولد و مرگ رها شوم".



## فصل ۳۴

### ظهور الهی *کریشنا*

*سوکا* گفت، "پادشاهها، حقیقتاً *لی‌لا*های *کریشنا* همان گونه که گفتم عجیب و حیرت‌انگیزند؛ اما با این وجود، شیرین و پرمعنا هستند. آنها با میل به نمایش دادن سرشت الهی آلوده نشده‌اند. انسان عادی، جذب زرق و برق خارجی و انگیزه‌های واضح می‌شود. بنابراین او *لی‌لا*ها را معمولی و حتی پایین



قضاوت می‌کند. معنا و هدف درونی *لی‌لا* ها، به آسانی برای همه آشکار نیستند. اما خداوند هرگز خود را در فعالیت‌های بی‌هدف و پست درگیر نمی‌سازد. ظهور او برای بیرون آوردن جهان از منجلاب بدی و ناراستی، برای برآورده کردن نیازهای سرسپردگانش، برای برقراری دوباره‌ی حق و اخلاق و برای احیای دوباره‌ی *وِدا* ها است؛ او باید نیکی‌های کسب شده به وسیله‌ی هر فرد در زندگی‌های گذشته‌اش را به حساب آورد و مطابق با آن، فیضش را ارزانی کند؛ او از طریق بخشش هدایا خود را در دسترس قرار می‌دهد؛ *لی‌لا* ها یا کارهای الهی‌اش طوری شکل گرفته‌اند که با زمان، شخص و میزان اشتیاق و عاطفه‌ای که سبب بارش فیض می‌شود متناسب باشند. از این رو، چه کسی می‌تواند این *لی‌لا* ها را به طور دقیق بفهمد و درست تعبیر کند؟

گفته می‌شود، "*لی‌لا* های عجیب خداوند، تنها برای خداوند شناخته شده‌اند"، او تنها به وسیله‌ی خودش فهمیده می‌شود و نه کس دیگر. هرچند یک مطلب را با اطمینان می‌توان اظهار کرد. ظهورات آشکار خداوند، به خاطر خودشان یا برای برآورده ساختن تمایلات شخصی حتی ذره‌ای خود را درگیر نخواهند ساخت! همه چیز برای خیر و خوبی جهان است! هرچند بدون آنها جهان نمی‌تواند وجود داشته باشد و زنده بماند، آنها چنان حرکت و رفتار می‌کنند که گویی جهان هیچ ارتباطی با آنها ندارد. در هر کلام و رفتار آنها، فرد می‌تواند جریان بنیادین عدم وابستگی کامل را مشاهده کند. برای آنها که جهان‌ها را کف دست‌شان دارند، جهان چه می‌تواند به آنها بدهد یا از آنها بازستاند؟ آنها قادرند همان گونه که دوست دارند به آن شکل بدهند.

احمق‌ها، اشخاص بی‌ایمان، اشخاصی که خداوند را انکار می‌کنند، اشخاص گرفتار در چنبره‌های نادانی، آنها که هیچ چیز یاد نمی‌گیرند، اینها ممکن است *لی‌لا* های خداوند را خودمحو رانه و حتی مشابه رفتارهای موجودات فناپذیر عادی، متأثر از توهم ببینند. ولی سرسپردگان حقیقی، آنها را به عنوان نمونه‌های بااهمیت و ماندگار فیض الهی گرامی می‌شمرند. چگونه *تات* می‌تواند به وسیله‌ی کسانی درک شود که غرقه در *توام* هستند؟<sup>۱</sup>

پادشاهها! باید به خاطر داشته باشی که رفتارهای *راما*، امپراطور *کاوسالا*، و *کریشنا* بسیار از هم متفاوتند. وقتی دشمنان شرور و بی‌رحم راستی، در آستانه‌ی غلبه بر خوبی بودند، *کریشنا* و *بالا راما*، دو برادر متولد شدند، یکی سیاه و دیگری سفید (مانند سری با موهای سیاه و سفید)، و با رفتار هایشان که از درک انسان بیرون بود جهان را به بهت و حیرت دچار کردند.

<sup>۱</sup> اشاره به گفته‌ی سانسکریت مشهور "*تات توام آسی*" یعنی "آن، خود تو هستی". -م



لی‌های کریشنا، و رای درک هر کسی، هر چند دانش‌آموخته یا خردمند، هستند. حرکات او، راه رفتنش، صحبت کردنش، لبخندش، خندیدنش، ژست‌هایش، گفتارش، آوازش، هر یک با هنرمندی بی‌نظیری، زیبا و افسونگرند.

آنها همه بسیار ویژه و بسیار خارق‌العاده به نظر می‌رسیدند. اغلب اوقات به بی‌قانونی و شیطنت محض شباهت داشتند. همچنان که او در جهت شرق راه می‌رفت، توجه او در جهت غرب بود! او از طریق چشم‌هایش حرف می‌زد؛ برق چشم‌هایش از نقشه‌ها و نیاتش خبر می‌داد. او به محدودیت‌ها و انضباط‌های بشری اهمیتی نمی‌داد. او فرق بین آشناهای جدید و قدیمی را تشخیص نمی‌داد و با هر دو یک جور برخورد می‌کرد. به نسبت خویشاوندی احترام نمی‌گذاشت یا تسلیم اقتضاهای آداب و رسوم نمی‌شد.

هر کجا که می‌رفت، به گونه‌ای شیطنت عجیب و غریبی می‌کرد. مانند گردبادی که زمین را جاروب می‌کند، در هر خانه‌ای که از آن دیدار می‌کرد، یک سری تغییرات ناگهانی، مشاجره، داد و فریاد، و اشک بر جا می‌گذاشت!

نیازی به دعوت رسمی از او به هیچ خانه‌ای نبود؛ او بدون دعوت، بی‌خبر وارد می‌شد. هر خانه‌ای به او تعلق داشت؛ او به درون می‌آمد و هر آنچه را که میل داشت از هر جا که پنهان شده بود بر می‌داشت و تا آنجا که دلش می‌خواست می‌خورد.

او عزیزترین خویشاوند و محکمترین دوست هر کسی بود بنابراین می‌توانست با مصونیت هر چیزی از هر خانه‌ای بردارد. ولی او به آن قانع نبود. او بسیار بیشتر از نیاز خود می‌برد، زیرا مقادیر فراوانی را به همراهانش می‌داد. و آنها تعداد نسبتاً زیادی بودند! صاحب خانه‌ها ممکن بود به خاطر از دست دادن اموال‌شان گریه و زاری کرده و دزد را محکوم کنند ولی او اهمیتی نمی‌داد؛ او آن چیزها را می‌بخشید گویی که متعلق به خودش بود! هیچ کس نمی‌توانست مانع بازی او شود؛ هیچ کس نمی‌توانست خلاف حرف او رفتار کند. اگر کسی جرأت می‌کرد مخالفت کرده یا او را تهدید کند، رنج‌هایی که بر سرش توده می‌شد و صف‌ناپذیر بود!

ولی حقیقت را باید گفت. کوچکترین رفتار او مالا مال از شیرینی فوق‌العاده‌ای بود. حتی رنج‌هایی که او برای کسانی که می‌خواستند تنبیهش کنند ایجاد می‌کرد شیرین بودند. بنابراین هیچ کس کوچکترین خشمی نسبت به او نداشت. در عوض آنها آرزو می‌کردند او را بیشتر ملاقات کنند، بیشتر با او بازی کنند، تا با او حرف بزنند و تا آنجا که ممکن بود با او باشند. شوخی‌ها و کارهای خنده‌آور او هر چه که بود، قربانی‌ها هرگز از او نمی‌رنجیدند.

علت این بود: عشق نهفته‌ای که انگیزه‌ی همه‌ی حرف‌ها و کارهای او بود. گاوچران‌ها با چوبدستی به سمت او هجوم می‌بردند تا او را بزنند اما وقتی به او نزدیک می‌شدند و نگاهشان به او می‌افتاد، قلب‌هایشان از عشق لبریز می‌شد و با دعایی بر لب‌هایشان به دنبال کارشان می‌رفتند. هر آنچه او می‌کرد بازی الهی، لی‌لا، به نظر می‌رسید.

و حالت سخن گفتنش! سخن گفتنش بسیار خوشایند و بسیار زیرکانه بود، بیشتر متمایل به گمراه کردن بود! او در برابر همه‌ی دوستانش شن در دهان می‌گذاشت؛ اما وقتی مادرش او را می‌برد تا در آن باره از او سؤال کند، آن را انکار می‌کرد و برای اثبات انکارش زبانش را بیرون می‌آورد! او عبارات راست را دروغ، و عبارات دروغ را راست می‌کرد! او هر روز به وریشابندر/پورا، دهکده‌ی محل زندگی ردها می‌رفت. افراد بسیاری او را هنگام رفت و برگشت در راه می‌دیدند. ولی با این وجود وقتی مادرش با گفتن این جمله او را مورد خطاب قرار می‌داد و دعوت به پاسخ‌گویی می‌کرد که "چرا هر روز چنین مسافت‌های طولانی را طی می‌کنی؟ آیا اینجا، در همین مکان، دوستی نداری که با او بازی کنی؟"، او پاسخ می‌داد، "من اصلاً آن مسیر را بلد نیستم!" در هر خانه‌ای سبب اغتشاش می‌شد، بین مادرش و عروس‌ها دعوا به پا می‌کرد، آنها را به جان هم می‌انداخت و از این سرگرمی لذت می‌برد. از هنگام طلوع که از خواب برمی‌خاست تا ساعتی که به خواب می‌رفت به ندرت در یک

مکان، آرام می‌ماند. این محموله‌ی کوچک شیطنت، بدون استراحت، از خانه‌ای به خانه‌ای در حرکت بود.

به رغم همه‌ی اینها، روستایی‌ها نمی‌توانستند غیبت او را حتی برای لحظه‌ای تحمل کنند! اگر او روزی خودش را نشان نمی‌داد، کارگران شیردوش با سرک کشیدن از پنجره‌ها یا نگاه کردن به دوردست از ایوان خانه‌هایشان چشم‌انتظار دیدنش بودند. افسون و دلربایی عشق الهی‌ای که کریشنا به آنها ارزانی می‌کرد و عشقی که مردم نسبت به او داشتند این گونه بود. شوخی‌های او بسیار دلگرم‌کننده بودند؛ آنها بسیار الهام‌بخش و پرمعنا بودند.



کودک آبی، استاد حيله و دیپلماسی بود. او هر نیرنگ و دسیسه‌ای را هر قدر هم با زیرکی پوشش داده شده بود متوجه می‌شد و تشخیص می‌داد. وقتی دیو پوتانا به عنوان مادر به نزد او رفت تا از سینه‌اش به او شیر بدهد، او وانمود کرد که با آن استراتژی فریب خورده است؛ او زندگی دیو را مکید و او را بر زمین انداخت. دیوهای بسیاری برای از بین بردن او به سراغش آمدند، برخی از آنها فرم‌های آشنای گاوچران‌ها و شیردوش‌های روستا را به خود می‌گرفتند؛ اما او هویت آنها را کشف می‌کرد و آنها

را راهی دیار مرگ می‌ساخت. یکی از این دیوها فرم گوساله‌ای را به خود گرفت و بین گوساله‌ها و گاوهایی که کریشنا از آنها مراقبت می‌کرد راه می‌رفت و انتظار فرصتی برای کشتن او را می‌کشید! اما کودک سه ساله‌ی الهی، حيله را دریافت؛ دم او را گرفت، او را از زمین بلند کرد، یک دور چرخاند و بر زمین کوبید و او در دم جان داد.

چنین قدرت و مهارتی کاملاً با آن فرم کودکانه بی‌تناسب بود. ولی او الوهیتش را به یک میلیون روش به نمایش گذاشت تا انسان‌ها را منقلب نماید و متقاعد سازد. او به همه، چیز یاد می‌داد. چه بزرگترها بودند، چه زن‌ها، یا اشخاص تبهکار، یا قوم و خویش‌ها و خیرخواهان خودش. آنها را به راه‌های خوب توصیه می‌کرد. بعضی از آنها را به مخصه می‌انداخت. دایی او، کامسا، از قدرت شاهنشاهی و گستاخی پهلوانانه سرمست بود. کریشنا او را از طره‌ی موهایش گرفت، از تخت به پایین کشید، با مشت به حدی او را زد که مُرد و جسدش را در طی جاده‌ی محل عبور و مرور همه، تا پایین، به سمت ساحل یامونا، بر روی زمین کشاند! همه‌ی جمعیت شهر ماتورا، در هر رفتار او، آمیزه‌ای بهت‌آور از شگفتی، گیج‌کنندگی، شیرینی، افسون و دلربایی، اغواگری، زیبایی و سادگی می‌دیدند.

هنگامی که هنوز یک طفل بود، به زندگی‌های پوتانا، ترناوارتا و ساکاتاسورا پایان داد؛ او در آن زمان، دزد کوچکی بود که در هر خانه‌ای به دنبال کره می‌گشت! وقتی مادرش سعی کرد او را به یک دیرک چوبی ببندد، او آن را پشت سر خود بر روی زمین کشاند و با آن، دو درخت عظیم‌الجثه را که با هم رشد کرده بودند از جا کند. او خودپسندی و خشم دیوانه‌وار افعی کالی‌یا را که آب‌های رود یامونا را زهرآلود کرده و برای انسان‌ها و گله فاجعه به بار آورده بود فرو نشاند. وقتی مادرش سعی کرد طنابی دور کمرش پیچیده و او را ببندد، او فرم کیهانی‌اش را برای او آشکار کرد، فرمی که در آن معلوم می‌شد که تمامی کیهان جز بخشی از او نبود. والدینش و مردم گوکولا از تجربه‌ی قابل توجه الوهیت او حیران بودند. از میان خمیازه‌اش، او جهان‌های عظیم و نیز جهان‌های کوچک را به آنها نشان داد!

او بهشتش را که هیچ اندوه و فقدانی در آن نبود (وایکونتا) به رفقای عزیز گاوچران‌ش نشان داد. او ناندرا را تشویق کرد که آداب معمول پرستش/بندرا را متوقف کند و در عوض به عبادت کوه گوواردانا بپردازد. وقتی خدای باران، بندرا، که از نادیده گرفته شدن زخم خورده بود باران‌های سهمگینش را بر سر روستا بارید، کریشنا کوه گوواردانا را بر سر انگشت کوچکش نگاه داشت و از همه‌ی اهالی ده دعوت کرد زیر آن پناه بگیرند!

او پسران و دختران گاوچران را با شوخی‌های شیطنت‌آمیز و نوای آهنگین فلوتش به اوج شور و جذبه می‌برد. به حساب آوردن این امر با عنوان عملی پست و حسی، نشانه‌ی حماقت است.



وقتی کریشنا در نور مهتاب با دخترها می‌رقصید، در حالی که هر دختر یک کریشنای متجسم در کنار خود داشت، این مسئله توسط اشخاص کوتاه‌فکر به عنوان سهل‌انگاری در اخلاقیات و یک وقت‌گذرانی عامیانه تعبیر می‌شود. چنین برداشتی ابداً بی پایه و اساس است. وقتی این رویدادهای معجزه‌وار رخ می‌دادند، کریشنا تنها پنج یا شش سال داشت؛ به این ترتیب چگونه می‌توان این تجربه را به عنوان هرزگی محکوم کرد؟ خداوند هیچ خصلت یا ویژگی ندارد. *راساکریدا*، که این رویداد به آن نام خوانده می‌شود، جز وسیله‌ای برای بخشیدن شایستگی فیض به دختران گاوچران (گویی)، و دادن الگویی از سرسپردگی و میوه‌ی سرسپردگی، تسلیم نفس، چیز دیگری نیست. خداوند فیضی را که آنها با کارهای نیکشان به دست آورده بودند به آنها ارزانی می‌کرد. آن یک هدیه بود، برکت بود.

وقتی آن جلوه‌ی الهی فوق‌بشری صرفاً انسان تصور شود، هرزگی و دزدی را به او می‌توان نسبت داد؛ ولی به این امر توجه کنید که کدام انسان می‌تواند حتی ذره‌ای از آنچه را که او انجام داد به انجام برساند؟ او جهان را از آزار موجودات شرور هیولاصفتی مانند *پرالامبا*، *دنوکا*، *که‌سی*، *باناسورا*، *آریشتا*، *موشتیکا*، *کووالایاپیدا*، *کامسا*، *ناراکا*، *پوندراکا*، *دووی‌ویدا*، *جاراساندا*، *دانتاواکرا*، *سامبارا*، *کامیهوجا*، *کورو*، *ماتسیا*، *کایکایا* و بسیاری پهلوانان قدرتمند اینچنینی نجات داد. آیا می‌توان گفت که این همه، در توان یک انسان عادی است؟



در این *آواتار* بی‌همتا، هر عملی یک معجزه‌ی شگفت‌انگیز است. حتی به هنگام خشم، او تنها عشق سرشارش را ابراز می‌کرد. در عشق، عاطفه‌اش بدون مانعی می‌جوشید. از طریق دیدار، تماس و گفتگو با او، انسان می‌توانست رستگاری را به دست بیاورد. او به آنها که نامش را به یاد می‌آوردند جاودانگی عطا می‌کرد. گاوچران‌هایی که او در میانشان زندگی می‌کرد و با آنها به این سو و آن سو می‌رفت، هر زمان شاهد اعمالش بودند یا آنها را به خاطر می‌آوردند، شراب وجد و سرور می‌چشیدند.

پادشاهها! *باگاواتا* صرفاً روایت داستان خداوند در دورنمای *ماتورا*، *برینداوان*، *گوکولا*، کرانه‌های *یامونا*، *ناندا-یاشودا*، *واسودوا-دواکی*، و دیگران نیست. *باگاواتا* دربرگیرنده‌ی داستان‌های تمامی ظهورات *باگاوان* یا خداوند است. همه‌ی ظهورات، تجلی‌های خود *گوپالا*، *کریشنا*، از *گولوکا* یا *وایکونتا* هستند. داستان هر یک، چیزی جز داستان *واسودوا* نیست که از او ظهور می‌یابد و در او محو می‌شود. قدرت الهی، عامل نگهدارنده‌ی همه‌ی ظهورات و همچنین همه‌ی موجودات زنده است.

سپس، راز تولد *کریشنا*! آن تجسم شیرینی، از همه مجذوب‌کننده‌تر است! دلربایی بی‌اندازه، شیرینی بی‌مانند، عشق قیاس‌ناپذیر، فرم *کریشنا* تبلور تمامی اینها بود! آن فرم، گنجینه‌ی سرور بود؛ اقیانوس خوبی بود؛ آه، چه معصومیتی! چه زیبایی فوق بشری‌ای! تنها دیدن او کافیت؛ شنیدن کلماتش کافیت؛ تنها لمس کردن او کافیت؛ زندگی انسان به مقصود خود خواهد رسید! تمامی آداب مذهبی، تمامی قربانی‌ها، تمامی تشریفات ذکر شده در متون مقدس، تنها مقصودشان همین است، این دیدن، این شنیدن، این لمس کردن. فایده‌ای که از آداب مذهبی به دست می‌آید، در مقایسه با بهره‌ی حاصل از دیدن و لمس کردن و گوش دادن به صدای او هیچ است. نه. آنها ابداً چیزی نیستند. آه! چه شیرینی بی‌اندازه‌ای! با تعمق بر آن فرم، با به یاد آوردن دلربایی و جذابیت او، حکیم فراوان اشک شوق ریخت؛ او چنان مملو از شمع درونی بود که حکایتش را متوقف کرد و همه‌ی هشیاری‌اش را از خود و شنوندگانش از دست داد.

زاهدان پیرامون او و خود پادشاه، از دیدن صحنه‌ی نادر سرور معنوی (*سامادی*) حکیم حیرت‌زده بودند؛ روشنایی چهره‌اش تأثیری مسحورکننده بر همگان داشت. آنها مانند مجسمه نشسته بودند، از این که برای حکیم ایجاد مزاحمت کنند بیم داشتند و در حیرت و شادی خود غرق بودند.

پس از مدتی سوکا چشمانش را گشود و فریاد زد! "چه خوش اقبال بودند پسران گله‌دار (*گوپاها*) و دختران گاوبانی (*گوییها*) که آن زمان زندگی می‌کردند. بدن‌هایشان از شمع الهی که تجربه می‌کردند

باید چه درخششی یافته باشد وقتی همراه با او به این سو و آن سو می‌رفتند، با او بازی می‌کردند، با او حرف می‌زدند، با او آواز می‌خواندند و در آن شادی متعال با او سهیم بودند! ایزدان به بخت و اقبالشان غبطه می‌خوردند زیرا این فرصتی بود که آنها نمی‌توانستند به چنگ آورند. آن گروه ساده‌ی بی‌سواد، آن اقبال نیک استثنایی را در نتیجه‌ی ثواب به دست آمده از بسیاری زندگی‌های گذشته‌شان به دست آوردند. آن گویاها و گویی‌ها صرفاً مردان و زنان عادی نبودند. نه در نگاه اول، آنها گروه ساده‌ی بی‌سوادی به نظر می‌رسیدند، فقط همین. اما در درون آنها گنج معرفت عظیمی به ظهور رسیده بود که تنها عده‌ی اندکی به آن ارج می‌گذاشتند و آن را می‌فهمیدند. اگر نه چگونه آنها توانستند سرور لمس کردن خداوند را که حتی روکیمینی و ساتیابهاما<sup>۱</sup> نمی‌توانستند چنان به سادگی به آن برسند به دست بیاورند! می‌توان گفت گویاها و گویی‌ها خوش‌اقبال‌تر از آن دو ملکه بودند. اقبال نیک آنها محصول کارهای نیکی بود که در طی نه یک زندگی، بلکه سه زندگی قبلی توسط آنها به انجام رسیده بود!"

چشمان حکیم دوباره بسته شدند. او در حالت جذبه‌ی معنوی (سامادی) بود و شیرینی تجسم کریشنا را می‌چشید؛ لبخند زیبایی بر لبانش می‌درخشید. پاریکشیت از دیدن امواج شعفی که حکیم بزرگ را به محض فرار یافتن ذهنش بر رفتارهای الهی کریشنا در بر می‌گرفت، گیج و حیرت‌زده بود. او هم با بی‌صبری تمام، آرزومند شنیدن آن رویدادها و رفتارهای سرور انگیز خداوند بود.

وقتی سوکا به حال اولیه بازگشت، پاریکشیت هم همه‌ی هوشیاری نسبت به محیط پیرامونش را از کف داد؛ او چنان شگفت‌زده بود که نمی‌توانست باور کند برخی وقایع اصلاً رخ داده باشند! این امر برای او بسیار دردآور بود و او از اندیشه‌ی بی‌ثباتی خودش در رنج تحمل‌ناپذیری به سر می‌برد. بنابراین مشکل را نزد حکیم مطرح کرد و پس از شنیدن توضیح و تشریح او ذهنش آرام گرفت. در این رابطه، پادشاه در یک مورد درباره‌ی سرسپردگی گویی‌ها (دختران گاوبان) دچار تردیدهای جدی شد؛ او در درون با خود استدلال می‌کرد و از طریق فهم و ایمان خودش در جستجوی درمانی التیام‌بخش بود. ولی تردیدها محو نمی‌شدند و او شهامت پرسیدن آنها را از حکیم که امکان داشت آنها را بسیار کودکانه تلقی کند هم نداشت. بنابراین رنج می‌برد و رنج خود را پرده‌پوشی می‌کرد. این در چشم حکیم آشکار بود و بنابراین او با لبخندی از شاه پرسید، "پیداست که اندیشه‌ای غیرعقلانی آزارت می‌دهد. در این شرایط بحرانی، تحمل احساسات سرکوب‌شده سودمند نیست. اگر تردیدی برایت به وجود آمده یا اگر تشنگی به

<sup>۱</sup> روکیمینی و ساتیابهاما همسران خداوند کریشنا. م



دانستن چیزی آزارت می‌دهد در پرسیدن آن درنگ نکن؛ من تردید را رفع خواهم کرد، تشنگی را فرو خواهم نشاند و شادی و رضایت ذهن را تضمین خواهم کرد". وقتی حکیم این گونه به شاه شهامت بخشید پادشاه گفت، "استاد! شما گذشته، حال و آینده را می‌دانید. شما بینش و توان درمان مرا از تردیدی که مرا به ستوه آورده دارید. پس لطفاً درباره‌ی من دچار سوءتفاهم نشوید؛ حرفم را بشنوید و تردیدم را برطرف کنید؛ مرا از رنجی که در این باره دارم نجات دهید. آرامش ذهنی را که پیش از ورود آن تردید به قلبم داشتم برگردانید". پادشاه به پاهای حکیم افتاد و ادامه داد، "استاد! من در روایت‌های گوناگون، از بازی‌ها و شوخی‌ها و از رقص کریشنا با دختران گاوبان (گویی‌ها) برینداوان چیزهای زیادی شنیده‌ام. این کارها مانند وقت‌گذرانی‌های حسی موجودات میرای عادی به نظر می‌رسند. اگر چنین رویدادهایی به راستی رخ داده باشند چگونه می‌توان آنها را به عنوان رویدادهای الهی تعبیر کرد؟ آیا جهان آنها را تقبیح نمی‌کند؟ این رویدادها در برینداوان، بر کرانه‌های رود یامونا، که چنین بازی هرزه‌ی شهوت‌انگیزی آنجا انجام شد، سرشت الهی کریشنا را لکه‌دار می‌کنند، از این بابت متاسفم. گفته می‌شود که آزادی نهایی یا موکشا را تنها کسانی به چنگ می‌آورند که ورای گوناها یا خصلت‌ها هستند. این گویی‌ها، به خصلت‌ها و آرزوهای به وجود آمده از آنها که اغلب حسی و مادی بودند مبتلا بودند. وقتی گفته می‌شود که گویی‌ها هم توانستند به رستگاری برسند مایه‌ی تعجب است؛ در حقیقت حتی مسخره به نظر می‌رسد! هرچند اگر این کارهای غیراخلاقی معنای نهفته‌ای دارند که پذیرش آنها را به عنوان کارهایی ارزشمند توجیه می‌نماید، لطفاً ذهن مرا در آن باره روشن کنید".

با شنیدن تقاضای پاریکشیت، سوکا از ته دل خندید. او گفت، "پادشاه! تصور نکن که دچار تردید شده‌ای، این خیلی بدتر است! زیرا کسانی که درک کرده‌اند کریشنا خود خداوند است، چنین تردیدهایی به ذهن راه نمی‌دهند! این دوره، دوره‌ی پایانی عصر دواپارا است؛ عصر کالی به زودی آغاز می‌شود. این روح کالی، روح عصر بدی و شرارت است که به تو وارد شده و تو را واداشته چنین اندیشه‌هایی را در ذهنت جا بدهی. اگر نه تو ایمان بی‌تزلزل داشتی که کریشنا شخص اعلای پروردگار است. هر رویدادی در زندگی او در قلبت با نوری الهی می‌درخشد. لحظه‌ای که نام او را به خاطر می‌آوری، شعف و شادی تو را در بر می‌گیرد و اندیشه‌هایت در او محو می‌شوند. بنابراین این تردیدها در فردی مانند تو نمی‌توانند به وجود بیایند! تو وجودت را به آنها آلوده می‌کنی. به همین ترتیب توجه کن که من چه جور آدمی هستم. می‌دانی که در قلب من جایی برای فعالیت‌های ناشی از خصلت‌ها یا امیال به وجود آمده از آن خصلت‌ها نیست. فقط توجه کن که چطور آدمی مثل من، با تعمق بر بازی الهی کریشنا

با گویی‌ها، با منتهای شادی از خود بی‌خود می‌شود! توجه کن که چطور من خوش‌اقبالی گویی‌ها را که آن مصاحبت ارزشمند را به دست آوردند ستایش می‌کنم. آیا آنها می‌توانند بازی حسی معمولی باشند؟



یا این که آنها سرزندگی اصیل و پاکِ مستی و جذبه‌ی الهی‌اند؟ کمی فکر کن. شادی حسی و نشاط الهی شاید در نمود خارجی به چشمان ناآزموده یکسان به نظر برسند. اما وقتی حواس پیموده می‌شوند، وقتی فرد و جهان در یک اندیشه و آگاهی ادغام می‌گردند، وقتی آگاهی از بدن به تمامی سلب می‌شود. تعبیر این اعمال با عنوان مادی و حسی، در بهترین توصیف آن، حماقت محض است.

چاقو در دستان یک قاتل برای همه عامل خطر است؛ چاقو در دستان یک جراح، رهایی از درد را ارزانی می‌کند، هرچند در هر دو مورد دستی وجود دارد که چاقویی را نگه می‌دارد. به همین ترتیب، رفتار کسانی که آگاهی آنها بر بدن تمرکز یافته باشد محکوم است؛ رفتار کسانی که آگاهی آنها بر آتما، حقیقت درونی، متمرکز باشد، بسیار سودمند و درخور ستایش است.

به من سرسپرده باش و از من قدرت بگیر. به میزانی که مشتاقانه این روندِ دادن و گرفتن را تقویت کنی و سرعت ببخشی، به همان میزان موفق و خوشبخت خواهی بود. همه‌ی دلوایسی‌ها، دشواری‌ها، دردها و آرزوهایت را به من بسپار و در مقابل از من شادی، آرامش و قدرت ذهن دریافت کن. در زمان این ظهور، تنها جویندگان الهی و اشخاص درستکار، خویشاوندان، دوستان و دریافت‌کنندگانِ لطفِ من هستند."





## فصل ۳۵

### گویالا، گویاها و گویی‌ها

سوکا ادامه داد، "ماهاراجا! پاریکشیت! چه کسی می‌تواند افسون فوق‌العاده‌ی فرادنیوی کریشنا را که فرم دوست‌داشتنی‌اش به راستی تجسم شیرینی بود شرح بدهد؟ چگونه کسی می‌تواند آن را با کلمات بیان کند؟ تو از من می‌خواهی داستان‌های کریشنا را برایت بازگو کنم؛ ولی آنها به قلمرویی ورای دسترس فرهنگ لغات بشر تعلق دارند. خداوند هر از گاهی تولد می‌پذیرد و در زمان هر ظهور، بسیاری معجزات فرادنیوی را به نمایش می‌گذارد؛ ولی در این ظهور کریشنا، او جذابیتی بی‌همتا را به معرض نمایش گذاشت. کافی بود که او تنها لبخندی بزند و ردیفی از دندان‌های مرواریدگون را نمایان کند؛ آنها که بهار عشق در دل‌هایشان بود، آنها که مهر سرسپردگی بر دل‌هایشان بود، و حتی آنها که مهار حواس‌شان را در دست داشتند و بر عکس‌العمل‌های درونی‌شان غلبه کرده بودند، جوشش امواج هیجان را که در وجودشان سر بر می‌آورد احساس می‌کردند، جوشش ستایشی مهرآمیز! کافی بود که او تنها با دست لطیفش به آرامی آنها را لمس کند؛ آنها همه‌ی آگاهی از بدن را از کف می‌دادند، چنان در سرور غرق می‌شدند که پس از آن همنوا با او زندگی می‌کردند! هر از گاهی او عادت داشت شوخی کند، داستان‌های طنزآمیز بگوید. در آن هنگام شنوندگان احساس می‌کردند که در تمام دنیا به ندرت افرادی بودند که از آنها خوش اقبال‌تر باشند و بر آنها امتیازی داشته باشند.

گویاها و گویی‌ها، مردان و زنان و راجا، ممکن بود سرگرم کارهای روزانه‌شان باشند ولی تنها کافی بود هنگامی که مشغول انجام کار بودند کریشنا را ببینند؛ از دلفریبی او، مانند مجسمه‌های سنگی به زمین می‌خکوب می‌شدند. زنان و راجا ذهن‌هایشان را، نفس‌هایشان را به کریشنا که او را مظهر عشق و عاطفه می‌شناختند تسلیم کرده بودند. هیچ عالمی، هر چند دستاوردهای بالایی داشته باشد، نمی‌تواند زبانی مناسب برای شرح سرشت آنها و تجربه‌ی آنها بیابد. در حقیقت زبان باید خاموش باشد؛ زبان از بیان ناتوان است.

سرسپردگی و تسلیم گویی‌ها که سرشار از احساسات متعالی بودند حد و مرزی نمی‌شناخت. شخصی در حد و اندازه‌ی /ودهاوا/ با دیدن آنها فریاد زد، "افسوس! من همه‌ی سالیان عمرم را تباہ

کرده‌ام، اینطور نیست؟ زمانی چنین دراز را در حضور روح‌بخش و دلنشین کریشنا‌ی ماهرو گذرانده‌ام و حقیقتاً این اندازه به او نزدیک بوده‌ام و به عشق او و به عظمتش دست پیدا نکرده‌ام. هنوز حتی بخش کوچکی از سرسپردگی و عشقی که این گویی‌ها برای خداوند دارند قلبم را روشن و نورانی نکرده است. به راستی اگر قرار است کسی تولد بپذیرد باید به فرم این مردان گاوچران یا زنان خدمتکار متولد شود! چرا به شکل دیگری به دنیا بیاید و بی‌معنا و بی‌مفهوم زندگی کند؟ اگر اقبال تولد به صورت یکی از این مردان و زنان گاوچران را نداشته باشم، بهتر است آلاچیق سبز پوشیده از گلی در *برینداوان* یا پیچک یاسمنی در آنجا باشم یا اگر برای کسب آن اقبال نیز به اندازه‌ی کافی خوب نیستم، حداقل به فرم تیغهی علفی بر چمنزارهایی که گویاها، گویی‌ها و کریشنا فراوان به آنجا می‌آیند رشد کنم". *اودهاوا* این گونه زاری می‌کرد. او با حزن و اندوهی ارادتمندانه افسوس می‌خورد. قلبش مالمال از آرزومندی بود. در حقیقت، همان اندوه بود که سبب نجات او شد.



از این رو بیان این مطلب که رابطه‌ی بین کریشنا و گویی‌ها پست و شهوانی بوده تنها نمایانگر آن است که شخص، بسیار ساده به نتیجه‌گیری نادرست کشیده شده است. چنین اظهاراتی شایسته‌ی توجه نیستند. پادشاهها! هیچ کس جز آن کسی که دلی پاک دارد نمی‌تواند بازی‌های کریشنا را بفهمد".

پاریکشیت از شنیدن این مطلب بسیار شادمان بود. او با لبخندی بر لبانش از حکیم پرسید، "استاد! *اودهاوا* چه موقع راهی *برینداوان* شد؟ چرا او به آنجا رفت؟ چه عاملی بود که او را بر آن داشت حضور کریشنا را ترک کند و برود؟ لطفاً این رویداد را برایم شرح بدهید."

سوکا همان طور که او خواسته بود شروع به توضیح دادن کرد، "پادشاهها! *اودهاوا* هرگز حتی برای لحظه‌ای نمی‌توانست از کریشنا جدا شود. او هرگز نمی‌توانست حضور او را ترک کند. اما خود کریشنا او را به *برینداوان* فرستاد تا پیام او را با گویی‌ها در میان بگذارد؛ بنابراین او چاره‌ای نداشت.

باید می‌رفت؛ جدایی اجتناب‌ناپذیر بود. ولی کریشنا تنها یک روز برای انجام ماموریتش به او فرصت داد؛ او سفارش کرد که *اودهاوا* بیش از یک روز آنجا نماند. علیرغم این موضوع، آن یک روز جدایی، هنگامی که او عازم *برینداوان* می‌شد برای *اودهاوا* یک عمر به نظر می‌رسید.

هرچند، با رسیدن به *برینداوان*، *اودهاوا* متأسف بود که ساعت‌ها به سرعت سپری می‌شدند و او باید به این زودی آن مکان را ترک می‌کرد. "افسوس که باید به این زودی از این افراد جدا شوم! چه اندازه شاد بودم اگر تمامی عمرم همراه با آنها سپری می‌شد! متأسفانه من آن اندازه نیکی کسب نکرده‌ام"، اینها افکار ناخوشایندی بودند که *اودهاوا* را می‌آزردند.

ماهاراجا توجه کردی که واقعاً بین خداوند و سرسپرده‌ی او تفاوتی نیست؟ *اودهاوا* هنگامی که باید از نزد گویی‌ها می‌رفت نسبت به زمانی که حضور خود کریشنا را ترک می‌کرد رنج بیشتری احساس می‌کرد! سرور و شادی او در هر دو مکان یکسان بود. در حقیقت بین گویی و گویالا، سرسپرده و خداوند، فاصله‌ای نیست. قلب‌های گویی‌ها به مهراب‌هایی بدل گشته بود که او در آن نصب شده بود. تشنگی درونی‌شان با نوشیدن از شراب بهشتی کریشنا برطرف می‌شد. *اودهاوا* قادر بود رنج آنها را در جدایی از کریشنا، خلوص و وابستگی محبت‌آمیزشان را به او، اشتیاق‌شان را برای شنیدن خبری درباره‌ی او، دلواپسی‌شان را برای او، و جدیت‌شان را برای شنیدن و پیروی از پیام او درک کند. گویاها و گویی‌ها هرگز برای لحظه‌ای اجازه نمی‌دادند توجه‌شان از داستان‌های کریشنا، از وصف بازی‌های کریشنا و از روایت رفتارها و کارهای او منحرف شود. شیرینی و حلاوت کریشنا چنان تاثیر نیرومندی بر روستای *وراجا* افکنده بود که جاندار، بی‌جان و بی‌جان، جاندار به نظر می‌رسید! *اودهاوا* با چشمان خود، تخته‌سنگ‌های کوه *گوواردانا* را می‌دید که در اشک‌های شوق ذوب می‌شدند. او همچنین گویی‌ها را دید که وقتی قلب‌هایشان از شعف الهی پر می‌شد مانند مجسمه‌های سنگی در جا خشک می‌شدند. این تجربه‌ها برای او شگفت‌آور و روشن‌گر بودند.

وقتی حکیم سوکا این مشخصه‌های سرسپردگی گویی‌ها را شرح می‌داد دستخوش چنان شعفی بود که قطره‌های اشک از مژگانش فرو می‌چکیدند و او آگاهی از همه چیز را از کف می‌داد و چنان به کرات وارد حالت *سامادی* می‌شد که مردان مقدس و فرزانه‌ای که به سخنان او گوش می‌دادند و او را تماشا می‌کردند از وجد و سرور و آرزومندی اجتناب‌ناپذیری برای تجسم فرم ماهگون کریشنا که سوکا را به چنین هیجان عمیقی دچار ساخته بود لبریز شدند.

در این هنگام سوکا چشم‌هایش را گشود. او گفت، "ماهاراجا! چه خوش اقبال بود این *اودهاوا*! گوی‌ها همچنان که مکان‌هایی را که آنجا با *کریشنا* همبازی شده بودند به او نشان می‌دادند، او را به کوه *گوواردانا* هم بردند. وقتی *اودهاوا* آن مکان را دید، شگفتی‌اش حتی بیشتر شد. زیرا او می‌توانست بر روی صخره‌ها و زمین سخت، رد پاهای *کریشنا*، *گوپا*ها و *گویی*ها را به همان وضوحی که آنها مدت‌ها پیش در آن منطقه قدم برداشته بودند ببیند. وقتی به کوه *گوواردانا* نزدیک شدند، *گویی*ها اندوه جدایی از *کریشنا* را چنان سخت و آزاردهنده یافتند که هق‌هق کنان شروع به گریستن کردند. آنها تنها از او آگاه بودند؛ تنها در اندیشه‌ی او غرق بودند. وقتی همه با هم یکصدا فریاد زدند " *کریشنا* "، درختانی را که آن اطراف بودند ترسی روح‌بخش فرا گرفت. آنها بازوهایشان را به این سو و آن سو تکان می‌دادند و از ناراحتی مویه می‌کردند. *اودهاوا* با چشمان خود دید که چگونه جدایی از *کریشنا* نه تنها بر *گوپا*ها و *گویی*های *برینداوان*، بلکه حتی بر تپه‌ها و درختانش اثر گذاشته و آنها را رنجور کرده بود. *ماهاراجا*! دیگر چه بگویم؟ *اودهاوا* صحنه‌هایی دید که ورای باورند. او لبریز از حیرت بود و همچنین خاضع و فروتن شده بود."

در اینجا شاه که مشتاق شده بود بیشتر بداند گفت، "استاد! این امر چگونه رخ داد؟ اگر ایرادی ندارد خواهش می‌کنم در آن باره هم مرا روشن کنید." وقتی او چنین درخواست کرد سوکا پاسخ داد، "راجا! آگاهی *گویی*ها با آگاهی *کریشنا* یکی شده بود؛ بنابراین آنها به هیچ چیز دیگری، به هیچ کس دیگری توجه نمی‌کردند. هر سنگی، هر درختی که آنها می‌دیدند، به صورت *کریشنا* می‌دیدند؛ به آن می‌آویختند و صدا می‌زدند *کریشنا*، *کریشنا*. این امر سنگ‌ها و درختان را و می‌داشت رنج جدایی از *کریشنا* را احساس کنند و آنها هم در گرمای آن اندوه نوب شوند، به طوری که از نوک برگ‌ها قطره‌های اشک فرو می‌چکید. سنگ‌ها از قطره‌های اشکی که از چشم آنها فرو می‌غلطید نرم می‌شدند. تجسم کن این منظره‌ها چه اندازه عجیب باید بوده باشد! به این ترتیب به او ثابت شد که شعار، "همه چیز زنده است (*ساروام ساجیوام*)" حقیقت داشت. سنگ‌ها و درخت‌های *برینداوان* به *اودهاوا* نشان دادند که چیزی وجود ندارد که از آگاهی و زندگی تهی باشد.

آنهایی که از درک بزرگی *گویی*ها، سرسپردگی‌ای که سنگ را نوب می‌کرد و گریه‌ی اندوه از درختان برمی‌آورد ناتوانند، این حق را ندارند که به قضاوت بنشینند و حکم صادر کنند؛ آنها با انجام چنین کاری تنها نشان می‌دهند که هوش آنها از صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها کندتر است. ذهن‌های کند هرگز

قادر نیستند عظمت‌های کریشنا ی ماهگون را که فرمانروای کیهانی است، که جهان را با زیبایی و قدرتش مجذوب و شیفته می‌سازد درک کنند. تنها هوشی که صافترین و پاکترین است قادر به دریافتن آن است.

*اودهاوا* آن روز عصر در *برینداوان* متوجه پدیده بدیعی شد. همان گونه که برهن‌ها و دیگر اشخاص جویای معنویت هنگام غروب آفتاب با تشریفات رسمی به آتش ادای احترام می‌کنند، گویی‌ها با آوردن ذغال‌های نیم سوخته‌ی آتشی مشتعل در صدف‌ها یا ظرف‌های گلین از خانه‌های همسایه، اجاق‌های خانه‌هایشان را روشن می‌کردند. ولی *اودهاوا* دریافت که اولین خانه‌ای که چراغ و اجاق را روشن می‌کرد خانه‌ی *ناندا* بود، خانه‌ای که کریشنا آنجا بزرگ شده و بازی کرده بود؛ او دید که به محض آن که نور از خانه‌ی *ناندا* به بیرون تابید، گویی‌ها یکی پس از دیگری با چراغ‌هایی در دست به آنجا رفتند تا آنها را با یمن و مبارکی از آن مکان روشن کنند. آنها چراغ‌هایی را که بدین ترتیب می‌افروختند به خانه‌های خود می‌بردند. *اودهاوا* بر پله‌ی صحن روستا نشست و چراغ‌های در حال عبور را تماشا کرد.

در این هنگام یکی از گویی‌ها برای افروختن چراغش در خانه‌ی کریشنا زمان بسیار درازی را سپری کرد؛ دیگرانی که پشت سر او بودند بی‌طاقت می‌شدند؛ آنها فرصت روشن کردن چراغ‌هایشان را نداشتند. *یاشودا* که درون خانه بود بیرون آمد و با دیدن او فریاد زد، "آه، چه مصیبتی!" و کوشید با ضربه زدن به پشتش او را بیدار کند ولی او چشم نگشود. آنها که اطرافش بودند او را به ملایمت از چراغ دور کردند و بر زمین گذاشتند تا بتواند قدری استراحت کند. انگشتانش به سختی سوخته و ذغال شده بودند. با تلاش فراوان، او به هوش آمد. پس از پرس‌وجو معلوم شد که کریشنا را در شعله‌ی چراغ دیده بود و در آن تجربه‌ی لذت‌بخش، از این که انگشتانش در شعله بودند و می‌سوختند آگاه نبود؛ او ابداً دردی احساس نمی‌کرد.

*اودهاوا* از این رویداد که نمونه‌ی شگفت‌انگیز دیگری از ارادت و سرسپردگی گویی‌ها بود گیج و بهت‌زده بود.





## فصل ۳۶

### رفیق و پادشاه

"استاد! مشتاقم از شیطنت‌ها، بازی‌ها و ماجراجویی‌هایی که کریشنا طی یازده سال زندگی در برینداوان، پس از ترک زندان ماتورا که آن را برای تولدش برگزیده بود، به عنوان جوانک چوپان (گوپالا) به همراه رفقاییش در جماعت وراجا در بیسه‌ها و صحراها انجام می‌داد بیشتر بشنوم."

وقتی پاریکشیت چنین تقاضا کرد سوکا بسیار شادمان شد. او لبخند زد و گفت، "برای من ممکن نیست که همه‌ی لی‌های الهی را که هر یک از آنها ذهن را از شیرینی انباشته می‌سازد برای تو شرح بدهم. پسران گاوچران وراجا که در آن شادی سهیم بودند حقیقتاً تبرک یافته بودند. خداوند هیچ توجهی به تفاوت‌های بیرونی، نام شخص، ملیت او، طبقه‌ی او، حرفه و نگرش او نخواهد کرد. نگرشی که شخص با آن به خداوند نزدیک می‌شود هر چه که باشد، خداوند به او خوشامد خواهد گفت، او را به خود نزدیک خواهد کرد، آرزوهایش را تحقق خواهد بخشید، و شادی عطا خواهد نمود؛ این سرشت گوپالا بود."



از وقتی که کریشنا به وسیله‌ی پدرش واسودوا در خانه‌ی ناندا گذاشته شد، شادی عظیمی به ناندا بخشید و فریادهای شکرگزارانه‌ی "زنده باد" در نتیجه‌ی دلیری‌های الهی کودک در آن خانه طنین‌انداز بود. او روز به روز با جذابیتی فزاینده رشد می‌کرد؛ او چون عزیزترین گنج مادر می‌درخشید و بر دامان او بازی می‌کرد؛ تاتی می‌کرد و از آستانه‌ی در می‌گذشت؛ انگشت پدر یا مادرش را نگه می‌داشت و جسورانه چند قدم راه می‌رفت؛ هر چند والدین تمام سعی شان را می‌کردند تا او را از نظر پنهان نگاه دارند تا قاصدان مرگی که کامسا بی وقفه روانه می‌ساخت نتوانند او را بگیرند، او به گونه‌ای خود را آشکار می‌کرد. او همواره به پیشواز می‌رفت تا آنها را ببیند و خود را به آنها معرفی کند. چه کسی می‌توانست گویالا، آفریننده و حافظ کیهان را پنهان نگاه دارد- و کجا؟ چه کسی می‌توانست او را ببرد- و چگونه؟ او، پاریکشیت، همه‌اش بازی الهی است!

همچنان که روز به روز بزرگ می‌شد، با کودکان هم سن و سالش که از خانه‌های چوپان‌ها بودند شروع به رفتن و بازی بر سواحل مقدس شنی رود مقدس یامونا کرد؛ والدین کوشش می‌کردند او را متوقف کنند ولی نمی‌توانستند. او مانند رفقاییش گاوها را به چراگاه‌ها می‌برد. حقیقتاً چشمانی که آن صحنه‌ی مدهوش‌کننده را می‌دیدند- وقتی گویالا در بین گاوها و گوساله‌های شاد تمیز صاف و براق بود- شایسته‌اند که چشم نامیده شوند؛ زیرا آنها منظره‌ی منظره‌ها را می‌دیدند. آن را با خودت تجسم کن پادشاهها! گل‌های گوساله‌ها و گاوهای یکدست سفید؛ کودک تیره رنگ الهی! آنها به نزد او جذب می‌شدند؛ او را ترک نمی‌کردند که جای دیگر بروند. کریشنا هم چنین کاری نمی‌کرد، چون او عاشق آنها بود، مثل برادرها و خواهرهای خودش، یا حتی فرزندان! کافی بود دست او پشت‌های آنها را به نرمی لمس کند، گوساله‌ها و مادرانشان همه چیز را درباره‌ی خود از یاد می‌بردند، دهان‌هایشان را می‌گشودند، دم‌هایشان را می‌افراشتند، زبان‌هایشان را بیرون می‌آویختند و با عشق، صورت و دست‌های او را لیس می‌زدند. گویالا هم اغلب به گردن‌های آنها می‌چسبید و با لذت فراوان به جلو و عقب تاب می‌خورد- در حالی که چشمانش بسته بود و چهره‌اش با لبخند تابناکی می‌درخشید. گوساله‌ها با بازیگوشی، با شاخ‌های تازه درآمده‌شان به بدن نرم او شاخ می‌زدند. بر شن‌های همیشه تازه‌ی همیشه بهار یامونای خنک، او با وقار و خرسندی بدون توجه به شب و روز با دوستانش بازی می‌کرد: گوساله‌ها و پسران گاوچران. والدین ناچار بودند خدمتکارها را بفرستند تا آنها را پیدا کنند و او را به همراه پیروانش چه بخواهد چه نخواهد به خانه‌شان بیاورند.

همچنان که روزها اینچنین در خانه و بیرون می‌گذشتند، او رشد می‌کرد و به پسر جذابی بدل می‌شد. هرچند والدین نمی‌خواستند این کار را انجام دهد، او گاوها و گوساله‌های آغل را از بند باز می‌کرد و به مسیری که گله‌های ده می‌پیمودند می‌برد و آنها را هم به جاده‌ی عمومی‌ای که به چراگاه سبز روبرو منتهی می‌شد هدایت می‌کرد. او مانند پسرهای دیگر، چوبدستی‌ای داشت که بر شانه‌اش تکیه می‌داد و پارچه‌ای به دور سرش می‌پیچید. در حالی که با اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای گام بر می‌داشت، مانند یک توله شیر سلطنتی، باشکوه بود.

او با سرخوشی با همراهانش بازی می‌کرد؛ در حالی که با کف دست چپ گوش چپ را پوشانده بود شیرین‌ترین آوازه‌ها را به صدای بلند می‌خواند. در این هنگام گاوها که حریصانه علف‌های سبز را می‌جویدند از جویدن دست بر می‌داشتند، چنان که گویی در ژرفای مراقبه غرق بودند! گوساله‌ها که در پستان گاوها غنوده بودند تا دل سیری از عزا در آورند، بی حرکت می‌ایستادند و در عوض اشعار الهی آواز کریشنا را می‌نوشیدند. برای همه‌ی کسانی که شاهد آن منظره بودند صحنه‌ی هیجان‌انگیزی بود. پادشاهها! قادر نیستم تعداد و سرشت‌لی‌های گویالا را برایت بازگو کنم. همه‌ی آنها شگفت‌آور و بهت‌انگیز بودند، همه سرشار از سرور بودند، بخشنده‌ی سرور بودند. بعضی اوقات او رفقایش را به مبارزه می‌طلبید و چوبی را که در دست داشت چنان به سرعت می‌چرخاند که چشم نمی‌توانست هیچ چوبی ببیند! در این هنگام رفا دور او جمع می‌شدند و تقاضا می‌کردند که به آنها هم یاد بدهد چگونه آن را این‌گونه بچرخانند. برای او که جهان را با همه‌ی محتویاتش چنین به سرعت می‌چرخاند، چرخاندن یک چوب موفقیت ویژه‌ای نیست؛ آن شیرین‌کاری‌ای است که با هیچ آموزشی نمی‌توان آن را فرا گرفت. بینواها واقعیت پشت پرده‌ی همبازی‌شان را درک نمی‌کردند.

اغلب اوقات او بالای درخت‌ها مسابقه‌ی دزد را شکار کن بازی می‌کرد! وقتی تعقیب‌کننده‌ها پشت سر او از درخت بالا می‌رفتند، او در بالاترین شاخه پناه می‌گرفت، شاخه‌ای چنان نازک و ضعیف که وقتی یک سنجاب بر روی آن راه می‌رفت تاب می‌خورد! او را اصلاً نمی‌شد گرفت! بله، همین طور است! چگونه کسی می‌تواند او را بگیرد؟ تنها کسی که قلبی پاک دارد قادر به گرفتن اوست.



جلوی چشم همه، گویالا با رفقاییش در بیشه‌ها و درختزار هاست؛ با آنها بازی می‌کند، با بسیاری کارهای خنده آور و بازی‌های نشاط بخش آنها را خوشحال می‌کند؛ در حالی که دستانش را به نشانه‌ی دوستی بر شانه‌های آنها گذاشته با آنها به این سو و آن سو می‌رود؛ اما به آنی او ناپدید شده و از نظرها محو می‌شود. در این هنگام با تغییر قیافه‌ای زیرکانه با همراهانش رو در رو می‌شود، چنان با مهارت که آنها او را غریبه‌ای فرض می‌کنند که با او سخن نخواهند گفت. ولی او با شلیک خنده‌اش آنها را بهت‌زده می‌کند و فریاد می‌زند، " این منم، این منم، نتوانستید مرا بشناسید." این، پسرها را به حیرت و حتی گاهی هراس و می‌داشت.

روز اینچنین می‌گذشت؛ وقتی هوا تاریک می‌شد، او همراه دوستانش با معصومیت تمام به ده بر می‌گشت، گویی که هیچ چیزی که متانتش را بر هم بزند رخ نداده بود. در روزهای معینی مادر اصرار داشت که او در خانه بماند و به بیشه‌های چوپان‌ها نرود. آن روزها پسران گاوچران و گاوها و گوساله‌ها، سنگین از اندوه، با کندی به سمت بیشه‌ها قدم بر می‌داشتند: بی‌حوصله و تنها زیر درخت‌ها دراز می‌کشیدند، به خوردن یا نوشیدن اهمیتی نمی‌دادند، بلکه چشمانشان آرزومند رسیدن آناندا-کریشنا بود که به تنهایی می‌توانست آنها را به زندگی بازگرداند.

خیلی روزها، دایی شرور، کامسا، گماشته‌هایش را که دیوهایی در چهره‌ی مبدل بودند، با اسباب‌بازی‌ها و شیرینی‌های خوشمزه می‌فرستاد. پسرها دور دستفروش‌ها جمع می‌شدند و قیمت چیزهایی را که می‌خواستند می‌پرسیدند. اما دیو مشتاق فرصتی برای گرفتن *کریشنا* بود؛ او چشم به راه لحظه‌ای بود که او نزدیک می‌آمد. *کریشنا* به اسباب‌بازی‌ها و شیرینی‌های آنها نظری نمی‌انداخت. همیشه تا عصر منتظر می‌شد و سپس به نزد آن مردان شرور می‌رفت و اجازه می‌داد آنها باور کنند که او به دامشان افتاده بود، ولی تنها به این منظور که بر روی آنها بیفتد، آنها را تکه تکه کند و لاشه‌ها را به دور دست‌ها بیندازد! چنین دلاوری‌هایی مردم روستا را از تعجب، ترس و شگفتی لبریز می‌کرد و همچنین آنها را از این که از خطر گریخته بودند مسرور می‌ساخت.

یک روز دیگر، روستا از گاری‌هایی که مالا مال از انبه بودند پر شد! *کریشنا* می‌دانست که این نقشه‌ی شرورانه‌ی دیگری از جانب دیوها، گماشته‌های *کامسا* بود. بنابراین او میوه‌ها را برداشت و کسانی را که آنها را آورده بودند کشت. او حس کرد که درست نبود میوه‌هایی را که دایی‌اش فرستاده بود رد کند؛ بنابراین آنها را پذیرفت. اما هیچ کس را زنده باز نگرداند تا آنچه را که رخ داده بود به اطلاع او برسانند. این تقدیر همه‌ی افرادی بود که دایی روانه‌ی ماموریت شیرانه‌اش می‌کرد.

پادشاهها! از روزی که خداوند در منطقه‌ی *وراجا* سکونت کرد، آن مکان به خانه‌ی گنج الهی ثروت و آسایش، لاکشمی، بدل شد. چنان به نظر می‌رسید که گویی او لبخندهای پرفیضش را بر سراسر آن مکان می‌پراکند. هزاران هزار گاو وجود داشت؛ هیچ کمبود ماست، شیر یا کره نبود. در حقیقت چنان فراوانی‌ای بود که آنها نمی‌دانستند چگونه همه‌ی آنچه را که داشتند به مصرف برسانند، یا چگونه آن را حفظ کرده و برای مصرف آینده نگه دارند. *گوپالا* چنان عاشق گاوها بود که ایده‌ی دور انداختن هدیه‌ی ارزشمند آنها را تاب نمی‌آورد. به همین دلیل است که او از پذیرفتن آنها در شکم خودش خشنود می‌شد. این رفتار حاکی از لطف، مبنای لقبی است که به او داده شد: *دزد شیر و کره!*

با مشاهده‌ی این نام‌گذاری، *ایندرا* تصمیم گرفت به جهان نشان دهد که *کریشنا* به راستی خداوند بود که با آن فرم به زمین آمده بود؛ بنابراین او موقعیتی فراهم کرد تا آداب *ایندرا* *پوجا* توسط مردم *وراجا* متوقف شود، تا *ایندرا* [با این بهانه] آن را با فرو ریختن باران‌های سهمگین تلافی کند، و *کریشنا* ناچار کوه *گوواردانا* را بالا ببرد تا گاوچران‌ها و گاوها را از حمله‌ی سخت باران پناه بدهد! اینها همه بخشی از یک بازی بود. *ایندرا* خشمی نداشت و فکر انتقام یا تلافی هم در سر نمی‌پروراند! *کریشنا* هم هرگز

مردم را به رها کردن آداب پوجا توصیه نمی‌کرد. چنین معجزاتی به این منظور انجام می‌شدند تا مردم را وا دارند که الوهیتی را که پیشاپیش در میانشان بود بشناسند. چنین رویدادهایی این نقطه‌نظر را که هیچ چیز جز با مقصودی بنیادین رخ نمی‌دهد تایید می‌کنند.



در این هنگام پاریکشیت با فریاد شادمانه‌اش مداخله کرد و گفت، "آه، چه اندازه شیرینند بازی و شیطنت‌های کودک الهی، گویالا! هر چه بیشتر می‌شنویم، گرسنگی‌مان بیشتر می‌شود! استاد، بگذارید اندکی بیشتر بشنوم و به مرتبه‌ی رستگاری دست پیدا کنم".



## فصل ۳۷

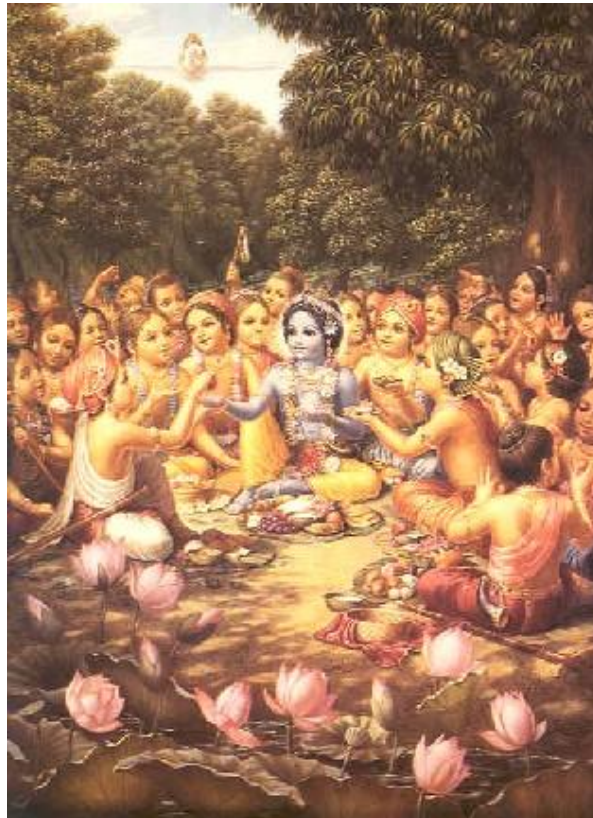
### کشتن دیوها، باکاسورا و آگاسورا

اندیشیدن به شیطنت‌های دوران کودکی کریشنا و قادر نمودن دیگران به گوش سپردن به توصیف آن شیطنت‌ها وظایفی بودند که حقیقتاً شادی عظیمی به سوکا می‌بخشیدند! بنابراین او به محض طرح این پرسش شروع به پاسخگویی کرد، "پادشاه، برای تو در این چند روز باقی مانده‌ی زندگی، کاری بهتر از این نیست که آن روزها را به تعمق بر خداوند اختصاص دهی. اینطور نیست؟ کارهای خداوند

قطره‌های شراب بهشتی‌اند. هر یک از آنها سرچشمه‌ای از *آناند* یا سرور است. به من بگو درباره‌ی کدام یک می‌خواهی بشنوی. من حقیقت هر یک و شکوهی را که دیده‌ام برایت شرح خواهم داد." در این هنگام پاریک‌شیت گفت، "استاد! مایلیم از طریقه‌ی شگفت‌آور همراهی گویلا با پسران گاوچران بشنوم؛ این چندان شادی به من خواهد بخشید که می‌توانم خود را از چنگ تولد و مرگ رها کنم."

بنابراین سوکا گفت، "پادشاهها! گویلا صبح زود، هنگام *براهماورتا* (ساعت‌های ۴ تا ۶ صبح) بر می‌خاست؛ شستشو را زود تمام می‌کرد و به محل نگهداری گاوها می‌رفت تا گاوها و گوساله‌هایی را که آن روز باید به مرتع برده می‌شدند انتخاب نموده و جدا کند، به آنها آب می‌داد تا بنوشند، قدری علف جلوی حیواناتی که قرار بود در آغل بمانند انباشته می‌کرد تا بتوانند خودشان را سیر کنند؛ طناب گاوهایی را که می‌خواست با خود ببرد از دیرک‌ها باز می‌کرد و آنها را از آغل بیرون برده و به محوطه‌ی روبروی خانه‌اش می‌برد؛ سپس به درون خانه می‌رفت و "برنج سرد و بسته‌ی ماستش را که اندکی ترشی درون آن بود" بر می‌داشت، به برادر بزرگترش اعلام می‌کرد که وقت رفتن بود؛ و برای این که همراهانش را خبر کند تا برای پیوستن به او آماده باشند همچنان که در جاده ایستاده بود در یک شیپور می‌دمید. با شنیدن آن ندا، پسران چوپان ناگهان به فعالیت وا داشته می‌شدند؛ آنها کارهای محوله‌شان را در خانه با عجله به اتمام می‌رساندند، بقچه‌های بسته‌های غذای ظهر را با خود می‌بردند و آماده‌ی انجام ماموریتی که *کریشنا* برایش آنها را فرا خوانده بود، به خانه‌ی *یاشودا*، مادر، می‌شتافتند. سپس پسرها در حالی که فلوت می‌نواختند و ترانه‌های زیبا سر می‌دادند راهی می‌شدند. بعضی از آنها با در آوردن آهنگ‌هایی از خودشان، به فلاخته‌هایی که روی درخت‌ها می‌خواندند پاسخ می‌دادند. دیگران در امتداد سایه‌های پرندگانی که بالا در پرواز بودند می‌دویدند. برخی پشت گاوها تخت دراز می‌کشیدند و با سرخوشی آوازهای محبوبشان را می‌خواندند و در تمام این مدت با اشتیاق نظاره‌گر بودند که گویلا چه می‌کرد و کجا بود. این گونه آنها به درون جنگل حرکت می‌کردند. گویلا آنگاه فلوت را محکم در کمرگاهش جا خواهد داد: او بسته‌ی ناهار ظهر را در دست چپش نگه می‌دارد و همچنان که صدای دوست‌داشتنی نقره‌ای‌اش را بلند می‌کند آهنگی دل‌انگیز خواهد خواند و به آرامی راه خواهد پیمود. گاوها هم در هم‌نوایی با آهنگ قدم بر می‌داشتند، گویی که پاهایشان ضرب را نگاه می‌داشت و از انجام این کار خشنود بود. آنها گوش‌هایشان را تیز می‌کردند تا به نوای الهی گوش

بسیارند. سرهایشان را در تحسین و ستایشی خاموش بالا می‌گرفتند. در نهایت آنها به سواحل برکه می‌رسیدند.



آن موقع، زمان صرف غذا بود. زیر درخت‌ها می‌نشستند و بقچه‌های پارچه‌ای را که محتوی برنج سرد مخلوط با ماست، خامه و شیر و دیگر چیزها مطابق ذائقه و نیاز هر یک بود کنار هم می‌انداختند. پسرها صبر می‌کردند تا گویالا بسته‌اش را باز کرده و شروع به خوردن کند تا آنها هم اولین لقمه‌شان را در دهان بگذارند. به محض آن که گویالا یک لقمه می‌خورد، پسرها شروع به خوردن می‌کردند. هر از گاهی گویالا عادت داشت یک لقمه غذا از بسته‌اش به همراهانش بدهد و از هر یک از آنها یک لقمه غذایی را دریافت کند! او به سمت هر یک از آنها می‌رفت و سهمی از بسته‌اش را درخواست می‌کرد! پسرها اکراه داشتند و حتی بیم داشتند لقمه غذایی را که او درخواست می‌کرد از بشقاب‌هایشان به او بدهند زیرا از آن خورده بودند و از حیث تشریفات ناپاک شده بود. با دیدن این امر، گویالا به آنها اطمینان می‌داد که ساکن درون همه‌ی آنها یک نفر بود و بنابراین آنها نباید احساس می‌کردند که او از آنها جداست؛ "چطور ناپاکی تشریفات می‌تواند به وجود بیاید وقتی همه یکی هستند"، او چنین می‌پرسید. آنگاه او ترشی میوه‌ی گاز زده‌ای را که آنها کنار گذاشته بودند بر می‌داشت و بخشی از آن را به قصد جویدن گاز می‌زد. چگونه خداوند که در تجسم *راما* پسمانده‌های غذای *سَبّاری* را از بشقاب او با

لذت خورد، از خوردن پسماندهای رفقای گاوچران دست بر می‌داشت؟ هر دوی آنها بسیار به او دل سپرده بودند.

یک روز همچنان که روی صخره‌ها در سایه‌ی تپه‌ها نشسته بودند، غذایشان را خوردند و دست‌هایشان را شستند؛ سپس گویالا به سمت گروه گاوها که در چراگاه باز در حال چریدن بودند دوید. همراهانش حیرت کردند که موضوع چه بود؛ آنها بین گله متوجه گوساله‌ی درشت زیبایی شدند. گویالا مستقیم به سمت آن حیوان رفت؛ آن را با گرفتن دو پای عقبش از زمین بلند کرد و به سرعت بالای سرش چرخاند و محکم روی یک صخره کوبید تا له شود. ولی صدای وحشتناکی ایجاد شد و گوساله تبدیل به یک راکشاسا (دیو) شد که در حالی که خون از او فوران می‌کرد جان داد. پسرها از این موضوع حیرت‌زده بودند؛ آنها با عجله به سمت گویالا دویدند و از او خواستند به آنها بگویند راز ماجرا چه بود. چهره‌ی گویالا با لبخند تابناکی که بر لب داشت می‌درخشید. او گفت، "یک دیو شرور این فرم را به خود گرفت و به سفارش کامسا اینجا آمد تا مرا بکشد. او خود را در گله‌ی گاوهای ما جا داد و این نقش را در نمایشی که طرح کرده بود بازی می‌کرد. من حالا او را به مجازاتی که سزاوارش بود رساندم."

در این هنگام پسرها دورنگری، شجاعت، و قدرت گویالا را ستودند و فریاد زدند، "گویالا! تو آنچه را که مستحقش بود به او دادی." آنها با شادی و هیجان در اطراف او بالا و پایین می‌پریدند. آنها بین گله به دنبال گوساله یا گاو عجیب و غریب دیگری بودند که مبادا دیوهای دیگری هم با آن ظاهر مبدل آمده باشند.

همچنین آنها ولوایس بودند که شاید به گاوهای خودشان آسیبی رسیده باشد یا ممکن بود آنها زنده زنده به وسیله‌ی دیو شروری در شکل و ظاهر دیگری خورده شده باشند. آنها به دقت گله‌شان را بررسی کردند تا هر نشانه‌ای از خطر را پیش از آن که خیلی دیر شود کشف کنند.

در این حین، هنگام ظهر به تپه‌ای رسیدند که مرتع حاصلخیزی داشت. گاوها به سایه‌های زیر صخره‌های معلق برده شدند تا از آفتاب سوزان در امان باشند و پسرها هم در حالی که روی چمن دراز کشیده بودند قدری استراحت کردند. به زودی بعدازظهر شد و وقتی غروب از راه رسید یکی از پسرچه‌ها از جا بلند شد و به سراغ گله رفت تا گاوها را برای بازگشت به دهکده جمع کند. او آنجا درنای عظیم‌الجثه‌ای را دید که حیوان‌ها را یکی‌یکی بر می‌داشت و آنها را درسته درون شکم غار مانندش می‌بلعید. او فریاد زد، "کریشنا! گویالا!"; با شنیدن فریاد ناامیدانه‌ی او برای کمک، گویالا در



یک چشم به هم زدن به آنجا رسید. او منقار درنا را (که می‌دانست دیوی با نام *باکاسورا* بود که با آن ظاهر مبدل به آنجا آمده بود) گرفت و با جدا کردن بخش‌های بالایی و پایینی آن، درنا را به دو نیم کرد. گاوها که درون شکم او بودند آزاد شدند.

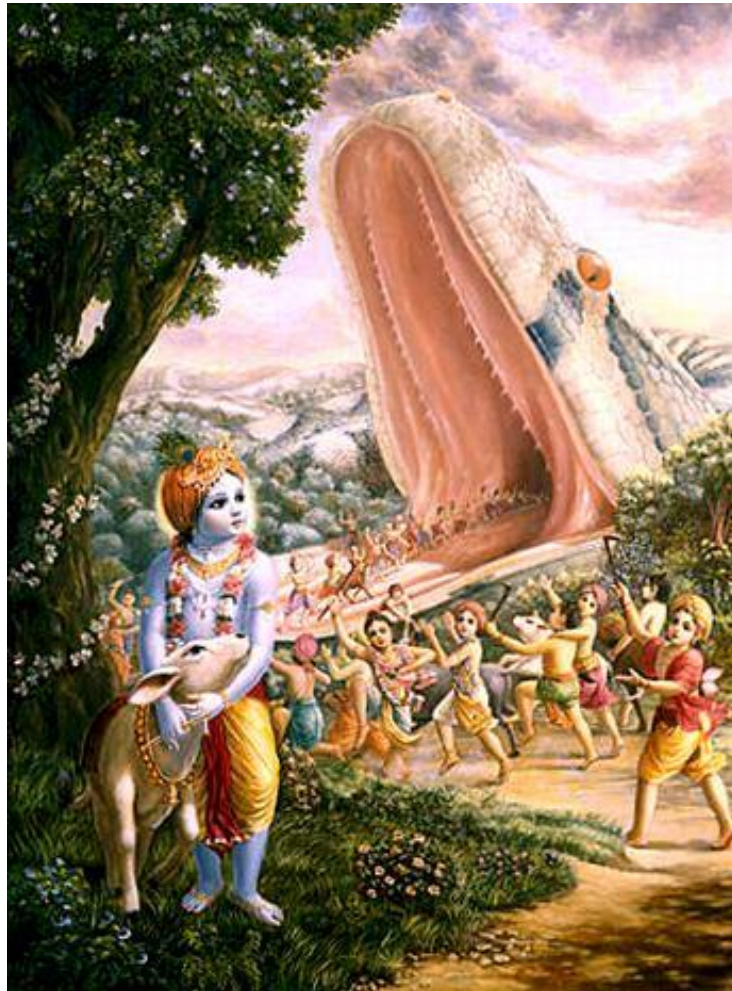


این گونه *گوپالا* قاصدانی را که به وسیله‌ی *کامسا* اعزام می‌شدند نابود می‌کرد؛ هر روز یک معجزه‌ی جدید، یک شگفتی تازه! پسرهای گاوچران به تدریج حس می‌کردند که این یک بازی ماورایی بود. آنها دیگر متعجب نمی‌شدند؛ در قلب‌هایشان عمیقاً درک می‌کردند که توانایی‌ها و قدرت‌های او فوق انسانی و غیر قابل فهم بودند. بنابراین آنها همواره آماده بودند بی هیچ ترسی، همه جا او را همراهی کنند.

برادر *باکاسورا* با شنیدن این که *گوپالا* برادرش را که قصد داشت به او نزدیک شده و او را درسته ببلعد کشته بود، چنان به خشم آمد که سوگند انتقام خورد و به صورت یک مار پیتون به جنگل‌هایی که مرتع‌ها در آنجا بودند آمد. او با دهانی کاملاً باز در میانه‌ی مسیر جنگلی خوابید، با این نیت که گاوها و پسران گاوچران و همین طور *بالاراما* و *کریشنا* را درسته ببلعد. او به چشم همه مانند

یک غار طولانی به نظر می‌رسید، بی‌خبر از آن که این یک تله بود. گاوها و گاوچران‌ها به درون آن قدم گذاشتند. ولی گویالا او را به عنوان یک دیو شرور دیگر تشخیص داد؛ او هم به بدن پیتون وارد شد، ولی تنها به این منظور که با ضربه‌ای آن را از هم باز کند و کسانی را که به دام افتاده بودند نجات بدهد. آنها همه‌ی ترس‌شان را از خاطر بردند و تحت حفاظت گویالا، در امن و امان به خانه‌هایشان رفتند.

از آن روز گاوچران‌ها هیچ نشانی از ترس نداشتند؛ آنها بر این باور بودند که گویالا به طور حتم در مقابل همه‌ی خطرهای آنها محافظت خواهد کرد زیرا او بر همه چیز توانا بود. بنابراین آنها در راه به هیچ چیز توجهی نمی‌کردند، هرگز طرفین مسیر را نگاه نمی‌کردند، بلکه با اطمینان در جهتی که *کریشنا* می‌پیمود قدم بر می‌داشتند.



بازی‌های زمان خردسالی *کریشنا*، هر لحظه یک شگفتی، یک معجزه، یک رویداد اعجاب‌انگیز، یک ماجراجویی قهرمانانه بود. درباره‌ی آنها چه بگویم؟ آیا انسان‌های عادی می‌توانند چنین شگفتی‌هایی را به انجام برسانند؟ آنها که با وجود مشاهده‌ی چنین رویدادهایی ایمان ندارند، تنها باری بر دوش زمین هستند، میوه‌هایی هستند که هیچ طعمی و هیچ نوع استفاده‌ای ندارند."

چهره‌ی سوکا در حالی که این جمله را می‌گفت با لبخند درونی عمیقی روشن بود؛ چشمانش می‌درخشیدند چنان که گویی تصویر آن وجود یگانه‌ی درخشان را می‌دیدند، چون او چشم‌هایش را مدت زمانی طولانی به شدت بر یک نقطه ثابت نگه داشته بود.

پاریکشیت از او پرسید، "استاد! وقتی حتی *داناوا* ها (دیوهای شبه انسان) به خداوند ایمان پیدا می‌کنند و او را می‌پرستند، چگونه است که انسان‌ها او را از یاد می‌برند و از پرستش او غفلت می‌کنند؟ آنها به گوش‌هایی که می‌شنوند بیش از چشمانی که می‌بینند اعتماد دارند. من این را پیامد گناه بزرگی تلقی می‌کنم که آنها مرتکب شده‌اند. یا ممکن است تاثیرِ نفرینی باشد."

در اینجا سوکا گفت، "پادشاه، گفته‌هایت صحت دارند. موجودات هیولا صفتی مانند *کامسا*، *جاراساندا*، *سالیا* و *سیسوپالا* با چشم‌های خودشان گواه قدرت‌های فوق انسانی *کریشنا* را دیدند، ولی این گفته‌ی باطل که او تنها یک پسر گاوچران بود چنان با قدرت در گوش‌هایشان طنین‌انداز بود که به جای آن که آنچه را که با چشمانشان می‌دیدند باور کنند، تنها از *آکاش‌وانی*<sup>۱</sup> که از آسمان می‌شنیدند آگاه بودند. در نتیجه زندگی‌هایشان را با بدنامی از دست دادند. آنها معجزات، رویدادهای شگفت‌آور و کارهای اعجاب‌انگیزی را که شاهدش بودند و شکست‌های پی‌درپی را که گماشته‌هایشان در دستان او متحمل می‌شدند نادیده گرفتند و از وظیفه‌شان نسبت به خداوندی که در مقابلشان بود غفلت ورزیدند؛ چه توضیح دیگری برای این می‌توانیم بدهیم جز آن که آنها نفرین شده بودند که این گونه رفتار کنند. و آن نفرین باید در نتیجه‌ی گناه بر آنها وارد آمده باشد.

*گوپالا*، *لوکا-پالا* است و نه یک پسر بچه‌ی گاوچران. (گو به معنی گاو است؛ *پالا* یعنی محافظ و نگاهبان؛ *لوکا* به معنی جهان است). فرمی که او اختیار کرده بشر است، فرم یک پسر بچه‌ی چوپان است؛ تنها همین. اما در حقیقت باید گفت که او مبارک‌ترین فرمی است که رهایی از اسارت عطا می‌کند و در دستانش *شاکتی* (قدرت)، *یوکتی* (وسیله‌ی نیل به مقصود) و *موکتی* (رهایی از اسارت) دارد." *پاریکشیت* از این گفته‌های حکیم فوق‌العاده مسرور بود؛ "پدر بزرگ‌هایم خوش اقبالی بی‌همتای بودن در حضور الهی *گوپالا* را داشتند؛ آنها با او بازی می‌کردند؛ با او حرف می‌زدند؛ سعادت حضور او و همراهی او را داشتند. خوب، من قادرم دست‌کم به توصیف ذره‌ای از شکوه او گوش بدهم و از سرور الهی حاصل از آن لذت ببرم. این هم خوش اقبالی بزرگی است. فرصت شنیدن درباره‌ی او، از

<sup>۱</sup> *آکاش‌وانی* به معنی ندای آسمانی -

زبان حکیم گرانقدری چون شما هم به خاطر دعای خیر آن پدربزرگ‌هاست. آیا چنین فرصتی را بدون خوش‌اقبالی ویژه می‌توان به دست آورد؟"، پاریکشیت این کلمات را با اشک‌های شوقی که از گونه‌هایش فرو می‌چکیدند بر زبان آورد.

او گفت، "استاد! من شنیده‌ام که گوپالا قدم بر سر افعی کالی‌یا گذاشت و غرورش را خرد کرد. معنای درونی آن بازی چیست؟ چه حقیقت بزرگی در پس آن معجزه است؟ چگونه این، نشانه‌ی اعجاب‌انگیزی از بزرگی او تلقی می‌شد؟ لطفاً اینها را برای من شرح بدهید و تردیدی را که مرا غمگین کرده برطرف کنید"، او تقاضا کرد.



## فصل ۳۸

### افعی کالی‌یا

سوکا گفت، "پادشاهها! کودک الهی، گوپالا، کسی جز خداوند نبود که از سر تفریح محض، فرم انسانی به خود گرفته بود. او مانند کودکان انسان‌ها بزرگ شد و به سن پنج سالگی رسید. هیچ کس نمی‌توانست معنی حرکات او را بفهمد زیرا او هرگز عادت نداشت درباره‌ی بازی‌ها یالی‌لا‌هایش، قبل یا بعد از آنها با دیگران گفتگو کند؛ فرد باید تنها مشاهده نموده و اطاعت کند؛ هیچ کس، هر که باشد، فضایل او هر چه که باشند، نمی‌تواند سرشت آن رفتارها را حدس بزند یا به عمق معنای آنها پی ببرد. یک روز او پنهانی گله را جمع کرد به طوری که حتی والدین متوجه چیزی نشدند. هر روز حداقل برادر بزرگتر متوجه می‌شد و او هم کریشنا را همراهی می‌کرد، ولی آن روز حتی او هم از جریان امور آگاه نبود. کریشنا رفقاییش را از خانه‌های چوپان‌ها جمع کرد و همراه گله‌ی گاو‌ها به سمت ساحل رود یامونا به راه افتاد. او آنها را به برکه‌ی عمیقی در رودخانه برد که مردم عموماً از آن دوری می‌کردند.

آن برکه سابقه‌ی شومی داشت. برکه‌هایی مانند آن، طبیعتاً راکد و گل‌آلود خواهند بود، اما این برکه آبی‌رنگ بود و با حرارت می‌جوشید؛ آب آن بی‌وقفه در غلیان بود و بخار به هوای بالای آن متصاعد

می‌شد. در نتیجه ابری بر فراز آن تشکیل شده بود. هر کس آن هوا را که با آن بخارات آلوده گشته بود استشمام می‌کرد، در مقابل بهت و حیرت همه، نفس آخر را می‌کشید. پرندگانی که معصومانه بر فراز آن برکه پرواز می‌کردند، چنان به شدت مسموم می‌شدند که به سختی ناامیدانه پر و بال می‌زدند و مرده به اعماق آن فرو می‌غلتیدند.

همه در گوکول، همه چیز را درباره‌ی این دام مهلک، این شگفتی مرگبار، می‌دانستند. آنها با دقت از نزدیک شدن به آن خودداری می‌کردند؛ به فرزندانشان در آن باره هشدار می‌دادند؛ با هشیاری گله‌شان را از چریدن در هر منطقه‌ای نزدیک به آن باز می‌داشتند. البته رفقای کریشنا شدیداً به او اعتراض کردند و از او خواهش کردند که به آن برکه نزدیک نشود؛ آنها مدتی طولانی به صدای بلند التماس می‌کردند؛ ولی همه اینها بیهوده بود. او اعلام کرد که باید درست به همان برکه برود؛ آنجا مقصد از پیش تعیین شده‌ی آن روز او بود. پسرها او را به عقب می‌کشیدند و هر آنچه می‌توانستند کردند تا از روی دادن "فاجعه‌ی" اجتناب ناپذیر جلوگیری کنند. او آنها را از سر راهش کنار زد و همچنان که لباس‌هایش را در می‌آورد اعلام کرد که میل داشت درون آن برکه‌ی سمی شنا کند!

پسرها شهامت آن را که بلند بر سرش فریاد بکشند و خطرات آن برکه را به او یادآور شوند نداشتند؛ تعظیمات ملایم آنها را او به کناری زد. با اراده‌ی مطمئن خودسرانه‌ای که داشت، به بالای درختی که در ساحل بود رفت و به درون برکه‌ی رعب‌انگیز که در حاشیه‌ی ساحل بود شیرجه زد. او برای مدتی طولانی بالا نیامد. پسران چوپان که کریشنا برایشان نفس زندگی‌بخش بود غرقه در هراس شدند؛ آنها دور برکه جمع شدند و با رنجی تحمل‌ناپذیر، در حالی که هق‌هق می‌کردند و با منتهای حسرت اشک می‌ریختند، شروع به صدا زدن او کردند.

در این هنگام گویالا در حالی که با ضربه‌های شنا کردنش برکه را به حرکت در می‌آورد (گویی که زلزله‌ای آن را تکان می‌داد) بر بالای آب‌ها پدیدار شد. ناگهان آنها افعی غول‌پیکری را دیدند که به دنبال او بود و همچنان که زهر پرتاب می‌کرد، با چشمان برافروخته‌اش مانند یک آتشفشان آروغ‌های آتشناک می‌زد.

پسرها قادر نبودند به این صحنه‌ی وحشتناک نگاه کنند و با دلهره‌ای مهارناپذیر فریاد می‌زدند،

"کریشنا! به ساحل بیا، از این طرف، بیا، به این ساحل بیا." کریشنا که گویی درخواست‌هایشان را نمی‌شنید به این طرف و آن طرف شنا می‌کرد. او که از هیجان و شادی به تپش آمده بود، در برکه شاد و خوشحال بود. در نهایت افعی توانست کریشنا را از بین امواج متلاطم، دور برکه تعقیب کند. او خودش را دور بدن او پیچاند و به تدریج حلقه را محکم‌تر کرد. با مشاهده‌ی این جریان، چند تا از پسرها تا آنجا

که می‌توانستند به سرعت به سمت گوکول دویدند و اخبار را به ناندو و یاشودا، پدر و مادر کریشنا اطلاع دادند. آنها در حال بازگو کردن آنچه که رخ داده بود به صدای بلند می‌گریستند.

ناندو و یاشودا فوراً به همراه گویاها و گویی‌ها، تمام جمعیت گوکول، هراسان از رخ دادن مصیبت شومی که داشت بر سر کریشنا می‌آمد، به سمت برکه دویدند. بالارا، برادر بزرگتر هم در بین آنها بود. او قدرت و مهارت کریشنا را می‌دانست؛ بنابراین دلواپسی والدین را آرام می‌کرد؛ به آنها اطمینان داد که هیچ مصیبتی نمی‌تواند بر ای کریشنا رخ بدهد؛ او آنها را دلداری داد و به شیوه‌های فراوان به آنها اطمینان خاطر بخشید. ظرف مدت کوتاهی، ساحل رودخانه از انبوه جمعیت پوشیده شد. از هر طرف، فریاد ناامیدانه‌ی "کریشنا! کریشنا!"، از گلوهای که غرقه در اندوه بودند طنین‌انداز بود. خیلی‌ها وقتی چشمشان به کریشنا و افعی افتاد، غش کردند و از هوش رفتند. آه، حقیقتاً صحنه‌ی دلخراشی بود!

بسیاری از گویی‌ها نتوانستند دیدن صحنه‌ی گرفتاری کریشنا را در چنبره‌های آن هیولای نیرومند، در حالی که لحظه‌ای به پایین آب‌های سرخ خون‌رنگ کشیده می‌شد و لحظه‌ای دیگر خودش را بالا می‌کشید و در همین حال دلیرانه با افعی که جرقه‌های آتشین زهر پرتاب می‌کرد در کشمکش بود، تاب بیاورند. یاشودا و بسیاری از گویی‌ها غش کردند و بر روی شن‌ها افتادند. آنها توسط دیگران به هوش آورده شدند؛ وقتی به هوش آمدند به طرز غم‌انگیزی گریه می‌کردند و نام کریشنا‌ی محبوب‌شان را صدا می‌زدند. "کودک عزیزم، این افعی ترسناک این همه وقت کجا پنهان بود؟ چرا اکنون به یکباره ظاهر شد؟" یاشودا نومیدانه زاری می‌کرد.

چند تا از رفقایش هق‌هق‌کنان می‌گفتند، "آیا افعی نمی‌تواند به جای حلقه زدن دور کریشنا،

نیش‌هایش را در بدن‌های ما فرو کند؟ نمی‌تواند گویالا را آزاد کند؟" تعدادی از دخترهای گاوچران خودشان را آماده می‌کردند تا به درون برکه شیرجه بروند تا افعی کریشنا را رها نموده و در عوض به آنها حمله کند. "ما جان‌هایمان را می‌دهیم تا کریشنا نجات پیدا کند"، آنها چنین می‌گفتند. اما بالارا سر راهشان ایستاد؛ او به آنها اطمینان داد که کریشنا بی آن که صدمه‌ای ببیند بیرون خواهد آمد، این که هیچ گزندی به او نخواهد رسید؛ او به صدای بلند از کریشنا خواست که به زودی پس از پیروزی بر هیولا به نزدشان بیاید.

بسیاری از گویی‌ها، مجدانه برای پیروزی به درگاه کریشنا دعا می‌کردند زیرا، "ایمنی کریشنا، ایمنی جهان‌ها بود. کریشنا‌ی ما یگانه فرمانروای همه جهان‌هاست. پس باشد که کریشنا به سرعت از چنگ افعی رها شود." دعا‌هایشان به درگاه همان کریشنا‌یی بود که برای نجاتش دعا می‌کردند! آنها حتی هنگام دعا چشمانشان را می‌گشودند تا ببینند که آیا او خود را رها کرده بود. جمع عظیمی که بر

کرانه‌های رودخانه بودند با چشمانی که حتی پلک نمی‌زدند، رهایی‌کریشنا را که هر لحظه ممکن بود رخ دهد انتظار می‌کشیدند؛ آنها دستخوش ترس و دلواپسی، امید و ایمان بودند.

"در آن لحظه، آه، چطور می‌توانم به آن بیندیشم و آن صحنه را برایت شرح بدهم پادشاهها؟" - سوکا نمی‌توانست ادامه بدهد، او قادر به فرو نشاندن جریان سرور، غم، شگفتی و ستایشی که در قلبش بر می‌خاست نبود. او چنان دستخوش احساسات گشته بود که در تلاش بیهوده برای مهار اشک‌هایش، چهره‌اش را با کف دستان به هم قلاب شده اش پوشاند.

پاریکشیت این را دید و فریاد زد، "استاد! استاد! چه داستان عجیبی! پس از آن چه رخ داد؟ در این میان چه بلایی نازل شد که شما اینچنین زاری می‌کنید؟ لطفاً هر چه زودتر به من بگویید." سوکا متانتش را بازیافت و با لبه‌ی ردای اخزایی‌رنگش جریان اشک را پاک کرد. او گفت،

"ماهاراجا! هیچ بلایی نازل نشد، با این وجود چیزی شگفت رخ داد. کریشنا چنان به سرعت، لحظه به لحظه بزرگ و بلند می‌شد که افعی ناچار شد چنبره‌اش را حلقه به حلقه از دور او باز کند. وقتی گویاها و گویی‌ها، بچه‌ی کوچک را دیدند که در مقابل چشمانشان رشد می‌کرد، غرق حیرت و شادی شدند. در نهایت افعی ناچار شد او را رها کند. او چنان خسته و بی‌رمق شده بود که هیچ آزاری نمی‌توانست برساند؛ با این وجود خشمش فروکش نکرده بود؛ بنابراین او به درون آب‌ها و هوا زهر استفراغ می‌کرد. او هر چند لحظه، سرهایش را بالا می‌گرفت و نگاه خیره‌اش را به کریشنا می‌دوخت، گویی که تمایزش برای پایان دادن به زندگی او هنوز فروکش نکرده بود.

در این هنگام کریشنا دم او را گرفت و افعی را نسبتاً با سرعت چرخاند؛ با بدن او بر سطح آب می‌کوبید. این کار افعی را مجبور می‌کرد سرهایش را پایین بیندازد، اما او با کوشش فراوان سعی داشت آنها را بر روی آب عمود نگه دارد. سپس کریشنا بر روی او پرید و همچنان که دم او را در یک دست گرفته بود، تصمیم گرفت بر روی ردیف سرها برقصد! افعی نتوانست وزن خداوند را که با سرخوشی از سری به سر دیگر قدم بر می‌داشت تاب بیاورد؛ از بینی و دهانش به شدت خون می‌ریخت؛ او به طرز رقت‌انگیزی از درد و شرم ناله می‌کرد. به زحمت می‌توانست تنفس کند. نزدیک بود که بمیرد.



با مشاهده‌ی این امر، مردمی که در ساحل جمع شده بودند از شادی و راحتی خیال فریاد کشیدند،  
 "گریشنا! همین حالا به ساحل بیا. تو همه‌ی ما را از دست این هیولا نجات دادی. بحران تمام شد. تو پیروز شدی؛ به دعاهای ما پاسخ داده شد. ما ثمره‌ی کارهای نیکمان را گرفتیم."  
 در حالی که گاوچران‌ها از روند حیرت‌انگیز امور در پوست خود نمی‌گنجیدند، افعی‌هایی که همسران هیولا بودند در حالی که به صدای بلند هق‌هق می‌کردند، و با اندوه فراوان، از اعماق برکه بالا آمدند. آنها به پاهای گریشنا افتادند و تقاضا کردند، "خداوندا! تو با نیت آشکار تنبیه موجودات شرور و تبهکار تولد یافته‌ای؛ بنابراین پا گذاشتن تو بر سر این هیولا و خرد کردن غرورش درست و به جاست. کاملاً منصفانه است. تو صرفاً کار و ماموریتت را انجام داده‌ای. اما شوهر ما هر اندازه هم ظالم که بود، اطمینان داریم که سرشت



او از زمانی که پاهای تو بر سرهای او قرار داده شده، متحول گردیده است. او را ببخش خداوندا و با برکاتت از سر لطف شوهرمان را به ما برگردان. او را نجات بده و او را متبرک کن تا دیگر صدمه‌ای به موجود زنده‌ای نرساند."

خداوند در مقابل برآوردن دعاهای آنها نرمی نشان داد. او هیولا، کالی‌یا را بخشید. دم او را رها کرد و به او هشدار داد: "از حالا به بعد بی‌دلیل به هیچ کس آسیبی نرسان، سرشت ساتویک داشته باش. من تو را برکت می‌دهم تا کسی به تو صدمه‌ای نزند و تو را به انتقام تحریک نکند. تو بر روی سرهایت جای پاهای مرا داری و بنابراین حتی دشمن ذاتی تو، عقاب گارودا، دیگر به تو آزاری نخواهد رساند. برو و در آرامش زندگی کن."





## فصل ۳۹

### دانای کل در هیأت دانش آموز

"استاد بزرگ! من هر اندازه داستان‌های بازی‌های کودکی کریشنا را می‌شنوم سیر نمی‌شوم! حقیقتاً این پسر دوست‌داشتنی، کریشنا، خود خداوند است که هر آنچه را که هست در درون خود داشت، اما با این وجود او چنان در اطراف بازی می‌کرد که گویی یک فرزند انسان معمولی بود! آه، چه اندازه من خوش‌اقبالم! وقتی به آن می‌اندیشم احساس می‌کنم که این نمی‌تواند حاصل نیکی‌های کسب شده در این زندگی‌ام باشد. آه! من این آخرین روزهای عمرم را به شنیدن کارهای بزرگ او که سر افعی سِشا<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> در اسطوره‌شناسی هند، سِشا با نام دیگر آدی‌سِشا، سلطان همه‌ی افعی‌ها و یکی از نخستین موجودات آفرینش است. بر اساس متون پورانا، سِشا تمامی سیارات جهان هستی را بر روی سر‌هایش نگه می‌دارد و پیوسته با همه‌ی دهان‌هایش، در حال سرودن بزرگی و شکوه خداوند ویشنو است. هنگامی که آدی‌سِشا چنبره‌اش را باز می‌کند، زمان به پیش می‌رود و آفرینش روی می‌دهد و وقتی او چنبره‌اش را می‌بندد، جهان ناموجود می‌شود. خداوند ویشنو اغلب اوقات در حال تکیه بر سِشا به تصویر کشیده می‌شود. سِشا، خدمتگزار و جلوه‌ای از ویشنو است. او به دو فرم انسانی یا آواتار به زمین هبوط کرده است: لاکشمانا برادر راما؛ و بالاراما برادر کریشنا. م

جایگاه نشستن اوست سپری می‌کنم! نفرین آن حکیم مرا یاری کرده تا بدین وسیله خود را از گناه پاک کنم! من به خشم آن حکیم که چنین فرصت ارزشمندی را در اختیارم گذاشت هزار بار سجده می‌کنم! همچنان که لحظه‌ی پایان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، شعف سرکشیدن شهد شیرین حکایت بازی‌های کریشنا، یگانه آرزویم می‌شود. آن حکایت‌ها مرا از خود بی‌خود می‌کند؛ "شیدا" می‌کند. در ساعات اندکی که از زندگی‌ام باقی مانده، به من که از آن آرزو می‌سوزم، آن شراب روح‌بخش خنک را بدهید".

پاریکشیت، پادشاه، تحت تأثیر حس سرسپردگی که در قلبش بود، در برابر پاهای سوکا به سجده افتاد و تقاضای داستان‌های بیشتری از کودکی کریشنا کرد. چشمه‌ی عاطفه و مهر با این تقاضا در دل حکیم جوشید. او پرسید، "پادشاه! از میان رویدادهای الهی مسرت‌بخش بی‌شمار، کدام یک را مایلی از من بشنوی؟ تعداد آنها آنقدر زیاد است که اگر برای یک دوره‌ی هزار ساله به طور مداوم گفته شوند، بسیاری از آنها ناگفته باقی خواهند ماند. هیچ کس، هر اندازه ماهر هم باشد نمی‌تواند آنها را در چند ساعت خلاصه کند".

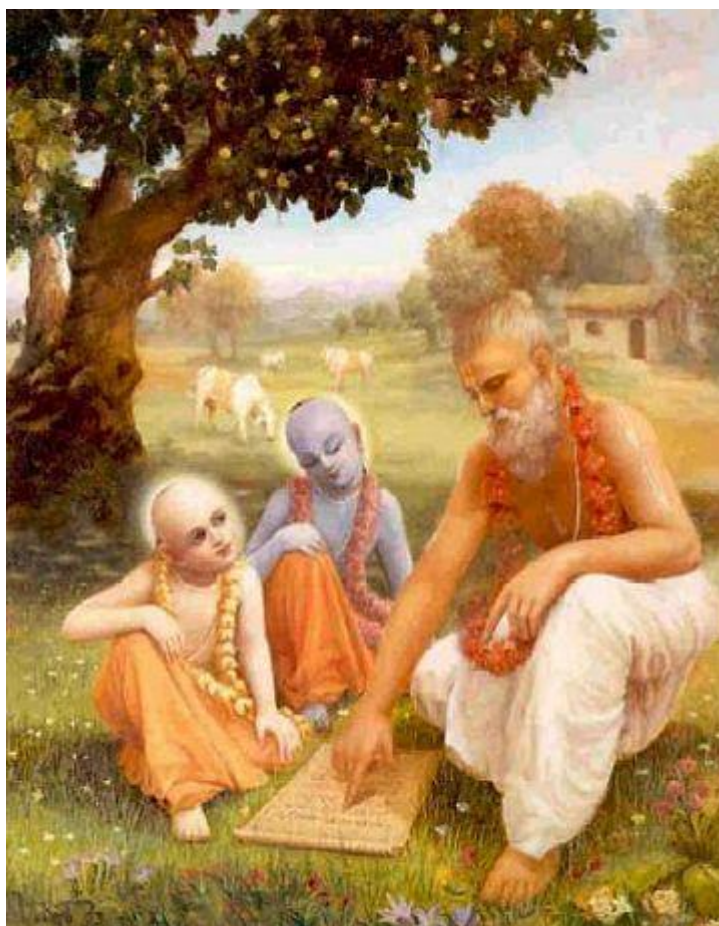
در اینجا پاریکشیت پاسخ داد، "استاد! من شنیده‌ام که کریشنا‌ی محبوب عزیزمان بسیاری مهارت‌ها و موضوعات را، به همراه بالاراما، از مرشدی بسیار خوش‌اقبال با نام ساندی‌پینی فرا گرفت. آیا این به آن معناست که نیاز بود شخصی بی‌سواد، او را که استاد همه‌ی شاخه‌های دانش و استاد و فرمانروای همه است آموزش بدهد؟ این باید نمایش او بوده باشد. تنها آن بازی‌گردان بزرگ، گوپالا، می‌داند چه کسی باید با چه وسیله‌ای و در چه زمانی مورد لطف قرار گیرد و نجات داده شود. او باید این نمایش را بازی کرده باشد تا ساندی‌پینی را از طریق برکات حاصل از مصاحبت با خداوند، از زنجیرهای تولد و مرگ برهاند. بگذارید رویدادهای این نمایش را که حول محور ساندی‌پینی است بشنوم؛ من با شنیدن آن، رهایی را تجربه خواهم کرد." سوکا گفت، "پادشاه! آنچه که گفتم حقیقت غیر قابل بحث است. بله، همه‌اش بازی اوست. برای نمایشنامه‌ای که کریشنا کارگردانی می‌کند، تمامی کیهان، صحنه است؛ پرده‌های بی‌شماری وجود دارند. متعلقات صحنه و قفسه‌ها و فضاهایی برای به بازی گذاشتن سناریوهای گوناگون او که برای نجات بخشیدن و رهایی دادن طراحی شده‌اند. از آنجا که تقدیر مساعد ساندی‌پینی فرا رسیده بود، کریشنا آن فرصت بزرگ را به او بخشید و به این ترتیب او را برکت داد. گوش کن! من آن نمایش الهی را برایت روایت می‌کنم.

"بالاراما و کریشنا، برادران الهی، مانند خورشید که به جانب سمت‌الرأس اوج می‌گیرد، بزرگ می‌شدند و با شکوهی فزاینده می‌درخشیدند. والدین، ناندا و یاشودا، از آنجا که در غبار فریب مادی پوشیده شده بودند، از آینده‌ی آنها نگران بودند؛ آنها تصمیم گرفتند که به بچه‌ها هنر و علوم، مهارت‌ها و

فضیلت‌های مناسبِ موقعیت و شرایط‌شان آموزش داده شود. روحانی خانواده، گارگا، فرا خوانده شد و پس از مشورت با او، روز و ساعت مبارکی برای آداب مورد نیاز تعیین گردید. آنها با تجمل و تشریفات بسیار، آداب تشریف به معرفت برهمایی را که *اوپانایانا* یا "آداب سپردن شاگرد به پیر و مرشد" نامیده می‌شود جشن گرفتند. آن روز کارهای خیر بسیاری انجام شد و بسیاری چیزهای با ارزش مطابق دستورات متون مقدس بذل و بخشش گردید. مردم گوکولا از سرگرمی‌های دسته‌جمعی که آن روز برایشان تدارک دیده شده بود شادمان شدند.

سپس والدین، بسیاری از پاندیت‌ها را دعوت کرده و برای یافتن مرشدی که برای آموزش بچه‌ها از همه ماهرتر و مناسب‌تر بود با آنها و گارگا مشورت کردند. گارگا، روحانی خانواده، لحظه‌ای اندیشید و اظهار داشت که بهترین کار، فرستادن بچه‌ها به نزد *ساندی‌پینی* بزرگ، پاندیتی از *آوانتی* است که در *کاسی*، شهر مقدس واقع بر ساحل رود مقدس گنگ زندگی می‌کند.

او گفت که *ساندی‌پینی* فردی مقدس بود. والدین قادر نبودند عزیزانشان را به چنین فاصله‌ی دوری بفرستند؛ اما آنها از این حقیقت آگاه بودند که یادگیری بدون داشتن یک مرشد، تنها یادگیری کور است؛ بنابراین آنها موافقت کردند و خودشان هم همراه *بالاراما* و *کریشنا* راهی سفر *کاسی* شدند؛ با رسیدن به آن مکان مقدس، آنها برادرها را به *ساندی‌پینی* سپردند و ترتیبات ماندن آنها را نزد مرشد پرآوازه دادند. آنها به زودی، با دلی سنگین به گوکولا برگشتند.



از آن روز *بالاراما* و *کریشنا* تحت نظارت *ساندی پینی* مطالعه می‌کردند و با بیم و احترام او را ارج می‌گذاشتند. پادشاهها! هزاران، ده‌ها هزار، و میلیون‌ها کودک وجود دارند که زیر نظر معلم‌ها مطالعه می‌کنند؛ ولی دانش‌آموزانی که به گونه‌ای رفتار کنند که به معلم رضایت و شادی ببخشند بسیار نادرند، حتی یکی در صد تا نیستند! دادن رضایت به معلم، مطالعه‌ی خوب مطالب آموخته شده، خودداری از پیگیری شادی‌های حسی و تنها وابستگی به پیگیری دانش، همواره آگاه بودن از این امر که مطالعه، کار و وظیفه است. یک دانش‌آموز این گونه باید باشد. این چیزی است که *بالاراما* و *کریشنا* بودند.

آنها هرگز، حتی در یک مورد، صحبت مرشد را قطع نکردند یا خواست‌شان را به خواست او تحمیل ننمودند. آنها در هیچ موردی، از خواسته یا رهنمود او پافراتر نگذاشتند. آنها هرگز اعتبار او را به چالش نکشیدند و به خود اجازه ندادند که از دستورات او نافرمانی کنند. هرچند آنها حاکمان بلامنازع زمین و بهشت بودند، آن احترام و فرمانبرداری را که درخور مقام و موقعیت مرشدشان بود نسبت به او روا می‌داشتند.

آنها سرشار از اشتیاق و سرسپردگی بودند؛ اجازه نمی‌دادند که هیچ چیز درس‌شان را به آشفته‌گی

دچار کند. با مشاهده‌ی انضباط و اشتیاق آنها به یادگیری، *ساندی پینی* لذت عظیمی را که در قلبش

می‌جوشید احساس می‌کرد. وقتی او آنها را می‌دید، میلی مهارنشده در خود می‌یافت که آنها را در بسیاری از شاخه‌های دانش تعلیم بدهد. او آنها را در چهار *وِدا*، *وِدانتا*ها، علم منطق، دستور زبان، علوم قضایی، و اقتصاد استاد کرد و هر آنچه را که می‌دانست به آنها یاد داد. پادشاه! چه می‌توانم بگویم؟ چطور می‌توانم آنها را شرح بدهم؟ جهان ممکن است نوابغی به خود دیده باشد که می‌توانند در یک موضوع، ظرف پنج سال یا یک سال یا یک ماه به استادی برسند؛ ولی گوش کن! *بالاراما* و *کریشنا* فقط شصت و چهار روز با *ساندی‌پینی* بودند و در آن مدت کوتاه، آنها استاد شصت و چهار علم و هنر شدند! اینچنین آنها این نمایش درس خواندن را بازی کردند؛ این برای آنها تنها یک تفریح بود. چطور می‌توانیم این تظاهر حیرت‌آور، این *لی‌لی* نمایشی الهی را توضیح بدهیم؟ آیا فناپذیران عادی می‌توانند چنین به سرعت بیاموزند؟ آیا می‌توانند ظرف چند روز در این همه مطلب به استادی برسند؟

هنگامی که *ساندی‌پینی* از فروتنی و وفاداری برادرها غرق شمع و شادی می‌شد، وقتی احترام‌ها و قدرانی‌شان را که چنین خالصانه ابراز می‌شد دریافت می‌کرد، و هنگامی که به گفتگوی سرخوشانه با آنها سرگرم بود، همواره به رگم تلاش‌های مصرانه‌اش برای فرونشاندن اندوهی که در درونش می‌جوشید، اشک می‌ریخت. *بالاراما* و *کریشنا* شاهد این امر بودند و برای پرسیدن دلیل موضوع از او، بسیار درنگ کردند. بالاخره یک روز *کریشنا* با دستان به هم پیوسته در مقابل مرشد ایستاد و به او گفت: "ای بزرگترین معلم‌ها! وقتی ما در حال گفتگو با شما هستیم در می‌یابیم که چشمانتان هر زمان که بر رویدادی تعمق می‌کنید، گاه به گاه با اشک پر می‌شود. اگر صلاح می‌دانید که دلیل این اندوه به ما گفته شود، لطفاً به ما بگویید."

وقتی او این تقاضا را شنید، اندوهی که در قلبش محصور گشته بود به بیرون سرریز کرد؛ دستخوش غمی تحمل‌ناپذیر، *کریشنا* را با هر دو دست محکم گرفت و به صدای بلند از رنجی مهارناپذیر گریست. *کریشنا* همه‌ی داستان را می‌دانست اما وانمود کرد که نمی‌داند؛ او گفت، "استاد عزیز! دلیل این غم و اندوه را به ما بگویید. ما همه‌ی کوشش‌مان را، با تمام نیرو و مهارت‌مان خواهیم کرد تا آن را تسکین بدهیم. هیچ ماموریتی نمی‌تواند به اندازه‌ی بازگرداندن شادی به قلب گورو، مقدس و بااهمیت باشد- بی آن که تردید به خود راه دهید ما را مطلع کنید. ما را پسر بچه در نظر نگیرید و درنگ نکنید." وقتی *کریشنا* این گونه با او بگومگو می‌کرد *ساندی‌پینی* بسیار آرام شد. او خودش را جمع و جور کرد و برادرها را نزدیک کشید و آنها را در طرفین خود نشاند.

او گفت، "عزیزانم! این که من شما را به دست آوردم حقیقتاً اقبال خوب من است. من از همین کلمات شما، شادی تحقق آرزویم را پیشاپیش حس می‌کنم. وجدانم به من می‌گوید که شما بچه‌های معمولی نیستید. احساس می‌کنم که تحقق این ماموریت برای شما امکان‌پذیر است؛ آن ایمان، مرا به حرکت وا

می‌دارد؛ گاهی اوقات هم، تردید مرا متزلزل می‌کند. نمی‌دانم قرار است برایم چه پیش بیاید. با گفتن این، او درنگ کرد و اشک‌ها دوباره جاری شدند. در این هنگام *بالاراما* دوباره به پاهای او افتاد و گفت، "استاد عزیز! چرا به ما شک می‌کنید و از اعتماد کردن به ما ابا دارید؟ ما مثل فرزندان خودتان هستیم. برای دادن سرور و شادمانی به شما، آماده‌ایم حتی زندگی‌هایمان را فدا کنیم." اشتیاق پسرها و استواری اراده‌شان حسی از شرم در مرشد به وجود می‌آورد که دلیل اندوهش را از آنها پنهان نگاه می‌داشت. "بچه‌ها! من پس از سالیان سال زندگی زناشویی صاحب پسری شدم. عاشقانه و با چنان توجهی که گویی از زندگی‌ام محافظت می‌کردم او را بزرگ کردم. یک روز، او به *پرابهاسا-کشترا* در ساحل دریا رفت و هنگامی که در امواج در حال انجام شستشوی مقدس بود غرق شد. من با نگاه کردن به شما دو نفر و تماشای فروتنی و حس انضباط‌تان، تسلائی خاطر و حتی لذت فراوانی به دست می‌آوردم. تقریباً مصیبت‌م را از یاد برده بودم. شما همه‌ی آنچه را که باید آموخته شود خیلی سریع یاد گرفته‌اید. حالا حتی شما هم نمی‌توانید بیش از این با من بمانید. پس از رفتن شما من چه کسی را باید تماشا کنم؟ و به چه کسی عشق بورزم؟" مرشد به گونه‌ای تسلی‌ناپذیر شروع به هق‌هق کرد.

*کریشنا* نیرومند و استوار در مقابل او ایستاد. او گفت، "ای بهترین اساتید! ما باید برای آن که به طرزی بی‌مانند، همه‌ی هنرها و علوم کمیاب را به ما آموزش دادید از شما تشکر کنیم. این فقط *دارمای* ماست، اینطور نیست؟ ما فوراً راهی خواهیم شد و در مقابل دریا که فرزند ارزشمند شما را بلعید خواهیم جنگید و او را باز خواهیم آورد. ما او را به شما بر خواهیم گرداند و به شما شادی خواهیم بخشید. بگذارید ما این کار را به عنوان *گورو-داکشینا* یمان (هدایای تشریفاتی که به وسیله‌ی شاگرد به مرشد تقدیم می‌شود) تقدیم شما کنیم. ما را برکت دهید تا بتوانیم عازم این سفر شویم. ما را دعای خیر کنید و اجازه‌ی مرخصی بدهید تا کارمان را شروع کنیم." آنها به پاهای او افتادند، برخاستند و منتظر

ایستادند. *ساندی‌پینی* مطمئن بود که پسرها از قالب معمولی

نبودند؛ او ایمان داشت که آنها موفق می‌شدند. آنها را در آغوش گرفت، موهایشان را نوازش کرد و آنها را برکت داد. "پادشاه گفت، "آه استاد، چه اندازه پدر بزرگ‌هایم خوش‌اقبال بودند که می‌توانستند شاهد همه‌ی اینها باشند! *کریشنا* خداوند بود که نقش یک انسان را بازی می‌کرد، هر چند که او همه‌ی آنچه را که هست، بوده، و خواهد بود، در خود نهان داشت."

"پادشاهها! *بالاراما* و *کریشنا* با گرفتن تایید و دعای خیر

مرشد به جانب دریا شتافتند و با شکوه‌مندی بر ساحل ایستادند و



به لحنی آمرانه فرمان دادند، "اقیانوس! پسر گورویمان را برگردان! فوراً این کار را انجام بده، اگر نه تنبیهی را که برایت در نظر گرفته‌ایم بپذیر." اقیانوس با شنیدن این کلمات از ترس به خود لرزید. او پاهای بالاراما و کریشنا را لمس کرد و گفت، "ببخشید! من مقصر نیستم! وقتی آن پسر در حال شستشو بود، سرنوشت او را به گردابی کشاند و به اعماق آورد. در این هنگام، هیولا، پانچاجانا، که آنجا در غار بزرگ زندگی می‌کند او را بلعید و درون شکمش جای داد. این حقیقت آن چیز است که رخ داده است. بقیه را به شما واگذار می‌کنم."

وقتی دریا این را گفت کریشنا سرش را به علامت تایید تکان داد، "بسیار خوب! حکایتت را شنیدم"، و به اعماق دریا، به سمت غار آن هیولا شیرجه زد. او در نبردی مهلک به او حمله‌ور شد و هیولا پیش از آن که خود بمیرد پسرک را به ایزد مرگ سپرد؛ بنابراین وقتی کریشنا شکم او را پاره کرد نتوانست او را بیابد. هنگامی که در جستجو برای کشف این موضوع که آیا پسرک در آنجا بود یا نه، با عصبانیت بسیار، روده‌های او را می‌کاوید، صدف عظیمی به دستش آمد. با به دست آوردن آن، کریشنا از دریا بیرون آمد و مستقیم به شهر مرگ رفت. در ورودی شهر ایستاد و در صدف پانچاجانا که از پانچاجانا گرفته بود دمید. صدایی که ایجاد شد مانند صاعقه‌ای به گوش رسید. یاما، ایزد مرگ، وحشتزده به دروازه حمله‌ور شد. او بالاراما و کریشنا را دید و مؤدبانه دلیل آن را که چرا این راه طولانی را آمده بودند پرسید. برادرها به او فرمان دادند که "پسر گورو" را بیاورد و او را به آنها تحویل بدهد. "هر چه شما امر کنید"، یاما با دستان به هم پیوسته این گونه پاسخ داد؛ او نوکر هایش را روانه کرد و ظرف چند ثانیه، فرزند متبرک شده‌ی مرشد در دستان الهی قرار گرفت. آنها فوراً او را به خلوتگاه آوردند و او را ایستاده در کنار ساندی‌پینی جای دادند، "این گورو-دکشینای ماست، لطفاً این را به این عنوان از ما بپذیرید"، کریشنا تمنا کرد.

شعف والدین و رای گفتار بود؛ آنها در امواج غیرمنتظره‌ی شادی غرق بودند. هر کس بر این رفتارهای الهی اندیشه کند- به زندگی بازگرداندن فرزندی که در آغوش مرگ بود و معجزات مشابه- نمی‌تواند بر این باور باشد که آنها موجوداتی فناپذیر بوده و الهی نبودند. از ساندی‌پینی آنگاه چه بگوییم؟ او دانست، درک کرد، که آنها دوقلوهای نار-نارایانا بودند.

وقتی او به یاد آورد که اقبال آن را داشت که این موجودات الهی را به عنوان شاگردان خود داشته باشد و این که می‌توانست خود را گوروی آنها بنامد غرق شادی شد. او ذهناً در مقابل آنها سجده کرد؛ در حالی که اشک بر گونه‌هایش جاری بود آنها را در آغوش گرفت و ترتیب عزیمت آنها را از آشرام داد.

بالاراما و کریشنا، پس از بدرود با گورو و همسرش سوار اربه‌شان شدند و به شهر ماتورا رسیدند. ساکنین آن شهر با شنیدن این که بچه‌ها چگونه قدرشناسی‌شان را به گورویشان نشان داده بودند،



آنها را برای مهر و عاطفه و قدرت‌های الهی‌شان ستایش کردند. آنها از این که بچه‌ها دوباره به میان‌شان باز گشته بودند بسیار شادمان بودند.

پادشاهها، لحظه‌ای تأمل کن که الگوی گویالا کریشنا، زمانی که او سرگرم تحصیل بود چه اندازه الهام‌بخش بود و چه اندازه رفتار و جدیتش بزرگترها را شاد می‌کرد. هر رفتار کریشنا، هر چند در نگاه سطحی، جزئی و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید، اهمیت و معنای عمیقی داشت. احمق‌ها قادر به کشف آنها نیستند و بنابراین آنها را رفتارهای بی‌اهمیتی تلقی می‌کنند. آیا در این جهان کسی هست که ادعا کند می‌تواند هنر شنا کردن را به ماهی بیاموزد؟ به طور مشابه، چه کسی می‌تواند به خداوند چیز یاد بدهد و مرشد خداوند باشد؟ هر چند همه‌ی دانش‌ها از او پدید می‌آیند و از طریق لطف او فرا گرفته می‌شوند، او به عنوان نماینده‌ی شاگرد ایده‌آل، نقش یک شاگرد را بازی می‌کند تا با الگوی خود شیوه‌ی انتخاب و خدمت به گورو، کیفیت فروتنی‌ای را که تحصیل باید در فرد ایجاد کند و قدردانی و احترامی را که شاگرد باید به معلم ابراز نماید به جهانیان نشان بدهد. با نیت هدایت و انگیزه بخشیدن به دانش‌آموزان امروز است که کریشنا، خودش، روند تحصیل را پشت سر گذاشت و بهترین الگو را ارائه داد. توجه کن که رموز خداوند ولی‌های او چه اندازه لطیفند!" در حالی که سوکا این کلمات را می‌گفت، جویبارهای اشک شوق از چشمانش جاری بود.







## فصل ۴۰

### از مرگ به جاودانگی

پادشاه که به حکایت تکان‌دهنده‌ی قدردانی کریشنا از گور ویش گوش می‌داد، ناگهان چشمانش را گشود و با دیدن حکیم که در برابر او بود گفت، "آه، لی‌لا‌های کریشنا! کارهای سرشار از شگفتی‌اش در اعجاز و رازگونی از هم سبقت می‌گیرند. خداوند آماده است هر باری را به دوش بگیرد تا جهان را اصلاح نموده و بهبود ببخشد؛ با این وسیله او شکوه و قدرت راستینش را اعلام می‌کند. اما دود غلیظ مایا به سختی بر چشم انسان می‌نشیند و او را از تشخیص الوهیت ناتوان می‌سازد. بنابراین او معنای درونی این لی‌لا‌ها را نمی‌فهمد."

سوکا تقلای ذهن پادشاه را دریافت. او پاسخ داد، "پادشاه! تاثیر گیج‌کننده‌ی مایا، حاصل اعمال اندوخته شده در زندگی‌های گذشته است. فرد می‌تواند از طریق پیامدهای خوب اعمالش از مایا بگریزد؛ اگر پیامد اعمال زیانبار باشند، او در مقابل آن از پا در خواهد آمد. اگر اعمال نیک زندگی‌های گذشته، برجسته و شاخص باشند، هر گرایش گناه‌آلودی به وسیله‌ی گرایش‌های پرهیزکارانه در این زندگی مغلوب خواهد گشت و از بین خواهد رفت و فرد به الوهیت ایمان خواهد داشت؛ انسان به الوهیت وابسته خواهد شد و زندگی‌اش را بر مبنای الوهیت سپری خواهد نمود.

از سوی دیگر، آنها که در زندگی‌های گذشته جنایات هولناکی مرتکب گشته‌اند، دیدگاه تیره و تار خوفناکی خواهند داشت که اجازه‌ی دیدن الوهیت را نمی‌دهد. چنین کسی هرگز به خداوند و کارهای او نمی‌اندیشد، هرگز آرزومند خیر خود و خیر دیگران نیست؛ او چیزها را از منظری غلط می‌بیند؛ از بدی لذت می‌برد و به شرارت مشغول می‌شود. ایمان به خداوند محصول بذرها کاشته شده در زندگی‌های گذشته است. آن ایمان، بی آن که پیشاپیش تهیه شده باشد نمی‌تواند رشد کند و به محصول برسد. با شنیدن این کلمات، پادشاه مشتاق شد درباره‌ی پونیا (ثواب حاصل از عمل نیک) و پاپا (گناه حاصل از عمل زشت) و تاثیرشان بر زندگی‌های انسان‌ها بیشتر بداند؛ بنابراین از حکیم سوکا درخواست کرد رویداد دیگری از زندگی کریشنا را که با نفرین و درمان آن در ارتباط است، که اصل سرنوشت را روشن می‌سازد، برای او بگوید.

سوکا به این درخواست خندید! "پادشاهها! درمان‌هایی که *کریشنا* با آن مبتلایان به نفرین را علاج کرد بی‌شمارند! *راکشاسا*<sup>۱</sup>هایی که او در زمان کودکی‌اش و بعدها، هنگامی که یک پسر بچه بود آنها را کشت، همگی نفرین شده بودند تا به عنوان مجازات عمل زشت، چنین متولد شوند و وقتی آنها در دستان او با مرگ ملاقات کردند از نفرین آزاد شدند. پادشاه در این مرحله پیشنهادی مطرح کرد. "من شنیده‌ام که "ریشه‌کن کردن درخت"، واقعه‌ی حیرت‌انگیزی بود که اهمیت برجسته‌ای داشت؛ اگر در آن باره توضیح بدهید شادی عمیقی از آن کسب خواهم کرد." در اینجا سوکا که همواره آماده‌ی اطاعت از او بود قصه را آغاز کرد:

"پادشاهها! هر چند کمبود خدمتکار وجود نداشت، این *یاشودا* کدبانوی خانه بود که مطابق رسوم قدیمی، همه‌ی امورات خانهداری را انجام می‌داد. جوشاندن شیر، تبدیل آن به ماست، چرخاندن آن و

گرفتن کره- همه‌ی این کارها شخصاً به وسیله‌ی او انجام می‌شد. یک روز او مطابق معمول در ابتدای *براهماورتام* (۴:۳۰ صبح) از خواب برخاست؛ شستشو کرد و وظایف صبحگاهی را به انجام رساند و سپس ظرف شیر را در مقابلش قرار داد و با محکم کشیدن طناب‌هایی که میله‌ی همزن را در مایع سرپا نگه می‌داشتند، شروع به زدن محتویات کرد و در همین حال اشعار شیرینی درباره‌ی خداوند می‌خواند.



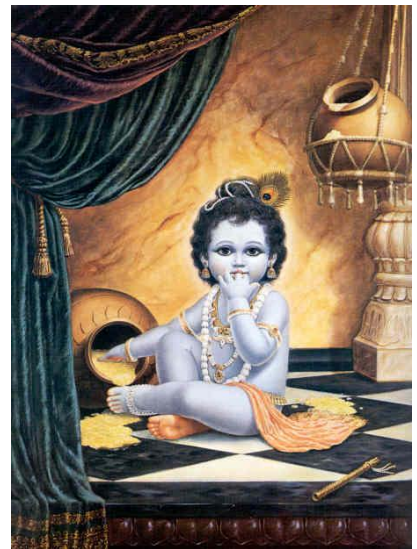
در این هنگام *گویالا* (*کریشنا*) با قدم‌های آهسته اما استوار به سمت مکانی که مادر مشغول هم‌زدن و آواز خواندن بود آمد و انتهای ساری او را ناگهان محکم کشید؛ *یاشودا* از این تکان غیرمنتظره غافلگیر شد؛ به عقب برگشت و در کمال خشنودی و حیرت دریافت که آن، کودک شیطان، *کریشنا* بود! هم‌زدن را کنار گذاشت، *کریشنا* را در آغوش گرفت و او را نوازش کرد، "پسر عزیزم! هنوز سپیده نرزه! چرا اینقدر زود از بستر بیرون آمده‌ای؟ برو عزیزم! باز هم چند دقیقه‌ای بخواب!" اما کودک الهی، با منتهای دلفریبی، نوک‌زبانی فهماند که گرسنه بود و به گونه‌ای رقت‌انگیز شروع به هق‌هق کرد تا آرزومندی‌اش را برای غذا داده شدن تایید کند. قلب مادر ذوب شد؛ او میله‌ی همزن را کناری گذاشت و ظرف را با درپوشی پوشاند؛ سپس همانجا که نشسته بود *کریشنا* را بر دامنش گذاشت؛ همچنان که از

<sup>۱</sup> *راکشاسا* در اسطوره‌شناسی هند معادل تقریبی واژه‌ی دیو. موجودات فیزیکی با قابلیت‌های ابرانسانی هستند. *راکشاسا* ها می‌توانند در دست‌بندی خوب یا بد باشند. -م

سینه‌اش به او شیر می‌داد با ملایمت و نرمی سرش را نوازش می‌کرد. درست در همین موقع او صدای پایین افتادن ظرفی را از اجاق آشپزخانه‌ی درون منزل شنید؛ حدس زد که این باید شیطنت گربه باشد؛ او کودک را از دامنش بلند کرد و بر زمین گذاشت، زیرا باید به درون می‌دوید تا ببیند چه رخ داده بود! وقتی *یاشودا* به درون اتاق مجاور ناپدید شد، *کریشنا* از رفتار او، که او را در میانه‌ی غذا دادنش بر زمین گذاشته بود به خشم آمد.

او ظرف را در برابر چشمانش دید و همه خشمش را بر سر آن خالی کرد. با میله‌ی همزن

ضربه‌ی محکمی به آن زد و وقتی دوغ‌ها کف اتاق سرازیر شدند، کره را جمع کرد و آن را به درون دهانش چپاند و با شتاب از اتاق بیرون رفت که مبادا توبیخ شود. وقتی *یاشودا* به درون اتاق آمد، ظرف را شکسته، دوغ‌ها را بر روی زمین، و کره را از دست رفته دید! و *کریشنا* خود را از دسترس دور کرده بود! با دانستن این که این باید کار *گویالا* باشد، او هر گوشه و کناری را به دنبال او گشت. *یاشودا* نتوانست هیچ جا او را بیابد. به خانه‌های همسایه‌ها رفت و پرس‌وجو کرد که آیا کسی او را آنجا دیده بود. همه اظهار می‌کردند که با کودک برخورد نکرده بودند؛ آنها جای او را نمی‌دانستند. *یاشودا* حقیقتاً ترسیده بود. با خود اندیشید، "او باید



از ترس تنبیه شدن برای شکستن ظرف و ریختن محتویاتش فرار کرده باشد! کودک *بینوا*! او به تاریکی پناه برده است!" *یاشودا* در خیابان، خانه‌ها را یکی پس از دیگری گشت. در نهایت او را در حال پایین آوردن یک ظرف کره از آویزی که بانوی خانه، ردیفی از ظرف‌های پر از شیر، ماست و کره را آنجا نگه داشته بود دستگیر کرد. *کریشنا* بر روی یک هاون پشت و رو شده ایستاده بود تا بتواند ظرف کره را بلند کند و آن را سالم پایین آورده و با رفقاییش شریک شود! با مشاهده‌ی او *یاشودا* فریاد زد، "ای دزد! در هر خانه‌ای این جور رفتار می‌کنی؟ وقتی گویی‌های بیچاره درباره‌ی



دزدی‌های تو به من شکایت می‌کردند، همیشه بی آن که اتهامشان را بررسی کنم سرزنش‌شان می‌کردم و آنها را پی کارشان می‌فرستادم. حالا آن را با چشم‌های خودم دیده‌ام! با این وجود به سختی می‌توانم آنچه را که چشمانم می‌بینند باور کنم! آه، این همه مدت چه اندازه در اشتباه بودم! از حالا به بعد نمی‌توانم بگذارم فرار کنی. نه. اگر به این بهانه که بچه هستی بگذارم بروی، بعدها به جنایت

مصیبت‌باری کشیده خواهی شد. باید حالا درست و حسابی تنبیهت کنم و اصلاً تو را نبخشم. وقتی بچه‌ی یک خانواده‌ی بزرگ به دزدی رو بیاورد آبروی کل خانواده می‌رود. بدنامی را به این سادگی نمی‌توان پاک کرد. اعتبار خانواده‌ی ما صدمه خواهد دید." رنج او و رای بیان بود. او قبلاً متحمل چنین حقارتی نشده بود. او دستخوش موج عظیمی از خشم شد. طناب بلند ضخیمی آورد و به کریشنا نزدیک شد با این نیت که او را محکم به هاون سنگین بیند.

گویالا که نیت او را می‌دانست، از هر دری به درون و بیرون می‌خزید و تلاش‌هایش را برای گرفتن او ناکام گذاشت. مادر در هر کوچه و خیابانی به دنبال او می‌دوید. او کاملاً رو به چاقی بود؛ هرگز پیش از آن چنین به سرعت ندویده بود. بنابراین به زودی از رمق افتاد؛ گام‌هایش به زودی کند شدند و او شروع به نفس‌نفس زدن کرد. مردها، زن‌ها و بچه‌ها، به تعقیب بیهوده‌ی او به دنبال بچه‌ی کوچک می‌خندیدند. آنها از این تفریح لذت می‌بردند و از شیطنت کریشنا و تلاش بی‌حاصل مادرش برای بستن او بیشتر تفریح می‌کردند.



گویالا دانای کل است، هیچ چیز از او پنهان نیست. بنابراین او

می‌دانست که مادر بسیار خسته بود که بتواند حرکت کند و اجازه داد که دستگیر شود. یاشودا نمی‌توانست دستش را برای زدن او بالا ببرد. دست او را محکم گرفت و با گفتن این که، "بیا به خانه، ای دزد! درست نیست که تو را در بازار بزنم. در خانه درسی به تو خواهم داد"، او را به سمت خانه کشاند. آنجا یاشودا او را کنار هاون سنگی عظیمی برد تا بتواند با یک طناب قوی او را به آن بیند.

طنابی که می‌آورد بسیار کوتاه از آب در می‌آمد؛ بنابراین او به درون می‌رفت و طناب دیگری می‌آورد تا به اولی گره بزند. او مجبور شد این کار را بارها و بارها انجام دهد. زیرا هر اندازه که طناب بلند

بود، به نظر می‌رسید که کریشنا چنان بزرگ می‌شد که طناب به دور او نمی‌رسید. همیشه اندکی بیشتر طناب مورد نیاز بود تا بتوان او را بست! مادر از این روند عجیب امور شگفت‌زده بود. این معجزه را به چه چیز می‌شد نسبت داد؟ او نمی‌دانست. در نهایت او توانست به نوعی گره‌ای بزند و او را در حالی که به هاون بسته شده بود آنجا بگذارد. یاشودا به درون خانه رفت و سرگرم وظایف معمول خانه‌داری شد.

"در این حین، کریشنا هاون را به دنبال خود کشید و همچنان که هاون پشت سر او روی زمین می‌غلطید به درون باغ رفت. آنجا درختی





با تنه‌های دوقلو که شانه به شانه و بسیار نزدیک هم بودند روییده بود. هاون بین تنه‌های دوقلو گیر کرد و وقتی کودک الهی تکان کوچکی به آن داد تا بر مانع غلبه کند، درخت ریشه‌کن شد! آن با صدای پرتین مهیبی بر زمین افتاد. صدا همه را به خانه‌ی *یاشودا*، جایی که درخت در آنجا افتاده بود کشاند، اگرچه باران یا طوفانی در کار نبود! *یاشودا* شتابان آمد تا ببیند چه پیش آمده بود. او از آنچه که دید گیج و بهت‌زده شد! او *گوپالا* را بین شاخ و برگ‌های افتاده، در میان شاخه‌های به هم پیچیده شده دید. به صدای بلند نالید و به نزدیک کودک رفت. طناب را شل کرد، کودک را برداشت و از این که او از بلای شوم دیگری جان سالم به در برده بود احساس آسایش کرد.

"فرزندم! ترسیدی؟ آه، من چه بد بودم!" مادر به صدای بلند زاری می‌کرد. ولی همچنان که او این گونه سرگرم زاری بود، دو فرم الهی که هر دو مذکر بودند از درون درخت ظاهر شدند! آنها به پاهای *گوپالا* افتادند. با دست‌های به هم پیوسته ایستادند و گفتند، "خداوندا! ما پسرهای *کوبهرا* هستیم. ما برادرهای دوقلو، *نالاکوبورا* و *مانی‌گریوا* هستیم. به خاطر نفرین حکیم *نارادا*، ما به این درخت تبدیل شدیم و این گونه زندگی می‌کردیم. امروز به لطف تو، پایان آن نفرین رسیده است. اگر به ما اجازه بدهی، ما به مکان خودمان بر خواهیم گشت." با گفتن این، دو فرم الهی ناپدید شدند. مردم *گوکول* با دیدن آن فرم‌های الهی عجیب، بهت‌زده شده بودند. آنها لبریز از شادی بودند.



هرچند آنها به تمجید شکوه *گوپالا* به عنوان خداوند گوش می‌دادند، هرچند گواه عینی از الوهیت او داشتند، دوباره اسیر *مایا* (فریب) می‌شدند و گفتگوهایشان را درباره‌ی *گوپالا* که پسر *ناندا* و *یاشودا* بود

از سر می‌گرفتند و احساس می‌کردند که او دوست گاوچران‌شان بود. آنها در چنبره‌های توهم اسیر شده بودند.

وقتی سوکا این را گفت پادشاه با پرسشی مداخله کرد، "استاد! چگونه این مایا چنین قدرت مقهور کننده‌ای یافت؟ چه کسی به مایا توان آن را داد که شکوه خود مادهاوا (خداوند) را پنهان کند؟ سرشت حقیقی مایا دقیقاً چیست؟ لطفاً به من بگویید." سپس سوکا توضیح داد، "پادشاه، این مایا چیز مجزایی که فرم خودش را داشته باشد نیست. خداوند تنها با روپوش مایا قابل دیدن و فهمیدن است. او آشکار است زیرا که لباس مایا را بر تن کرده است. این چهره‌ی مبدل (اوپادی) اوست. این گونه باید گفت که مایا، سد راه فهم واقعیت می‌شود. سرشت آن، پنهان کردن واقعیت و غیرواقعی نمایاندن آن است. تنها کسی که آن را از پیش رو بر می‌دارد، نابود می‌کند، در هم می‌شکند، از میان آن نفوذ می‌کند، تنها او می‌تواند منظری از خداوند را ببیند. تنها او می‌تواند به خداوند دست پیدا کند. مایا تو را وا می‌دارد که ناموجود را موجود احساس کنی. آن، در سراب، آب نشان می‌دهد. تو را وا می‌دارد آنچه را که تصور کرده و آرزو کرده‌ای، به عنوان حقیقت ببینی. اگر انسان بتواند آرزو کردن یا خیال‌بافی و طرح و برنامه ریختن را متوقف کند، فریب نمی‌تواند بر او اثر بگذارد.

"اگر نه چگونه یاشود/ که با چشمان خود بارها الوهیت کریشنا را دیده بود توانست باز به این باور برگردد که کریشنا فرزند او بود؟ خیال و آرزو، اینها عامل این فریب بودند. بدن از نوع پسر و از نوع مادر است؛ اما هسته‌ی واقعی، وجود متجلی (دهی)، آن که این فرم را اختیار کرده- او نه پسر دارد و نه مادر! بدن مادر با بدن پسر خویشاوند است ولی هیچ وجود متجلی مادر یا پسر وجود ندارد! اگر کسی این ایمان را در خود استوار سازد، دیگر تمایلی به شادی‌های خارجی وجود نخواهد داشت. پرس‌وجو کن و ارزیابی کن؛ این حقیقت را در خواهی یافت. بدون آن پرس‌وجو، فریب رشد خواهد کرد و شعور به آرامی سرکوب خواهد شد."

آه! نقشی که آن الوهیت بر عهده می‌گیرد نتایج خطیری به وجود می‌آورد! ودانتا می‌آموزد که فرد باید به پشت این نقش نفوذ کرده و واقعیت را کشف نماید. این معنای درونی آن است. انسان، شیفته‌ی نقش، به دنبال آرزوست! انسان با این باور که بدن، حقیقی و واقعی است، در مایا سقوط می‌کند. برای کسانی که توجه‌شان بر بدن متمرکز است، شخص درون بدن، قابل مشاهده نخواهد بود، اینطور نیست؟ وقتی خاکستر، [ذغال را] می‌پوشاند، ذغال‌های سرخ گداخته قابل رؤیت نخواهند بود. وقتی ابرها متراکم می‌شوند، خورشید و ماه را نمی‌توان دید!

انبوه خزه‌های شناور بر آب‌های یک دریاچه، این توهم را سبب می‌شوند که آنجا زمین سخت است که بر روی آن سبزی‌کاری شده است. وقتی مردمک چشم آبروارید دارد، فرد اصلاً نمی‌تواند چیزی

را ببیند. به همین ترتیب، وقتی باور واقعی بودن بدن غالب است، آن که در بدن سکونت دارد اصلاً مورد توجه قرار نمی‌گیرد. "استاد، امروز حقیقتاً پرده از ذهنم فرو افتاد. آموزه‌های شما چون تندبادی، خاکستر را از روی ذغال‌های زنده کنار زد. این توهم که این ترکیب پنج عنصر، این بدن، واقعیت است، منهدم گشته و به کلی نابود شده است. من تبرک یافته‌ام، من حقیقتاً تبرک یافته‌ام." با این کلمات، ماهاراجا پاریکشیت به پاهای گورو، سوکا افتاد.

در این هنگام، جمع ریشی‌ها، حکیم‌ها و شهروندان عادی، با حرارت سرگرم گفتگو شدند. وقتی زمان به سرعت ضربه‌های پایان را می‌نوازد، بدن نیز باید آماده‌ی فرو افتادن باشد، چنین نیست؟ بدن زمانی فرو می‌افتد که جریان قوای حیاتی در آن از حرکت باز ایستند؛ ولی ذهن از کار نخواهد ایستاد. به همین سبب بدن‌های جدیدتر و جدیدتری باید اختیار شوند تا ذهن، خالی، عاری از محتوی، و از خواسته تهی شود. "امروز ماهاراجای ما ذهن را از بدن جدا کرده است! اکنون او در چنان وجد و سروری به سر می‌برد که حتی قوای حیاتی نمی‌توانند اثری بر آن بگذارند. وقتی ذهن برای همیشه در مادهاوا (خداوند) محو شود، بدن تماماً الوهیت خواهد بود؛ بشریت آن را نمی‌توان باز شناخت."

آنها اظهار نمودند، "آموزه‌ای که امروز به وسیله‌ی سوکا تعلیم داده شد تنها خطاب به پاریکشیت نیست. این برای همه‌ی ماست؛ این برای همه‌ی کسانی است که به این فریب دچار هستند که با بدنی که در آن سکونت دارند یکسانند. این نوع از فریب، عامل اسارت است؛ اما نوع دیگر، این باور که ما آتما هستیم، وسیله‌ی آزادی و رستگاری است. این آن چیزی است که *ودا* ها و *شاسترا* ها اظهار می‌کنند. ذهن که به فریب خوشامد می‌گوید یا ایده‌ی واقعیت را در سر می‌پرورد، به این ترتیب هم ابزار اسارت و هم ابزار رهایی است. "مانا اِوا مائوسیانام کارانام باندا موکشاپو". این عبارت متون مقدس (شروتی)، حقیقت است. مردم با تفکر بر این موضوع، برای مدتی غرقه در دعا و نیایش با چشمان بسته نشستند. وقتی آفتاب در آستانه‌ی غروب بود، حکیم‌ها در حالی که ظرف آب (کاماندالو) و چوبدستی (داند) در دستانشان داشتند به سمت ساحل گانگای مقدس به راه افتادند تا آیین‌های عصرگاهی را به انجام برسانند.





## فصل ۱

### پیام ظهور کریشنا

شاه که به نابودی هیجانانگیز حاصل از آرزو نائل گشته و به این ترتیب موفق به محو "ذهن" شده بود، کف هر دو دستش را به هم چسباند و با بیان تنها و آخرین آرزویی که در او باقی بود تقاضا کرد، "استاد! تا آنجا که به این بدن مربوط است، زمان به سرعت رو به انتهاست. تحقق نفرین حکیم به سرعت مرا هدف قرار می‌دهد. البته من با کمال خشنودی، از هر حیث آماده‌ی خوشامدگویی به آن هستم. با این وجود، تا زمانی که در این اقامتگاه فیزیکی سکونت دارم سوگند خورده‌ام به اندیشه‌های الهی، مرور وقایع الهی، و گوش سپردن به مطالب در رابطه با الوهیت خواهم پرداخت؛ بگذارید آن سوگند به کمترین میزانی شکسته نشود. باشد که مدت زمان اندکی که از زمان مقرر باقیست، در نقش نمودن چهره‌ی نیلوفرین دلربای ناندانانا، کودک الهی محبوبی که خانه‌ی ناند را روشنی بخشید، بر قلبم سپری شود. باشد که آن ظاهر بازیگوش، هشیاری‌ام را پر کرده و لبریز نماید و به من سرور بی‌اندازه عطا کند. باران وقایع خجسته‌ای را که باید ساعت تولد او را مشخص کرده باشند برایم شرح بدهید. رویدادهای معجزه‌وار و رخدادهایی که در آن زمان به جهانیان نشان داد که خداوند به زمین آمده بود چه بودند؟ چگونه کامسا تصمیم بی‌رحمانه‌ی کشتن کودک الهی را گرفت و چگونه آن تصمیم همچنان که روزها سپری می‌شدند چون آتش فروزانی شعله کشید؟ داستان تولد آن کامسا و تولد خداوند به صورت کریشنا را به من بگویید. باشد که ساعت پایانی با آن قصه‌ی مقدس متبرک شود. این به طور حتم نفس مرا چنان پاک خواهد ساخت که در گویالا مستحیل خواهد شد."

در اینجاسوکا حتی بیشتر شادمان شد. او گفت، "ماهاراجا! من هم از این که این اندک دقایق باقیمانده را با ذکر رویدادهای تولد شگفت‌انگیز و بازی‌های الهی گویالا بگذرانم لبریز از شادی هستم. گویالا برای برقراری دارما یا درستکاری تولد پذیرفت. این مملو از رمز و رازی عظیم است. تنها آن کسانی که در روند پاک‌کننده‌ی فعالیت‌های الهی، در معرفت پخته شده‌اند می‌توانند آن رمز و راز را شرح بدهند و معنای آن را درک کنند. برای دیگران، جهان، خود، گردابی از گناهان فرومایه است؛ آنها در اعماق آن غرق لذتند، فرو می‌روند و شناور می‌شوند و نهایتاً در آن محو می‌گردند. ما اجباری نداریم به چنین اشخاصی ببندیشیم."

ماهاراجا! خیلی سال پیش، جهان تحت حکومت پادشاهی از سلسله‌ی یادو، با نام آهوکا بود. دسته‌ی

عظیمی از فئودال‌ها تخت او را دوره می‌کردند و در جستجوی صلح و سعادت از طریق حکومت



کریمانه‌ی او، در انتظار اوامرش بودند و با احترام در برابر او کرنش می‌کردند. او دو پسر داشت، *دیوآکا* و *اوگراسنا*. وقتی آنها به حد کافی بزرگ شدند تا بتوانند مسئولیت های اداره‌ی امور را به عهده بگیرند، پادشاه ترتیب ازدواج آنها را داد و سهمی از بار خود را بر دوش آنها گذاشت. سال‌ها گذشتند. *دیوآکا* هفت دختر، و *اوگراسنا*، نه پسر داشت. *دیوآکی* بزرگترین دختر *دیوآکا* است؛ و *کامسا* بزرگترین پسر *اوگراسنا* ست. این دو نفر در داستانی که ما هر دو به آن علاقمندیم نقش حیاتی بازی می‌کنند.

در روزگاران قدیم، *ماتور*، شهر پایتخت سلسله‌ی *یادو* بود. در حوزه‌ی این شهر، حکمران تابع *یادو* که نام او شاهزاده *سوراسنا* بود زندگی می‌کرد. او ده پسر و پنج دختر داشت؛ بزرگترین پسر، *واسودیوا* نام داشت. کونت‌ی بزرگترین دختر او بود. این خانواده‌های شاهزاده در جوار هم زندگی می‌کردند و بچه‌ها بزرگ می‌شدند. جریان زمان به سرعت می‌گذشت و تحت فشار جبر عامل تاریخی، پیامدهای برهه‌ساز به وجود می‌آورد. *دیوآکی*، دختر عموی *کامسا*، به ازدواج *واسودیوا* درآمد؛ ازدواج در مقیاس عظیمی جشن گرفته شد. حاکمان، پادشاهان و امپراطورها، دانشمندان، حکیمان و قدیس‌ها به تعداد فراوان جمع شدند. شهر مالا مال از انبوه شاهزاده‌ها و شخصیت‌های برجسته شد. *کامسا* علاقمند بود یکایک افراد را فراوان و با تجمل پذیرایی کند؛ او خودش خواهری نداشت، او *دیوآکی* را مانند عزیزترین کسش دوست داشت؛ بنابراین با لباس‌های گران‌قیمت، جواهرات ارزشمند، و همه نوع اسباب و اثاثیه‌ی مجلل سلطنتی به او جهیزیه داد. همه از عظمت جشن مسرور بودند. روز سوم، عروس باید با همه‌ی پیشکش‌ها و هدایای مرسوم به خانه‌ی داماد فرستاده می‌شد؛ بنابراین خود *کامسا* زوج جوان را در یک ارابه‌ی باشکوه هدایت می‌کرد. وقتی آنها در صفوف رنگارنگ، از میان خیابان‌های آذین‌بندی‌شده‌ی شهر رهسپار بودند، ناگهان آسمان بر فراز ارابه برق درخشانی زد؛ انفجار صدای هولناکی به گوش رسید چنان که گویی جهان با سیلابی به یک باره نابود شد. برق نور و انفجار صدا، شاهزاده و رعیت را مانند ستون‌های بی‌حرکتی، گیج و بهت‌زده بر جا گذاشت. درست همان لحظه موسیقی‌ها خاموش شدند. در این هنگام سکوت به وسیله‌ی چند کلمه‌ی واضحی که از میان آسمان به گوش رسید شکسته شد. کلمات اینها بودند: "امپراطور *کامسا*! تو بی‌خبر از حوادث آینده، مثل یک احمق رفتار می‌کنی! همین خواهری که مانند زندگی‌ات به او عشق می‌ورزی، که اکنون چنین با محبت، با این شکوه و سرخوشی او را در این ارابه می‌بری، او به عنوان هشتمین فرزندش شخصی را به دنیا خواهد آورد که تو را به هلاکت خواهد رساند! بر آن مصیبت قریب‌الوقوع اندیشه کن."

شمایل درخشانی که آن کلمات شوم را بیان کرد از آسمان ناپدید شد. توده‌ی مردم، شاهزاده‌ها، و عالمانی که خبر وحشتناک نابودی را شنیدند، هر گونه اثری از شادی را از کف دادند. *کامسا* در ارابه

از خشم لبریز بود. او کنترل خود را از دست داد؛ او سردرگم بود؛ افسارها از دستش فرو افتادند. قلبش از نفرت شعله‌ور بود. اندیشه‌هایش با سرعت به ورطه‌ی ترس‌های بی‌رحم و بی‌رحم‌تری می‌گریختند. در نهایت، آنها شکل قاطعی به خود گرفتند. با زنده بودن خواهر، قاتل او متولد خواهد شد؛ وقتی زندگی خواهر پایان داده شود، او نمی‌تواند شخصی را که عهده‌دار هلاک اوست به دنیا بیاورد!



با این اندیشه، او موهای بافته‌ی خواهر را گرفت و او را از صندلی‌اش در قسمت عقب ارابه بلند کرد! در حالی که او را مجبور به ایستادن می‌کرد، با نیت شوم زدن گردن او، شمشیر تیزش را از نیام بیرون کشید.

حتی سخت‌ترین قلب از دیدن آن منظره‌ی ترسناک یکه می‌خورد. چه اندازه رعب‌انگیز بود: این که او قصد کشتن همان خواهری را داشت که این همه مدت عمیقاً به او عشق می‌ورزید و با چنان شادی‌ای او را مشایعت می‌کرد، تعارضی بسیار گیج‌کننده بود. هیچ کس نمی‌توانست برای دور کردن آن مصیبت کاری انجام دهد.

در این هنگام داماد، *واسودوا*، دو دست *کامسا* را محکم گرفت. "برادرخوانده‌ی عزیز! من هم صدا را از آسمان شنیدم. اگر آسیبی به تو برسد ما هم در آن سهیم هستیم، ما دوست نداریم صدمه‌ای متوجه تو شود. ما بی‌وقفه برای سلامتی تو دعا می‌کنیم. ما هرگز در صدد آسیب رساندن به تو بر نخواهیم آمد. برای برادری مانند تو، مناسب نیست که وقتی همه غرق شادی هستند به بلای حزن‌انگیز مجال بدهی. خواهرت را رها کن. اگر به صدایی که اعلام کرد تو به دست کودکی که قرار است زائیده شود متحمل

مرگ خواهی شد ایمان محکم داری، من رسماً به تو اطمینان می‌دهم که هر فرزندی را که از او به دنیا بیاید به تو خواهم سپرد. سوگند می‌خورم که چنین خواهم کرد. بگذار به تو بگویم که این ترس تو را برطرف خواهد کرد؛ از سوی دیگر اگر با وجود این پیشنهاد من، در قتل خواهرت شریک شوی، در نتیجه‌ی بازتاب این گناه هولناک برای خودت و پادشاهی بدبختی به بار خواهی آورد.

وقتی *واسودوا* این گونه به رقت‌آمیزترین شیوه تمنا می‌کرد، *کامسا* با درک این مطلب که آنچه برادرخوانده اش می‌گفت تا اندازه‌ای درست بود، اندکی احساس راحتی کرد. خواهرش را رها کرد و اجازه داد *یواکی* بر صندلی اش بنشیند. او گفت، "بسیار خوب! هشیار باش. به قولی که اکنون به من داده‌ای عمل کن." با گفتن این حرف، او اجازه داد برادر جوان‌ترش افسارها را به دست بگیرد و خود به قصر بازگشت. البته او برگشت؛ ولی او بین ترس از مرگ و محبت به خواهرش دو پاره شده بود. هر چند بسترش بستر نرمی از پر بود، چنان رنج می‌برد که گویی بر تختی از ذغال داغ خوابیده بود. او اشتها نداشت، تمایلی به خواب نداشت. برادرخوانده‌ها در تماس دائم با یکدیگر بودند.

در همین حال، *یواکی* آبستن شد و نه ماه به پایان رسید. او پسری به دنیا آورد. "من سوگند خورده‌ام زندگی‌ات را نجات بدهم"، *واسودوا* هنگامی که طفل تازه به دنیا آمده را که در پوششی گرم پیچیده شده بود به رحم و شفقت *کامسا* می‌سپرد به *یواکی* چنین گفت.

هرچند *کامسا* قصد کشتن آن طفل نحیف را نداشت، از این که برادرخوانده‌اش به قولش عمل کرده بود شادمان بود. او گفت، "برادر عزیزم، این بچه نمی‌تواند آزاری به من برساند! صدایی که از آسمان می‌آمد تنها درباره‌ی کودک هشتم به من هشدار داد! پس این بچه را با خودت برگردان." بنابراین *واسودوا* طفل را زنده پس گرفت و آن را تحویل *یواکی* داد. مادر شادمان بود که نخستین فرزندش به او بازگردانده می‌شد؛ قلبش برای این برکت از سپاس و شکر نسبت به خداوند لبریز شد. او دوباره باردار شد و والدین از ترس *کامسا* و آنچه او ممکن بود بر سر کودک بیاورد دستخوش اندوه شدند؛ آنها بچه می‌خواستند ولی از سرنوشتی که ممکن بود گریبانگیر آنها شود در هراس بودند.



در این هنگام، حکیم نارادا که در حال سرودن ستایش خداوند از جهانی به جهان دیگر در گذر است در دربار کامسا ظاهر شد؛ او از امپراطور پرس و جو کرد که آیا احوالات او خوب بود و آیا پادشاهی در امنیت و سعادت به سر می‌برد. در خلال گفتگو نارادا فاش کرد که پانداوا ها خدایانی بودند که به صورت انسان آمده بودند و این که کامسا فرم تولد یافته‌ی کالانه‌می، یک آسورا<sup>۱</sup>ی معروف بود. او همچنین گفت پسری که به عنوان هشتمین فرزند یوآکی متولد می‌شود تبار آسوراها را ریشه‌کن خواهد کرد و نابودکننده‌ی زندگی شخص کامسا خواهد بود. تاثیر این حرف مانند ریختن نفت بر آتش بود. او به این هم بسنده نکرد، در حالی که با کامسا وداع می‌کرد به او گفت، "هر روزی را که می‌توانی زندگی کنی معادل یک دهه یا بیشتر تلقی کن. به مرگ به عنوان یک پیشامد دور بی‌توجهی نکن!"

کامسا با شنیدن این اخبار، در دلواپسی عمیق‌تری فرو رفت. او ترسید که شاید حتی بچه‌های کوچک‌تر اسباب مرگ او شوند و برای واسودوا پیغام فرستاد تا به نزدش بیاید. واسودوا ی بینوا در حالی که از وحشت مرگبار بلای شومی که ممکن بود بر سرش نازل شود، می‌لرزید، به نزد کامسا آمد. وقتی آنجا حضور پیدا کرد کامسا از کوره در رفت و در حالی که غرش می‌کرد پرسش را به صورتش کوبید، "حالا چند فرزند داری؟" واسودوا از ترس واقعه‌ی شومی که در صورت عصبانی شدن کامسا از پاسخ‌های او می‌توانست روی دهد زبان پاسخ گفتن نداشت؛ لبانش می‌لرزیدند و او پاسخ داد، "حالا شش

<sup>۱</sup> آسورا در اسطوره‌شناسی هند به معنی موجود اهریمنی است. آسوراها جنبه‌ی غیرفیزیکی دارند. -م

فرزند دارم!" کامسا فریاد زد، "بسیار خوب! فردا صبح، هنگام سپیده باید هر شش تا را بیاوری و تحویل من بدهی!" او در جواب کلمه‌ای به زبان نیاورد. باید قولش را محترم می‌شمرد. ولی وابستگی به اولاد او را عقب می‌کشید. چنان حرکت می‌کرد که گویی جنازه‌ای بود که قادر به زندگی گشته بود! او به جایی که *دواکی* شش پسر را بر دامنش نوازش می‌کرد آمد! وقتی به او گفت که *کامسا* خواسته بود پسرها به او تحویل داده شوند، او آنها را محکم در آغوش فشرد و رنج و اندوهش و رای تصور بود. ماهاراجا! برای طولانی کردن یک زندگی، ببین زندگی چند نفر بی‌گناه قربانی می‌شود! شاید حیرت کنی که چرا این گناه هولناک! اما چه کسی قادر است راز الوهیت را شرح بدهد؟ به چشم بیرون، کودک‌کشی غیر قابل بخششی به نظر می‌رسد. چشم درون ممکن است به ثمر نشستن گناهان مرتکب شده توسط همان کودکان را در گذشته یا تحقق نفرینی را که نثار آنها شده بود مشاهده کند! کاملاً ممکن است که این، [روند] عبور آنها به سطح بالاتری از تولد باشد. چه کسی می‌داند در گوشه و کنارهای گذشته‌ی آنها، یا در زوایای آینده‌شان چه چیز نهفته است؟ چه کسی می‌داند چرا آنها متولد شدند، چرا زندگی می‌کنند و چرا می‌میرند؟ جهان تنها فاصله‌ی زمانی بین تولد و مرگ را ملاحظه می‌کند؛ آنها تنها دلوایس آن زمان محدود بودند. ولی ارباب و حکمروای هم‌هی جهان‌ها، گذشته، حال، و آینده، آن گونه عمل نمی‌کنند. او عاطفه و محبتی بیشتر از هم‌هی انسان‌ها دارد. او با سنجیدن سه جنبه‌ی زمان، سه بُعد فضا، و سه ویژگی شخصیت، برکت و لطف ارزانی می‌دارد. او بهتر از همه، بهتر از هر انسانی می‌داند؛ بنابراین تنها دستاویز انسان آن است که باور کند همه چیز اراده‌ی اوست و در آرامش باشد و خود را در تعمق بر لطف و عظمت او غرق کند.

ماهاراجا! روز بعد به محض آن که آفتاب بر فراز افق بالا آمد، *واسودوا* در منتهای بی‌میلی با کمک ملازمان بچه‌ها را برد و در حالی که چشمانش را محکم بسته بود آنها را به دست *کامسا* داد و شروع به گریستن کرد. دیوانه‌ی خودپرست، پای هر کدام از آنها را گرفت و آنها را، با انگیزه‌ی له کردن، بر کف سخت اتاق کوبید! *واسودوای* نگون‌بخت، ناتوان از مداخله و ممانعت او، با قلبی سنگین، در حالی که بر گناه مهیبی که این عقوبت ترسناک را به بار آورده بود می‌گریست، به خانه مراجعت کرد. بدن‌های آن زوج سلطنتی از اندوه و رنج هولناکی که متحمل گشته بودند و در سکوت با هم آن را تحمل می‌کردند تحلیل می‌رفت. آنها هر لحظه از زندگی را بار تحمل‌ناپذیری احساس می‌کردند. "اراده‌ی خداوند باید جاری شود؛ انسان باید تا عمرش ادامه دارد زندگی کند"، خود را این گونه تسلی می‌دادند؛ و سخت شده با این احساس، نیرو و بنیه‌شان را در جویبارهای اشکی که اندوه مسبب آن بود مستحیل می‌کردند.



## فصل ۲

### فناء در گویالا

در این هنگام، هفتمین حاملگی! و به طرز شگفت‌آوری در ماه هفتم سقط شد! آیا لازم بود به کامسا اطلاع دهند؟ اگر آری، چگونه؟ نمی‌توانستند پاسخی بیابند. وقتی کامسا از این امر مطلع شد گمان برد که خواهر می‌توانست حيله‌ای برای فریب او به کار ببرد و بنابراین او و شوهرش را در زندانی که از نزدیک محافظت می‌شد انداخت.

دواکی و واسودوا که روزهایشان را در زندان سپری می‌کردند از افراد دیوانه قابل تشخیص نبودند. آنها با موهای ژولیده، نحیف و تکیده از نبود اشتها و خوراک مورد نیاز بدن‌هایشان، می‌نشستند. آنها از غم فرزندان که از دست داده بودند به آرامی تحلیل می‌رفتند. وقتی سال دوم زندگی آنها در زندان آغاز شد، دواکی برای هشتمین بار حامله شد! آه، شگفت‌انگیز بود! چه تحولی به بار آورد! چهره‌های دواکی و واسودوا که پژمرده و خشکیده شده بودند، ناگهان مانند نیلوفرهای باز، شکوفا شدند. آنها با نور زیبایی می‌درخشیدند.



بدن‌هایشان که به پوست و استخوان بدل گشته بود گویی که آب آن کشیده شده بود، با گوشت پُر می‌شد، گرد و هموار می‌شد و با هاله‌ی طلایی سحرانگیزی می‌درخشید. سلولی که *دواکی* در آن زندانی بود با رایحه‌های خوشایند عطر آگین بود؛ نور شگفت‌انگیزی می‌پراکند و از موسیقی غیرقابل توضیح و صدای جرنج‌جرتنگ پاهای در حال رقص پُر بود. صحنه‌های عجیب، صداها *حقیقتاً عجیب!* *دواکی* و *واسودوا* از این رخدادها آگاه بودند اما می‌ترسیدند به *کامسا* اطلاع دهند که مبادا او در آشفتگی کینه‌توزانه‌اش رَجِم را تکه‌تکه کند. آنها از آینده‌ی پسری که متولد خواهد شد نگران و با حس غریبی بی‌قرار بودند.

و *کامسا* چگونه بود؟ او می‌دانست که زمانش با سرعت به پایان نزدیک می‌شد؛ او از حرص برای ادامه‌ی حکومت بی‌چون‌وچرا بر قلمرو امپراطوری، پاره پاره بود؛ او دستخوش تمایلات دسیسه‌آمیز بود؛ به همه‌ی سرزمین‌های *یادو*، حکومت‌های شاهزاده‌نشین‌های *وریشنی*، *بهوجا*، و *آندهاکا* تجاوز کرد و آنها را ضمیمه‌ی قلمروی خود کرد؛ او چنان مصمم به برقراری رژیم خودکامه‌ی خود بود که پدر کهنسال خود، *اوگراسینا* را به زندان انداخت؛ از آن پس اراده‌ی او بلامنازع و فوق همه بود.

وقتی *سوکا* این داستان را روایت کرد *پاریکشیت* حرف او را قطع کرد و گفت، "افسوس! این چه حماقتی است؟ در حالی که به خوبی می‌دانست پایانش نزدیک شده، در حالی که می‌دانست در هشتمین بارداری، شخصی که قرار بود او را نابود کند به سرعت بزرگ می‌شود، با دانستن این که صدایی که از آسمان سخن گفت نمی‌تواند حقیقت نباشد، آیا *کامسا* تصمیم به این رفتارهای [حاکمی از] حرص بی‌اندازه و شرارت غیر قابل بیان گرفت؟ حقیقتاً باور نکردنی است!"

با شنیدن این کلمات، *سوکا* خنده‌ای سر داد. او گفت، "ماهاراجا! آشکارا چنین می‌اندیشی که همه‌ی کسانی که می‌دانند پایانشان نزدیک می‌شود، مثل تو، زمانی را که در اختیار دارند به جستجوی رسیدن به دیدار او که تجسم زمان است سپری می‌کنند! اما چنین اشتیاقی که تو داری تنها در نتیجه‌ی اندوخته‌ی عظیم ثواب کسب شده از زندگی‌های گذشته می‌تواند در ذهن برخیزد. این نمی‌تواند یکبار به وجود بیاید. تفاوت عظیم بین آنچه را که تو به آن مشغولی هنگامی که فهمیدی زمان مقرر زندگیت با شتاب رو به انتهاست و آنچه را که *کامسا* به آن پرداخت هنگامی که دانست پایانش قریب‌الوقوع است در نظر بگیر! این دو خُلق و خو، *دوا* و *آسورا*، الهی و شیطانی نامیده می‌شوند. برای آنها که مجهز به *دیوی* یا فضایل الهی اشتیاق به انجام اعمال نیک، و داشتن افکار نیک هستند، ایمان به خداوند، محبت نسبت به همه‌ی موجودات، ندامت برای انحراف از راه راست، حقیقت، عدم خشونت، و عشق، تنها اندیشه‌های خداوند و تمایل به انجام اعمال تطهیرکننده در آخرین روزها آشکار می‌شود.



در عوض آنهایی که غرق در خودخواهی، خودپرستی، حرص، بدی، خشونت و ناراستی‌اند، در آخرین روزهایشان از تمایلات شرارت‌آمیز رنج خواهند کشید و خود را نابود خواهند ساخت. اولی به کایوالیا یا سعادت برین دست پیدا می‌کند؛ دومی تنها به دوزخ یا ناراکا می‌رسد.

چشم بیننده، فروپاشی یا مرگ یکسانی را می‌بیند. ولی مقصدی که هر یک به آن می‌رسند متفاوت است؛ آن مقصد برای اطرافیان او قابل مشاهده نیست. مقصد، با اندیشه‌هایی که در ذهن شخص میرنده برمی‌خیزند تعیین می‌شود. نابودی حیات در همه مشترک است؛ دارشان (دیدار) خداوند چیزی است که باید به چنگ آورده شده و تحصیل شود. این است که یگانه و بی‌همتا است. از این جهت است که می‌گویند، "ویناسا کاله، وپیاریتا بودهی": وقتی بدبختی قریب‌الوقوع باشد، شعور در جهت عکس عمل می‌کند! فقط آن کسانی که در شرف نابود شدن هستند چنین نیات پلیدی کسب کرده و پذیرای آنها خواهند شد. آنهایی که قرار است با دیدار خداوند برکت داده شوند در آخرین اندیشه‌هایشان به افکاری که پاک و متعالی هستند خواهند آویخت.

وقتی سوکا در نهایت صداقت چنین گفت، ماهاراجا پاریکشیت گفت، "نه، این نتیجه‌ی تلاش من یا محصول نیکی‌های زندگی‌های گذشته‌ی من نیست. ثمره‌ی نیکی پدر بزرگ‌هایم و پدرم مرا در مسیر صحیح هدایت می‌کند. بیش از هر چیز، نور تابیده از گوهرهای معرفتی چون شما و تاثیر پاک‌کننده‌ی لطف کریشنا - اینها ارادت و تعلق خاطری را که در من به وجود می‌آید به اوج می‌برند. البته معاشران و محافلی که فرد افتخار می‌یابد یا ناگزیر می‌شود در آنها شرکت کند نیز اثر اعتلادهنده (یا زیان‌آور) دارند.

اما خوشبختانه از لحظه‌ی تولد، لطف خداوند راهنما و محافظ من بوده است. من با معاشرت با انسان‌های خوب، رفاقت با مردمان منصف و پایبند اخلاق، آشنایی با عالمان بزرگ، و الهام گرفتن از کارهای عظیم و برجسته‌ی پدر بزرگ‌های نام‌آورم شکل گرفته و پرورش یافته‌ام. همین‌طور باید به کمک ارائه‌شده توسط وزرای خردمند و صاحب تشخیص که به عنوان دست راست من خدمت کرده و عشق و احترام رعایای مرا به دست آورده و از آن برخوردار بودند نیز اعتراف کنم. همه‌ی اینها هرگز نمی‌توانستند نتیجه‌ی تلاش‌های من باشند. هر چه دانه عالی باشد، اگر زمین حاصلخیز نباشد آیا می‌توان محصول فراوان برداشت کرد؟ هر اندازه ایده‌آل‌های من متعالی باشند، اگر پادشاهی‌ام رسوم والایی را که به وسیله‌ی نیاکانم مقرر شده بود نداشت، اگر حکیمان و عالمانی نمی‌داشت که راهنمایی کنند و الهام ببخشند، اگر وزیرانی نمی‌داشت که اجرا نموده و با استادی عمل کنند، اگر رعایایی نمی‌داشت که



قدرشناس باشند و مطابق ایده‌آل‌ها رفتار کنند، آن ایده‌آل‌ها تنها می‌توانستند مانند ظرف شیری باشند که با قطره‌هایی از ماست ترشیده، فاسد و خراب شده‌اند، اینطور نیست؟

اگر به خاطر آنها نبود، ایده‌آل‌های من محو و نابود شده بودند و من پلیدی‌های مردمی را که تملق مرا می‌گفتند فرا گرفته و کامسای سنگدل دیگری شده بودم! بنابراین من نتیجه می‌گیرم که رفتارهای گناه‌آلود کامسا را باید تا اندازه‌ای به بدی‌های نهفته در عالمان، بزرگان، وزیران، و رعایای پادشاهی کامسا نسبت داد.

البته شما برای اظهار نظر درباره‌ی درستی این برداشت از همه شایسته‌ترید. بسیار خوب. چرا باید ساعات اندک باقی‌مانده‌ی زندگیم را در جستجو کردن اشتباهات دیگران یا تحلیل علت و معلول‌هایشان تلف کنم؟ بهتر است هر ثانیه را تقدس ببخشم؛ استاد، به من درباره‌ی لحظه‌ی مقدس تولد، هنگامی که دم حیات‌بخشم، گویالا، بر زمین ظاهر شد بگوئید. "با این درخواست، پاریکشیت به پاهای سوکا افتاد و با چشمان بسته، مشتاق شنیدن نشست. او در انتظاری شادمانه، آرزومند بود راز اعجاب‌انگیز تولد را از سوکا بشنود.

سوکا داستان را این‌گونه روایت کرد: "ماهاراجا! جنین هفتمین بارداری، به رجم زن واسودوا، با نام روهمینی، که در گوکولا تحت مراقبت ناندا بود انتقال داده شد. این به آن منظور انجام شد تا کودک به همراه و کمکی برای گویالا تبدیل شود. روهمینی به پسری تولد بخشید که به وسیله‌ی مرشد خانواده، گارگا، بالاراما نامیده شد زیرا که او از لحاظ بدنی به طرزی غیرمعمول نیرومند بود و با معصومیت و هوشش همه را مفتون می‌کرد. چون او از رحم دواکی به رحم روهمینی منتقل شد، سامکارشانا هم نامیده می‌شد (یعنی کسی که جذب می‌شد).

در این حین هشتمین بارداری به پایان نه ماه رسید؛ دواکی و واسودوا جان‌هایشان را کف دستشان گرفته بودند زیرا آنها از بابت آنچه که هر لحظه ممکن بود روی بدهد در عذاب بودند. زایمان چه موقع رخ خواهد داد؟ کامسا برای مجازات آنها یا برای نابودی دشمنی که از او می‌ترسید چه خواهد کرد! آنها بی‌پناه، در رنجی عظیم، بی‌خواب و خوراک می‌نشستند. وقتی کامسا دانست که نه ماه سپری شده بود، احتیاط‌های مضاعفی اتخاذ کرد تا اطمینان حاصل کند که کودک از دست او نخواهد گریخت. او دستور داد به دست‌ها و پاهای واسودوا و دواکی غل و زنجیر زده شود؛ او درهای زندان را به شیوه‌های مهیبی قفل کرد. او تعداد محافظین را بسیار بیشتر کرد و حتی محافظین هوشیارتری را در اطراف زندان گماشت. او ترتیبی داد که هر پنج دقیقه، محافظین اوضاع را ارزیابی کنند و از این که آن افراد درون دیوارهای زندان هستند مطمئن شوند. کامسا بی‌وقفه از تولد نوزاد و آنچه که ممکن بود پس از آن برای او روی دهد نگران و مضطرب بود.

اما چه کسی قادر است تحقق مرموز اراده‌ی خداوند را عقب بیندازد؟ آیا می‌توان به درون راز الوهیت نفوذ کرد و از آن پرده برداشت؟ احمق‌هایی که نمی‌توانند حقیقت را بفهمند، که نمی‌توانند الوهیت را تشخیص بدهند و قدرت خداوند را ارزیابی کنند، که ایمانی به خداوند ندارند، در این فریب زندگی می‌کنند که نقشه‌های کوچک‌شان آنها را نجات خواهد داد و این که می‌توانند با تلاش‌های خودشان به پیروزی برسند! حقیقت این است که حتی کوچکترین موفقیت را بدون لطف خداوند نمی‌توان به چنگ آورد.

هرچند این موضوع حقیقت دارد، ما نباید با این باور که در صورت جاری شدن اراده‌ی خداوند کارها به خودی خود به انجام می‌رسند، دست به سینه بنشینیم. تلاش انسان ضروری است و انسان باید خودش دست به آزمون بزند. او باید نیرو و مهارتی که به او عطا شده را استفاده کند و به کار اقدام نماید و مسئولیت پیروزی را بر عهده‌ی خداوند بگذارد. زیرا بدون لطف خداوند، هر تلاشی بی‌ثمر خواهد شد. شبی *دواکی* در حالی که بر کف اتاق زندان دراز کشیده بود درد زایمان را احساس کرد؛ او ذهنش را بر خداوند متمرکز کرد و مصرانه به شعله‌ی چراغ نفتی کوچک چشم دوخت و با نگرانی از خود پرسید، "چه چیز برایم رخ خواهد داد؟ آینده برایم چه در پیش دارد؟" ناگهان شعله خاموش شد و تاریکی سلول را پر کرد. درست در همین هنگام او فرم درخشانی را مشاهده کرد که درخشش عجیبی می‌پراکند و در برابر او ایستاد. متحیر بود که این چه کسی می‌توانست باشد؛ از ترس آن که شاید این *کامسا* بود که به آن شکل آمده بود *واسودوا* را صدا زد؛ او درباره‌ی هویت پدیده‌ای که در برابرش قرار داشت غرق سردرگمی و تردید بود.



ناگهان فرم واضح شد! او با صدف، چرخه، و چماق مسلح بود؛ دست چهارم در وضعیت آبهای (وضعیت حاکی از دور کردن ترس) نگه داشته شده بود. به نرمی و شیرینی گفت، "اندوهگین مباش. من نارایانا هستم. قرار است تا چند لحظه‌ی دیگر به عنوان پسر تو متولد شوم تا در پاسخ به آن قول، که وقتی مرا در نتیجه‌ی ریاضت مشتاقانه‌ات به طور متجسم دیدی به تو دادم، همه‌ی بدبختی‌هایت را برطرف کنم. دلوپس من نباش. فقط شاهد نمایشی باش که به زودی اکران خواهد شد. در تمام چهارده جهان، کسی زاده نشده یا زاییده نخواهد شد که بتواند به من آسیبی برساند؛ در این باره مطمئن باش. حتی وقتی اضطراب کوچکی در نتیجه‌ی محبت تو برای فرزندتی که به دنیا آورده‌ای و به خاطر فریبی که چون مهی ذهن را می‌پوشاند بر تو اثر گذاشت، قادر خواهی بود بی‌درنگ معجزاتی را که سرشت مرا آشکار خواهند کرد شاهد باشی.

به محض آن که من زاده شوم غل و زنجیرها از دست و پاهایت فرو خواهند افتاد. درهای زندان خود به خود باز خواهند شد. مرا بی آن که کسی بداند به خانه‌ی *ناندا* در *گوکول* ببر و در کنار همسرش، *یاشودا*، که همین لحظه درد زایمان دارد قرار بده. از کنار او، نوزاد دختری را که زاییده است به این زندان بازگردان و او را نزد خودت نگه دار. سپس *کامسا* را خبر کن. تا زمانی که خبر به گوش او برسد، هیچ کس چه در *ماتورا* یا در *گوکول*، متوجه تو نخواهد شد یا تو را دستگیر نخواهد کرد؛ من

امور را چنین ترتیب خواهم داد." او با درخششی الهی می‌درخشید و در حالی که *یوآکی* و *واسودوا* را برکت می‌داد چون نور وارد رحم *یوآکی* شد. پس از چند دقیقه کودک به دنیا آمد.

ساعت ۳:۳۰ صبح، زمان خجسته‌ی *براهما مورتام* بود. *ویشنومایا* (قدرت فریب الهی)، همه‌ی

محافظان و دیده‌بان‌ها را ناگهان مانند کنده‌های درخت به خواب برد. آنها سر جاهایشان افتادند و به خواب فرو رفتند. زنجیرهای آهنین قطوری که دست‌ها و پاها *واسودوا* را بسته بودند در یک لحظه فرو افتادند. درها و دروازه‌ها گشوده شدند. هر چند تاریک‌ترین ساعت شب بود، فاخته‌ها از فرط شادی بغوغو می‌کردند؛ طوطی‌ها از شعف آسمانی که حس می‌کردند خبر می‌دادند و ستاره‌ها چشمک می‌زدند زیرا هر یک از آنها از سروری درونی متبسم بودند. خدای باران، قطره‌های گُل‌فام باران را بر زمین زیر پا می‌باراند. در اطراف زندان، گله‌های پرندگان با سرودن نغمه‌ی شادمانه، دسته‌دسته شده و نوایی دلنشین سر می‌دادند.

*واسودوا* می‌دانست که همه‌ی اینها ظهور زیبایی خداوند بود؛ او چشمانش را به سمت کودک تازه به دنیا آمده برگرداند و از آنچه که دید گیج و بهت‌زده شد. آیا این حقیقت داشت؟ از خود پرسید. یا یک فریب ذهنی بود؟ او مانند یک ستون در جا خشک شد. زیرا پادشاه! گِرداگرد نوزاد هاله‌ی درخشانی از نور وجود داشت! نوزاد با دیدن مادر و پدر به وضوح می‌خندید. به نظر می‌رسید که عنقریب است کودک چیزی بگوید! بله. آنها کلمات را شنیدند، "اکنون بی‌درنگ مرا به گوکول ببر."

*واسودوا* معطل نکرد. او اُلنگ کهنه‌ای را بر بستری چوبین از جنس بامبو پهن کرد و نوزاد را بر روی آن قرار داد، روسری یکی از ساری‌های کهنه‌ی *یوآکی* را پاره کرد و نوزاد را با آن پوشاند. سپس از درها و دروازه‌های باز، از پشتِ محافظین به خواب رفته، به بیرون حرکت کرد.



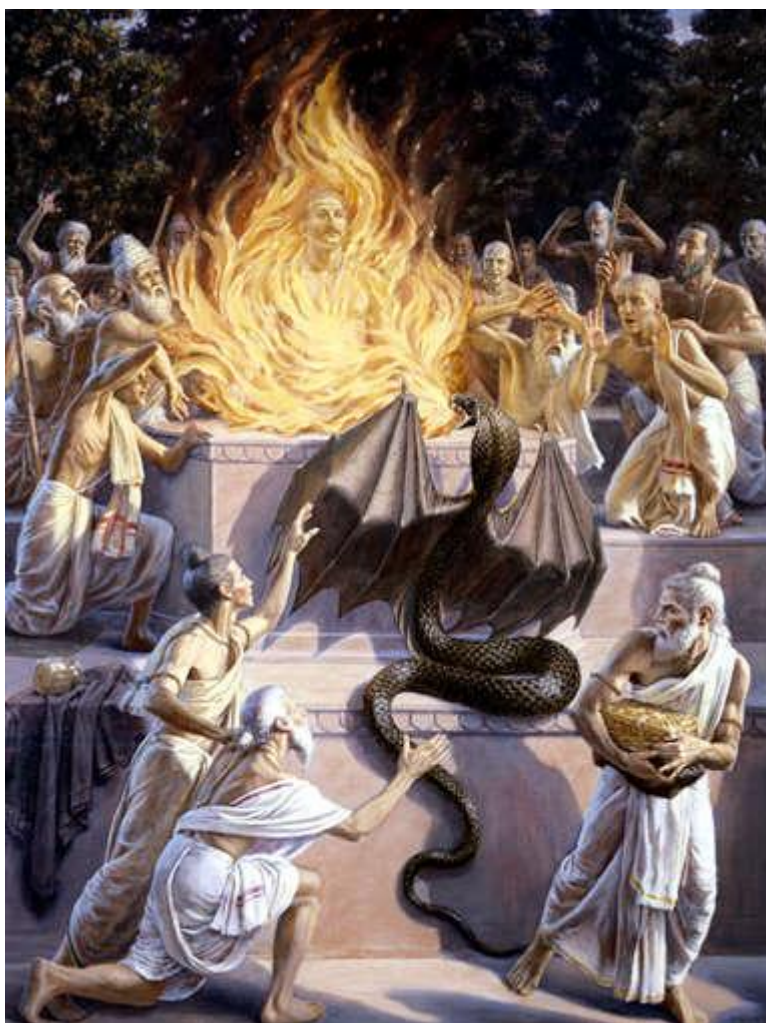
او متوجه قطره‌های بارانی شد که از آسمان فرو می‌افتادند و پریشان بود از این که نوزاد تازه به دنیا آمده به زودی خیس خواهد شد. اما وقتی به عقب برگشت، متوجه افعی آبی-سُشا شد که برای ممانعت از برخورد باران به کودک، با ننگه داشتن چتر برآمده‌ی سرهایش بر روی کودک، سایه به سایه‌ی او پیش می‌آمد! در هر قدم، در طول راه، و *واسودوا* نشانه‌های میمون و مبارکی می‌یافت. هرچند خورشید هنوز بالا نیامده بود، نیلوفرها در همه‌ی برکه‌ها باز شده بودند و با تکیه به ساقه‌هایشان به سمت *واسودوا* خم می‌شدند. هرچند شب بود و انتظار نور مهتاب وجود نداشت، شاید از شوق انداختن نگاهی به نوزاد الهی، ماه کامل از میان برکه‌ها سرک می‌کشید و پرتوهای خنکش در تمام طول راه، فقط بستر چوب بامبو را که کودک بر آن قرار داشت روشن می‌کرد!



نوزادی که همهی این نشانه‌های خجسته‌فالی و مبارکی را به سوی او می‌کشید در خانه‌ی ناندا جای داده شد و کودکی که همان لحظه تولد یافته بود آورده شده و در دستانِ دیوکی قرار گرفت. به محض انجام این کار، بغض در گلوی واسودوا شکست و او شروع به گریستن کرد؛ او قادر نبود از گریه خودداری کند.

هنوز این کلمات به طور کامل از دهان سوکا بیرون نیامده بودند که پاریکشیت به صدای بلند فریاد زد، "کریشنا! کریشنا!" ؛ همه به سوی پادشاه برگشتند و به جانب او شتافتند. آنها افعی‌ای را دیدند که پس از گزیدن شست پای راست ماهاراجا، به سرعت می‌خزید و دور می‌شد!





برای همه روشن بود که پایان فرا رسیده بود. همه، کلمات پاریکشیت را مکرر تکرار می‌کردند، "کریشنا! کریشنا!" و "آه‌دواراکا واسا! برینداوانا ویهارا!"<sup>۱</sup>. آن جمع عظیم هیچ اندیشه‌ای جز اندیشه‌ی خداوند نداشت، هیچ سخنی جز نام خداوند نداشت.

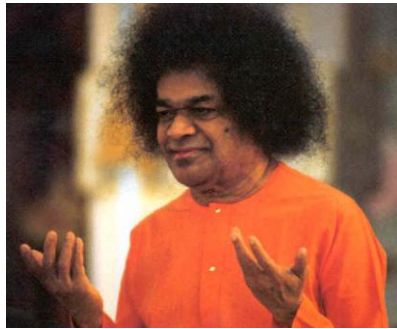
ماهاراجا با گفتن "کریشنا! کریشنا!" بر زمین افتاد. اساتید ود، به سرودن نیایش‌های ودایی پرداختند. سرسپردگان، در ستایش شکوه خداوند، دسته‌جمعی آواز سر دادند؛ ریاضت‌پیشگان و حکیمان غرقه در ذکر و مراقبه بودند.

سوکا اشک سرور درونی می‌ریخت؛ او اعلام کرد: "ماهاراجا به‌گوپالا رسید!" او درخواست کرد که مراسم تدفین انجام شود و بی آن که کسی متوجه او شود از آنجا رفت. واژه‌ی سوکا یعنی طوطی. بله؛ او طوطی‌ای بود که میوه‌ی شهدآگین را که نام آن باگاو‌اتاست از درخت ود/ها چید و جهان را قادر ساخت آن را بچشند و از آن نیرو بگیرند. باشد که جهان از آن میوه

<sup>۱</sup> دواراکا واسا از القاب کریشنا به معنی ساکن شهر دواراکا (محل اقامت دوران بزرگسالی کریشنا) و برینداوانا ویهارا لقب دیگر کریشنا به معنی ساکن سرزمین برینداوان (روستای محل سکونت زمان کودکی کریشنا). - م

برخوردار شود و از آن نیرو بگیرد و سرور آتما را که هدیه‌ی آن است به چنگ آورد. باشد که بشریت  
به ناند/ناندانا<sup>۱</sup> دست پیدا کند!

«پایان»



بدا چیتا چورا برینداوانا سانچارا  
گوپالا گوپالا هه مورالی گوپالا  
گوواردانو دارا گوپالا بالا  
گوپی مانوها را رادهه گوپالا

آه خداوند گوپالا! بردارنده‌ی کوه گوواردانا!  
در زمین‌های بازی برینداوانا به این سو و آن سو می‌روی  
و نوای فلوت الهی‌ات قلب‌ها و ذهن‌های گوپی‌ها و رادها را افسون می‌کند.



<sup>۱</sup> ناند/ناندانا یکی از القاب کریشنا به معنی فرزند و نور چشم ناند (پدرخوانده‌ی کریشنا). - م